۲۷

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج
بحق الشیخ معروف الکرخی
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

١ ای نام دلکشای تو عنوان کارها — خاک در تو آب رخ اعتبارها
خورشید و مه دو قطره ز باران فیض تو — مدی ز جنبش قلمت روزگارها
باشد شفق ز نیم تو هر شام بر فلک — رنگی بریخته ز رخ لاله زارها
انگشتی از برای شهادت شود بلند — سروی که قد کشید ز لب جویبارها
از بهر خواندن رقم قدرت بهار — اوراق گل شمرده با نکهت جارها
لطف تو راست روزی هر ذره در بهشت — با خط سبز ورق کشت زارها
دیوانه خیال تو هر جا که پا نهد — ریزد ز شور عشق تو طرح بهارها
جان داده اند راه روان بسکه در غمت — هر سنگ در رهت شده سنگ مزارها
موج سراب نیست که در جستجوی تو — افتاده اند از پی هم عقب بارها
با خامه کی توان ره وصف تو قطع کرد — منزل کجا و رهروی تیز سوارها
راه ثنای ذات ترا چون روم که من — دارم بدوش از گنه خویش بارها
ره بر نیم کشیده ندامت بقدر جرم — خوش گفته است ... این ...
چون ادری ... تر من روز سیاه را — از ... تو خجل شرمسارها
واعظ اگرچه نیست امیدم بخویشتن — دست منت و دامن امیدوارها

ای بار داده کعبه کویت براهها — گستاخ بارگاه قبول تو آهها ٢
بر دامن امید تو دست دعا دراز — بر آستان عفو تو روی گناهها
رگها که رشته است حقیقت شناس را — باشد بسوی معرفت شاهراهها
هر سر ز پای کوب بشور تو بقعه — دلها ز نالهای و هوی غمت خانقاهها
در سینه‌هاست هر نفسی ذکر ... — در دیده‌هاست سبحه ذکرت نگاهها
هر ناله زیر چرخ درد تو رایتی است — دلهاست از ستون غمت بارگاهها
عشق از دل دو نیم سوار دو اسبه است — غمها بحفظ کشور یادت سپاهها
از یک نسیم حلم تو در بحر روزگار — چون لنگر موج گشته اند روان سال و ماهها
رهرو کجا بکعبه کوی تو پی برد — گاواره گشته اند درین دشت راهها
واعظ اگرچه برده ز حد معصیت ولی — دارد ز عفو و بخشش و لطفت پناهها

الهی نعمت از ماده بنوعی اهل دنیا را — که ره نه هر کسی در دل غبار کینه ما را ٣
عطا کن مشرب افتادگی چون ... — تو گر همواری افکندی بپای کوه صحرا را
نگردیدیم ... از آسیای گردش گردون — بپای گردش چشم تو بشکن دانه ما را
در ... ز ذکر تو در شورش عجب نبود — زبان موج اگر افتد بدل ... دریا را
گر در وسعت آباد خیالت سر کند ورنه — نگنجد شور مجنون تو در آغوش صحرا را
شود شاید که گر ترا جا دل واعظ — بدست آتش شوقی بر آن سنگ خارا را

... ز آب روی تو تر من استغفارها — بیشتر بر کوه شفاعت خواهیت کردارها ٤
تا نسیم خلق جان بخش تو بر عالم وزید — خاست از دلها غبار ظلمت انکارها

١ از بی نظاره با آیین شرع ابو رشت / برهم افتادند از دل تا زبان اقرارها
سایه تا از خاکبوس مقدمت محروم شد / از خجالت گشت پنهان در پس دیوارها
از کرم سوی پریشان حالی واعظ نگر
تا چه دور افتاده از گفتار او کردارها

۵ در وحشت دو کون بجوان یگانه را / بر روی دل ببند در فکر خانه را
بر چشم از جهان بپوش و دگر بیش از این مبین / چین جبین پست و بلند زمانه را
خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش / راهی چو آستان بود صدر خانه را
پیوسته اهل حرص ذلیل اند در جهان / خرمن کاک تیره نشانه است دانه را
ای بی‌خبر شماره نعمت نگاه دار / تسبیح کرده از برای تو دانه را
دردا که خویش هم نشنیدم چه سود اگر
گفتم بلند این غزل واعظانه را

۶ از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها / بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها
سفله عالیشان ز منصبهای عالی کی شود / کی فزاید قدر خار از رفعت دیوارها
نیکوایان در جهان مکروه طبع مردمند / خوش نشین رو کی نه بیند تربت از بیمارها
شیوهٔ احسان مجو از سفلگان روزگار / نیست جای چشمه غیر از دامن کهسارها
مطلب این گوشه گیران نیست غیر از شهرت / جلوهٔ دیگر کند در گوشه دستارها
نیست غیر از بار خاطر رتبت گویا از / از زبان با نیست میزان میکشد از بارها
بی خریداران سخن بی‌نحیه گردد زانکه / دیگ جوش کاسهٔ سبان انگرمی بازارها
سرفرازی در جهان خواهی بگو دشمن / راحت نخواهد شدن حمال را
نقطه سان هر کس کم واعظ فرد گردد از همه / عالمی گرد سرش گردند چون پرگار

٧ هر گرد وصف خوبرویت زبان ما / بگرفت خوبی تو سخن از دهان ما
گر پادشاهی همه عالم بما دهند / غیر از غم تو هیچ نباشد از آن ما
چون این از حمایت گردون شود کسی / تیغ سپر حمایت فلک بهر جان ما
زنهار کم ما زدیم لب بهر خامشی / دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما
این بود ز تفرقه گنج از نهفتگی / گردیده بی‌نشانه ما پاسبان ما
یکسو غم لباس دگر سوی فکر نان / برداده زنده کی چه بلاها بجان ما
واعظ مصاف ما چو تیغ شکستگی است / هر گز نکرده پشت بدشمن کمان ما

٨ به پیری الحیان گردیده ام از ناتوانیها / که نتوانم گشودن چشم حسرت بر جوانیها
گداز آتش هجران او جایی که زور آرد / توان بر طالع خود تکیه کرد از ناتوانیها
زبان غم چه پروا لیک یار آید چو در گفتن / از آن ترسم که از جا در نیایم از گرانیها
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد / چو ماه نو ز بیری میبردم سوی جوانیها
دل خود را بلوفا یاد خموشی میکنم خالی / بر یاری که میدانند زبان بی زبانیها
دگر امروز از فیض نگاه گرم مه رویان
زبان واعظ ما میکند آتش فشانیها

٩ بالیده از تو خم دل پر ملال ما / از آفتاب بدر شده آخر هلال ما
ما رشته در زمین قناعت دوانده ایم / چون شمع آب میخورد از خود نهال ما
بر چهرهٔ شکستهٔ ما رنگ تهمت است / مالیده خون بجا از انفعال ما
ما تخم در زمین دیاری فشانده ایم / کاز بهار ریز نگردید بجا ل ما
هرگز بناله درد سر کس نداده ایم / خاموشیست هیچو قلم قیل و قال ما

اگر بسمل بجان واعظ دلخسته ناله کرد   افتاد از زبان قلم هرزه نال ما

۱۰ دل بیجان پنهان کند در سینه آه خویش را   دانه چون بر خویشتن دزدد گیاه خویش را
بسکه شب کردم چو صیقل با قد خم اضطراب   ساختم آیینه سنگ تکیه گاه خویش را
در بزرگی مایه افکندن ز سر تاج غرور   میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را
تهمت رحمی بخود بگذار و خون من بریز   میتوان از خون من شستن گناه خویش را
جاده نتواند برد جلوه شوقم در رسید   تیز مستانم سکیم هر لحظه راه خویش را
بسکه شب دادم ز غم خاکستر دل را بباد   از نفس آیینه کردم صبحگاه خویش را
بسکه باشد دل صلاح اندیش و من طوفان دوست   میکشم از دست دل طومار راه خویش را
رو سفیده کرد ز خورشید و کند واعظ عید   زآفتاب لطف حق روی سیاه خویش را

۱۱ ز طوفان چو چشم رخنه پیدا میکند دریا   ز سیلاب سرشکم دل رها میکند دریا
ز کشکول گدایان خلق شود دریادلان را   چو آید کشتی آغوش خود وا میکند دریا
ز ظرف یک جو پرور دن گوهر نمی آید   یتیمان را رعایت ظرف در یا میکند دریا
ز دست خود بتمکینی که دارد گوهری در دل   بهر موجی جدا خود را ز سر وا میکند دریا
اگر خالی است دستم دامن فیضی ز دل دارم   که گر چشم ترم افتد بصحرا میکند دریا
دل دیوانه عاشق ز سرا هی بشور آید   نسیمی از کجا جنبیده غوغا میکند دریا
به امان بزرگان دست زن گر تیره میخواهی   بهای قطره نیسان گهر بالا میکند دریا
دل چون قطره ام در سینه والا گوهری دارد   که گر گویم نشانش سر بصحرا میکند دریا
تلاش خاکساری میکند گر سان بزرگان را   بهستی راه از گرداب پیدا میکند دریا

جمال صنع در مرات ذات خویش میبیند   که با چشم گهر خود را تماشا میکند دریا
پرم از شور و بر لب موج اظهارم نمی آید   بگو واعظ چه بیحسی است با ما میکند دریا

۱۲ گل چو او خواهد شدن بیکر خیال خام را   سرو چون قد زند بیتش بهر بنیاد نام را
می کند تکلیف آن چهره بگیر جام را   پخته سازد آتش لعل تو حرف خام را
جنگ آن بدخو مرا از جان شیرین خوشتر است   کرده با طل شهد آن لب تلخی دشنام را
مدعا از دل برون کن تا برآید مدعا   شد نگین با نام تا افکند از خود نام را
میشود در تسلیم آن بیرحم بی آرام تر   میبرد هر چند از دل بیشتر آرام را
بسکه دارد با من آن بیرحم دایم زهر خشم   چو از من نسبت مانم تلخی بادام را

۱۳ صبح میبارد ز شبنم خشم گوهر پاش را   باد خاطر نیست هر گر ز در من خفاش را
ناقبولی آنقدر دارم که بر تصویر من   خط بطلان نیست هر موی قلم نقاش را
چشم دشمن روشن از جور سیاه من شود   ظلمت شب سرمه باشد دیده خفاش را
گر بخشم آن تند خو دامن ز ما افشاند رفت   مدعا دامن زدن بود آتش سوداش را
وا نمیشد چشم تا واکرد از هم نوسیت   اینچنین بینا نشد چشم دیده بیناش را

۱۴ اگر نه از گل محنت سرشته اند مرا   چرا بچهره خط چین نوشته اند مرا
جدا ز حاصل خود غافلم که پنداری   هنوز در گل هستی نکشته اند مرا
ز بسکه چیدن دامان فیض دانستم   که از غبار تعلق سرشته اند مرا
گرانی کشش غم از تو نکشد هرگز   بهیچ رنگ بخیال تو در شته اند مرا

بکام مردم عالم چه سان شوم شیرین … تلخی نفس حق برشته اند مرا
چگونه خون نچکیدم ارکباب دل واعظ … بتاب آتش دوری برشته ازمرا

١٥ نفیر افغان بزنجیر نغمه زآواز ما … خوخراش سینه ابریشم آرد ساز ما
زنده فکر است دل که از سخن لب بسته ایم … هیچ ما آوازه مرگ دلت آواز ما
دل طپیدن میزند بر ما شکون بسملی … تا تیر افتد بفکر ما شکار انداز ما
بسکه محجوب است آن دلبر نمی آید برون … گفتگوی عارضش از پرده آواز ما
انقدر نگذاشت واعظ گریه خون دیده دل … ناخنی رنگین کند از خون ما شهباز ما

١٦ ازبسکه سست گشته تن مبتلا مرا … سازد هوای چشم زدن توتیا مرا
تا دل نهاده ام کل رخسار بسته ام … دال وانمیکند چمن دلکشا مرا
تا رو نهد بپای تو قالب تهی کند … رنگست سعادت آن نقش پا مرا
روشن شود چنانکه رخ اکستر آینه … کرده است فیض سوختگان باصفا مرا
از بس متاع کاسد بازار عالمم … ترسم بجرم نیز نگیرد خدا مرا
تیغ جفا کشید که اول کرا کشم … وی یاد کرد واعظ و گفتا مرا مرا

١٧ زیان آشنایی بهره بود خلق عالم را … نمک خوردن چو زخم از هم جدا سازد دو همدم را
نگیرم های ظاهر چشم دلسوزی مدار از کس … برای اهل ماتم دل نسوزد شمع ماتم را
نباشد نقص دولت یاری افتادگان کردن … بدوش خود کشد خورشید بار شبنم را
بان غیرت که خون هم خورند این ناکسان دایم … چه بودی گر دو روزی نیز خوردندی غم آدم را

خلاصی نیست از طول امل در زندگی کس را … که در سنگ لحد کوبه سر این بار ارقم را
هنر در عهد ما از دین کوشش شد نه از دنیا … کشند این هنر از ما بیوسته ابراهیم ادهم را
تمام عمر همراهند با هم لیک تا کشتن … همه قابیل و هابیل است نام اولاد آدم را
ز بس ناجورهای رسم شد باور نکردم … بسیدم اگر بپهلوی هم با دام توام را
چه سان لب واشود واعظ که در بازار عهد ما
روایی نیست از جنس سخن جز نقش درهم را

١٨ بزرگان بیکنند از کینه غیران تحمل را … که آب از خوشی هرگز نباشد چشمه پل را
چه لازم در جواب دشمنان تصدیع خود دادن … بامسکات زبان خصم فرمان ده تغافل را
بوقت خشم هم جز نیکی از نیکان نمی آید … که غیر از نکهت گل نیست دود آتش گل را
کسی بر برد باران هیچگه غالب نمیگردد … نیارد بر زمین هرگز کسی پشت تحمل را
نباشد در میان نسبت الفت در نمیگردد … که با گل آشنایی از پر و بال است بلبل را
چو سیم و زر شود بسیار هم از خود فنا گردد … نباشد نیستی جز جمع گشتن خرمن گل را
بآتش و نان توان ایمن ز شر فتنه خوبان … فرو خوبا نمک نتوان نشاندن آتش گل را
بجز جانان زبان ناله ام را کس نمیفهمد … نباشد نغمه سنجی همچو گل افغان بلبل را
ندارم امید همراهی کس منزل اگر خواهی … نباشد رهزنی جز کاردان راه توکل را
همین بس واعظ از فیض پریشانی که در عالم
بزلف خوبرویان آشنا کرده است سنبل را

١٩ انقدر طول امل ره میدهی در دل چرا … مصحف خود را بدین خط میکنی باطل چرا
عمر دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست … از خیالی اینقدر آلودگی ای دل چرا
از محیط آرزو یکدم نفس تا می زند … در چنین یادمرادی اینقدر کاهل چرا

صید مطلب تا کنی گریز از خود بجوی ... / چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا
قد خمیده و دل آهن بر رهٔ کاوش بسته است / همچو ناخن مانده در عقدهٔ مشکل چرا
دانه جان را رکاه جسم میسازد جدا / اینقدر از رفتن باد مرگ کاهل چرا
چشم تا وا میکنی از خواب غفلت منزلست
چون ره خوابیده واعظ دوری از منزل چرا

٢٠ خواهد کشود عشق که دلهای ریش را / در شانه دیدم زلف تو احوال خویش را
راضی کم نگشته ... میدود / نشناخته است خواجه زجدوار بیش را
بر قامت حیات لباس حوایج است / کم داشت تر زرنگ فضالت بیشترا
کوشت زکار ماند بغرباد خود برس / چشمت ز دست رفت به بین فکر خویش را
تا کی کنی نگاه که عیبهای ... دوش / یکبار هم ملاحظه کن روی خویش را
در پیش دوست دم زدن از خود پسیلان خطاست / کس با نفس ندیده در آئینه خویش را
مظلوم ظالم است چو یوز خود ... / گرگ است گوسفند چو بیند حشیش را
واعظ مباش غافل و محکم بگیر کار
یعنی که وا گذار بحق کار خویش را

٢١ ز شوق گوئیت شد هوش در شنیدنها / ز جوش مدعا حیرت که پیدا نیست گفتنها
بهر سو ناوک اندازد وکذار دمیده و دانه / نگاه چشم تو چون رشته دامن ...
خیال قدر عنای تو کوبا جا در دو دارد / که میگردد بگرد خاطرم از خویش رفتنها
کدامین آفتاب امروز بی ابر ودل رب / که گلهای چمن دارند رنگ دلو بدامنها
اگر خواهی براید مطلب اول ترک مطلب کن / که شیرین بیشتر باشد درین راه از رسیدنها
مهیای همان شو گر برای خلق میخواهی / گریبان چاکی ... باشد از بریدنها

نمیگردی تهی برتا ز خود خالی نمیگردی / که پر نور شده تا از خود تهی گشته‌اند روزنها
فشار تنگی احوال کیفیت دهد دل را / شود واعظ شراب ناب انگور از فشردنها

٢٢ نگرد ظاهر از نقاب ابروی گلگون کرده را / سوخت غمهای بصد خون جگر پرورده را
بی نقاب شد هم با نوراست حسن مهوشان / روشنی برگز نباشد دیدهٔ بی پرده را
با بصیرت هم ز فیض صحبت ... بهره نیست / دیده غربال با بد گوهر کم کرده را
بسکه باشد مدعا از ره بجا تر دیگیست / میتوان رسید ... ره گم کرده را
گر نسیم آورد واعظ بوی زلف پر خمش / رایگان از کف مده این گنج باد آورده را

٢٣ زناله باز نیارد کسی دل ما را / کسی نبسته زبان خروش دریا را
زما بدلبر ما بکذراه ... دیگیست / توان بحال ثریت نامه ما را
دو باره دیده ام امروز قد والا تش / به بین رستی هزنت دو بالا را
چنین که پای فشرده است یاد تمکینش / که میتواند بردن ز جا دل ما را
میان خلق بکجا وجد و حال روی دهد / کسی بجام نریخته است جوش صهبا را
چو نخل ما شمع خزان کرده برگ ما برزد / ز نو بهار جوانی خبر نشد ما را

٢٤ در دیده تا بنیست دگر طفل اشک را / با دلو کرده شوخ مگر طفل اشک را
غافل نمیشود نفسی از مکیدنش / پستان مادر است جگر طفل اشک را
در مهد بیقراری دل است طاقتش
گریم درکنار مگر طفل اشک را

۲۵ ز دروشیان مقدار است رفعت اهل دولت را   ز پهلوی پری باشد هما اوج سعادت را
کشد دریای رحمت تنگ چون جان در آغوشت
برون کن از سر خود چون حباب این بادِ نخوت را

۲۶ دوست میسازد تواضع دشمن دیرینه را   خاکساری میکند جاروب گرد کینه را
دور باشی کز خدنگ غمزهٔ او دیده‌ام   میکند خالی ز جوهر خانهٔ آیینه را
تر چو میگردد نمد از تیغ تیزش پاک نیست   گریه بر چشمش کرده بر ما خرقه پشمینه را
میکند ابر مژه‌ام دامان دل را خراب   کم از سیلاب نبود خانهٔ آیینه را
خانهٔ روشندلان از یار نتواند نهان   جنت است از عکس نقش خانهٔ آیینه را
بستم واعظ نگاه مست ساقی حریف
دارد ارزانی بما حق جامه پشمینه را

۲۷ ذوق برهنگی عقل از تن گرفت ما را   زان خار زار دنیا دامن گرفت ما را
از رهگذار سختی تا سر سفید شد مو   در تنگنای این کوه بهمن گرفت ما را
از خار بست دنیا با قوت رمیدن   مردانه جسته بودیم این تن گرفت ما را
زور رمیدن ما از عهده برنیامد   از دست خلق آخر مردن گرفت ما را
کامید بری از دل چو جوهر هستی ما   این برق آخر از کف خرمن گرفت ما را
ما را الف چو عیسی دادند راه تجرید
این رشته واعظ از کف سوزن گرفت ما را

۲۸ دولتی نیست به از تیغ تو بیباک مرا   سرنوشتی نبود چون خم فتراک مرا
آنچنان گشته‌ام از ضعف که نتوان از مژه   رستن سبزه بر آورد از دامن خاک مرا
هر نفس آب حیاتی کشم از تیغ کسی   برخ دل در فیضی است به هر چاک مرا

نه چنان بر سر کوی تو ز خود گم گشتم   که بغربال توان یافت از آن خاک مرا
بسکه کوتاه بود روز وصالش واعظ
ترسم از جیب به دامن نرسد چاک مرا

۲۹ بلا نتیجه بود عیشهای نوشین را   نسب بخنده رسد گریه‌های خونین را
ز غفلت تو جهان گشته جای آسایش   نموده خواب گران نرم سنگ بالین را
ز راست عیش گوارا چو خاک رشتوی   که آب سرد بود کوزهٔ سفالین را
نصیب سود دهد چون تو به هر باشی   ز آب چه برشسته تیغهای چوبین را
خیال لعل لب یار واعظ امشب باز
بریده‌ام چو نمک ساخت خواب شیرین را

۳۰ هر که ان گلزار خوبه یاد می آرد ز ما   همچو باران بهاری فیض می بارد ز ما
هستی ما تشنه باشد نیست از یکدیگر   وای اگر شیرینی غم دست بردارد ز ما
ما همه چون مشت خاکیم و نفس چون تند باد   میوزد این باد تا یک ذره نگذارد ز ما
تا نگریم زار زار از شاخ کی گل بشکفد
گلشن رخسار خود را تازه میدارد ز ما

۳۱ چو دست سایلان نبود گلی دامان همت را   به از ریزش نباشد آبشاری کوه همت را
بس است این سند صاحب هر آن در خاک باید   جواهر سرمه شد کیستی بر آن چشم عبرت را
این شکول گدایی فارغست آن کس که قانع شد   نکشتی منت خاجت آب را یک قناعت را
رسد را اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا   گزندی نیست از دندان چراغ شب تهمت را
رخی چون سیل تر میکند جا در دل دریا   کشاید جرم از کثرت بجز آغوش رحمت را
دهم از دانهای خود بدل کوه غمی دارم   که بتوان از فراخش دهر صحرای قیامت را

بدیناد و خشی چشم طمع زانسان که تکمیل عزت | نخواهی دید دیگر بعد ازین روی فراغت را
نیروی ضعیفان تکیه بر دولت توان کردن | که هر دست دعا یک پایه باشد تخت دولت را
بغیر از داغ دل نقدی ندارد کیسه غربت | چرا با این تهی دستی دهی از دست همت را
زبس بهر طمع با هر دو نیکی رود دونان | ز کفش خویش کردی کهنه تر دستار عزت را
زفیض گوشه گیری زان نمیگویم سخن واعظ
که میترسم ز من گیرند یاران کنج عزلت را

۴۲ شکسته دلها شکستن منت کار تنگ ما | از برای آشتی پیوسته باشد جنگ ما
بسکه بنیاد وجود ما زهم پاشیده است | گرد برخیزد اگر در چهره گردد رنگ ما
از غم او ناله ما بسکه میبالد بخود | نیست دور از پرده گر بیرون رود آهنگ ما
حال ما دنیاپرستان حال سنگ و شیشه است | کز برای دیگران پیوسته باشد جنگ ما
چشم ما واعظ چنان از حشمت فوالت پر
کین بزرگیها نمیگنجد بظرف تنگ ما

۴۳ ریش سازد ز نزاکت گل رخسار ترا | گر خلد خار بپا طالب دیدار ترا
فرصت چشم گشودن بنگاهی ندهد | کس چه حیرت نکند غیرت رخسار ترا
نگذرد از خاک من آنشوخ که نتوان دیدن | در کف جلوه گری دامن رفتار ترا
تا ببالی بخود از خوبی خود در کار است | دامن آینه آتش رخسار ترا
واعظ ما نه ز خود اینهمه شیرین سخن
دیده دلجسپی شیرینی گفتار ترا

۴۴ گداخت آتش عشق تو مغز جان مرا | گشود درد تو طومار استخوان مرا
نه آنچنان بغمت سوز در نهاد من نهفت | که آورد بزبان غیر داستان مرا

زبس

زبسکه یافته ام فیض ها ز تنهایی | نه این است کسی با از فغان مرا
چنان ز عجز توای بیوفا گریزانم | که در ره تو نگیرد کسی نشان مرا
ز من نماند بغیر از غبار دل واعظ
زبس گداخت غمش جسم ناتوان مرا

۴۵ من با فر شاهی کلاه ترک فنا را | بر جواهر بهاری شناس لعل بها را
در دست بخت دو رنگی میان طالع هر دو ما | که شکسته نویسند تو به نامه ما را
گفتی ترا زر و سیم جهان به بخل باید | نگرفته ام کسی که فشار رنگ حنا را
کباب کرده مرا یاد نی سواری طفلی | گرفته ام از بری از زمان کهن عصا را
گر چرا اهل صفا با شکستگان نشینند | چرا فتاب نه پیوسته است کس حباب ما را
زمین عجز نمودیم صید طایر مطلب | شکسته بالی ما گشت پر خدنگ دعا را
کسی بمردم دیوانه هیچ کار ندارد | بس است حلقه اطفال حصار خانه ما را
رضت پر که حق دل امیدوار ز مردم | جا نکه پر در مسجد نظر بخلق گدا را
رود بباد فنا زود مال مردم ممسک
حباب چند تواند نگاه داشت هوا را

۴۶ دو بری از چه روی انگلی بکار جوانرا | چه میدانی که بلخی هست ماه زنخ کارا
کسی از بری حلقه شد قدچو شمشادی | برایا چشم گردیده است بیجه جوانرا
دلیل بهتر از افتادگی نبود ره حق را | که از بالای پستی آب دارد این روانرا
در خانه دنیا تلاش خوش گساری کنم | زمین گیر باشد بلای آسمانی را
اگر خواهی نشاط از حاصل دنیا بکش دامن
که دارد سرو آزادگی رقص روانی را

۴۷ دست بر دامن زن استغنای تمکین پیشه را / از جوی دل برون کن آرزوی بیهوده را
دامن عشقی بدست آور زمال این جهان / در نگاه آن پری دلاله کن این پوده را
خط سبز رخش بود شد از سینه نخجیر از غم / برگ میوه شد زرد از لطافت میوه را
ما دل وحشی تلاش خاکساری میکند / واعظ ما دارد از ریزان پای شیوه را

۴۸ شاد از غیرت نمیدم خاطر ناشاد را / جلوه ها در برکشید آن قامت شمشاد را
خود سالی تیره روز گرده گر تابندگی / بچه خورشید سازد سیلی استاد را
رنج معشوق نباشد از پس عاشقان / نقش شیرین رنج دارد تیشه فرهاد را
نرم خوی پیشه کن گر چین جوهر پاک کرد / صیقل از همواری خود جبهه فولاد را
غیر غمخواری نباید هرگز از آزادگان / شانه گرد داره گر بر سر نهی شمشاد را
حرف واعظ چون کند در من اثر گز روی بخت / بارها کردم ادب ها سیلی استاد را

۴۹ با عدو بر خویش پیچیدن بود جولان ما / خصم خویش باشد اگر داری سر میدان ما
با وجود تندیها در مصاف خصم نیست / با نگاه عجز خشم جوهر پیکان ما
طایری وحشی بود هر لحظه از زندگی / پر زد نهانش ز بیم سودن مژگان ما
در دهت داذیم عقل و هوش و عمر و زندگی / ای غم دنیا چه میخواهی دگر از جان ما
آن نه در دریا ست موج و دین نه در صحرا سراب / بحر و بر لرزد بخود از شورش طوفان ما
ما چو واعظ نیستیم از تنگدستان هنر / هر چه خواهی خوردوایی هست در دکان ما

۵۰ نرمی میتوان تسخیر کردن خصم سرکش را / آب آهن برون می آورد از سنگ آتش را
تلاش همتی با تیره روزان همت دارد / که طول عمر بخشد الفت خاکستر آتش را
ازین غیرت که با روی تو دارد دستی مشکل / که در آغوش خاکستر توانم دید آتش را

۵۱ زخم کاری میزند بر دل ز درد ما / گریه خونبار میریزد برنگ زرد ما
هر نفس چون شاهدان ما آرزوی جنت است / عرض ما را داد بر باد این دل نامرد ما
همچو گل ما عاجز بند علایق نیستیم / میکشد زود از کف نشتر آن دامن فرد ما
هر نسیمی کامد از کوی تو بادم دو رفت / هر سری بگذشت هر گه صرصری از گرد ما
راه هستی طی شد و شهر فنا نزدیک گشت / زین سفر واعظ تهی دستیست زاد و ورد ما

۵۱ عرق ها کرده پاک از محفل ما شد نگار ما / درین گلشن [illegible] خاست از شبنم بهار ما
بروی بخت ما گفتار صبح بخت نمی آید / صدا را سرمه برگرداند از خود کوهسار ما
نمی آید ز ما اظهار [illegible] پیش کس کردن / زدود آیینه از دست نفس گرد غبار ما
بدستش رنگ خون میخواستیم اما / حنای دست بر میدارد از دست نگار ما
برنگ لاله سودای تو ما را گرد صحرایی / خیال چهره ات شد آتش جوش بهار ما
پناه از قصه تا بردیم سوی خاکساریها / بگرد ما نمیگردد کسی غیر از حصار ما
نبرد گستی و ز غربت پیکسان واعظ / بدل دارد چراغان ها ز اختر [illegible] مزار ما

۵۲ گرفتم در نظر هر جا شدم آن قد موزون را / خیابان کردم از یک سرو بر خود کوه و هامون را
مرنج گر نباشد آفتاب طلعت لیلی / که میبازد نگین حلقه اطفال مجنون را
تلاش خود شناسی شیوه آزادگان باشد / نظر بر اصل خود باشد از آن رو بید مجنون را

لبالب میشوم از حسرت لب لعلش سودن — چو برهم میکند از شوخی لبهای میگون را
برو دامان خالی واعظ از گلزار حسنش — که چون خورشید پر گل کرده دامن کوه و هامون را

۴۳ بخونریزی نشانا داده فرمان چشم جادو را — که از مژگان نهد انگشت بر لب تیغ ابرو را
محبت خط او صحرایست که غیرت در آن وادی — گریبان چاک نتوان دید نقش پای آهو را
خط بغداد ساغر بگسلد خود را ز میناب — چو موج باده لب بر لب گذارد آن پریرو را
هلاک خال آن مشاطه چین جبین گردم — که دارد داغ از خوبی هزاران چشم و ابرو را
نه تنها غنچه را در شاخ گل بربست فکر او — که این غم یاد دارد صد هزاران سرو دلجو را
بعجز ناتوانی دست و پای آن کمان دارم — که گیرد تیغ بر جبهه کشاند ترک بدخو را
نجات بردم تیغ نگاهت میدهد واعظ — باین دیوانه سر داده نظر آن چشم جادو را

۴۴ شرح با نیک و بد آبله دل خوش کن ما — خویش را بشکند آنکس که خورد بر دل ما
بر کنی لب که بما خسته دلان دشوارست — سبحه سان سر زده دانه‌ها از گل ما
سخن از آتش رخسار کسی میگوید — میتوان شمع برافروختن از محفل ما
خون ما سخت بود جست دم تیغش را — رحم بر ضعف حلال طلب از [illegible] ما
از سودای جنون ما رشته فیضی ننمود — مزرع دانه زنجیر شده تا گل ما
عمر بگذشت وز ما هیچ نشد واعظ — بر از این رشته مزرع بیحاصل ما

۴۵ سامان حرف و صوت ندارد بیان ما — فرد است از کتاب خموشی زبان ما
هر نگاه عجز بود رنج جان بستان — که مهر نه حرفه زاده دشمنان ما

از باشنک بستگان بخرابش را نکه ما — تغییر و هم نخوت نه شکستن فغان ما
رنگ شکسته عرض احوال عاشق است — حاجت بگفت و گو نبود در میان ما
از اشتیاق آن پر داغوش دور نیست — پروانه دود ز خانه خود کمان ما
واعظ طریق مقصد ما راه باطن است
گردیده خامشی جرس کاروان ما

گر بیکشی لاله باشد دامن کوه را — چون صدا جنبش کرد در سرکشی کوه را ۴۶
سیل کوه از جا که بنیاد شهری میکند — میکند از جای سیل گریه من کوه را
عیب تو خواهی نگوید خصم عیب او مگو — با خموشی میتوان خاموش کردن کوه را
میخورد زخم جفا هر کس که دارد جوهری — تیشه بر دل میزند از بهر معدن کوه را
خود نمایان را میسر نیست یکدم بی ملال
پر کاه باشد جبین از سر شیدائی کوه را

بهار است وز اشکم گل بدامن میکند صحرا — 47 ز جوش لاله‌ها خون گریه بر من میکند صحرا ۴۷
نیفتد تا براه عاشقی از بیخودی مجنون — بهر سو آتشی از لاله روشن میکند صحرا
لباسی بی لباسی رقص دیوانه میدوزد — که از جو رشته و از خار سوزن میکند صحرا
زبیکرد آن که باشد در برابر روشن چو محفل — برابر آن جهان را بر تو روشن میکند صحرا
مخور غم خور میها است از بی تیره روزی را — چراغ گل ز دود ابر روشن میکند صحرا
نه خار است اگر در پا بخلد هر گام مجنون را — که خار غم بردن از دل سوزن میکند صحرا
ازین ابر ده مردم رسیدن نه تنها دارد — کند با ماهیان بحر انجا من میکند صحرا
چو مجنون گرد ره تر دو تر شد [illegible] واعظ
غباریش پاک از خاطر بی میکند صحرا

۴۸ ره عشقت کام از ترک میگردد روا اینجا … گدا یا زا کف درویزه باشد پشت پا اینجا
ندارد حب جاه دولت از اهل قناعت کی … بجای سایه ریحان فکند بال هما اینجا
چنان گرد کمتی عبادت در اقلیم درویشی … که در تار رگی شب قد کشد نخل دعا اینجا
نماید خاک را هر دم بانگشت عصا پیری … که امروزست با فردا که خواهد بود جا اینجا
ز بس در عشق الفت میخورد با دوست عاشق … بنقش بوریا پهلو نگردد آشنا اینجا
حمایل میشود در گردن معشوقه عقبی … همان دستی که واعظ میکشی از دعا اینجا

۴۹ خاکساری شد سرمایهٔ آسودن ما … صندل درد سر ماست همین سودن ما
قدر ما تشنه کاهیدن خویش است بگو … خاکساری نکند سعی در افزودن ما
ننشینیم دمی از تک و پوی معاش … نشود همچو نفس فرصت آسودن ما
مردم از حسرت گنجی که زبس کم هوسی … غم دنیا نشود با خبر از بودن ما
چرخ قوال و قد حلقهٔ ماست دفش … سنج اندست ز افسوس بهم سودن ما

۵۰ وعده کردی که بگیری بنگاهی جان را (ماشا) … دل ما نیست چرا میشکنی پیمان را
همه چون سرو ببالند بخود گر شمرم … خاربست سر کوی تو صف خوبان را
چون سیه مار که در برج کبوتر باشد … داوه سودای تو برهم از سر ما سامان را
شرح احوال برابر تو زان ننویسم … که کنم نامه ز شوق تو کشد دامان را

کند از سختی مردانست دم تیغ عدو
زر بی نیست به از جوهر خود مردان را

۵۱ بستیم زلب در رخ آفات زمان را … کردیم امان نامه ازین مهر زبان را

مایل ستم پیش بود ظالم معزول … بر زور شود زه چو کمین بندگمان را
اگاهی عاقل سبب راحت شاه است … فریاد سگ افسانه بود خواب شبان را
از بس بزبان آمده از دوست نهفتیم … شد جوهر آیینه سخن لوح زبان را
کردم بدل سخت تو اظهار غم خویش … بر سنگ زدم پیش تو این راز نهان را
با دیدهٔ بینا نتوان از تو گذشتن … عکس رخت آیینه کند آب روان را
گردد رحش سختی هر درد نمایان … تیر است ترازوی کشش زور کمان را

پیچیده بخود واعظ ما بسکه ز فکرت
مشکل که بیابد نفسش راه زبان را

۵۲ گشته از سوز شرر زان سینه گلچین سنگ را … کاتش افکنده است در دل داغ این سنگ را
سارش کردون مردمان بیکه دودی بیش نیست … زود اندازد چو بردارد فلاخن سنگ را
میکند سامان اسباب جنونم تو بهار … بهر طفلان سیل می آرد بدامن سنگ را
روزگار آخر ستمگر را ستم کش میکند … شیشه پیدا زد مکافات شکستن سنگ را
سخت جانان را ز مال خود نباشد بهره … از شرر هرگز نگردد خانه روشن سنگ را
هست در هر عقده سختی نهان صد مصلحت … هر شرر باشد چراغی زیر دامن سنگ را
اشک گرمم آبیاری کرده کوه و دشت را … کشته زان تخم شرر در سینه خرمن سنگ را
مادرشتان را بنرمی زیر دست خود کنیم … میکشد در بر جواب آیینه من سنگ را

آفتاب از تجلی گر کند واعظ بکوه
میگذارد از رگ خود در فلاخن سنگ را

۵۳ تو صاف باش و مزن حرف دردنوشی ما … که نه ز بار علایق سبوبه دوشی ما
توان ز جوش مریدان بگرد ما دانست … ز خار خار هوس لعل دهشت الوثیقی ما

کسی چو نیست خریدار جنس ناچیز ما   شدست آینه دکان خودفروشی ما
ز دستکاری دوران ز هم نمی‌پاشیم   که جلد نسخهٔ ما گشته پوست‌پوشی ما
چنان ز شوق ادافهمی تو مستانیم   که رفته رفته سخن میشود خموشی ما

۵۴ خامه بیجا میکند عرض شکست حال ما   هر شکنج نامه سطری شد از احوال ما
کرده پیدا بس ما را نیست دود مشعلی   نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما
پایهٔ ما بند دولت از تخت سلیمان برتر است   کز ضعیفی مور نتواند شدن پامال ما
از مرصع‌پوشی ارباب دولت نیست کم   بر طلای رنگ ما یاقوت اشک آل ما
تا بود در کیسهٔ ما سیم و زر از دیگریست   نیست هیچ از مال غیر از خرج کردن مال ما
حال ما چه ما ناتست واعظ چون محقق ... ام   مهر خاموشی نمیگردد زبان حال ما

۵۵ نیست غیر از وصل او داتش خوش مرا   مرهمی جز دوست نبود زخم آغوش مرا
بر سرم سودای جانان بسکه پا افشرده است   باده پر زور نتواند برد هوش مرا
شد ز خامی در کار هوس عهد شباب   تندی آن آتش آورد نخست سرجوش مرا سهو
در کشاکش از نهال سخت چو شیم سربسر   نیست غیر از خویش باری چون کمان دوش مرا
بسکه ملک خاطرم را کرده غارت یاد دوست   میتوان پرسید از وجه فراموش مرا

۵۶ برده از بس فکر آن شوخ کمان ابرو مرا   موی ابرو گشته موی کاسهٔ زانو مرا
دورباشش غیرتم نگذاشت در خاک درش   جای بند هر کز این پهلو بآن پهلو مرا
بسکه از سیلاب چشم سنگ خود دم سوده است   میتواند شد تلاش چشمه‌جو مرا

اینقدر فیضی که من از بیزبانی برده‌ام   ترسم از خوشگو خاموشی کند بدگو مرا
در طریق معرفت کردم بهر جانب دویدن   هرزه رفت آبحیات از تشنگی ابجو مرا

۵۷ گر کنم تحریر احوال دل ناشاد را   همچو نی در هم بسوزد خامهٔ فولاد را
غیر غمخواری بدشمن ناید از آزادگان   شانه گرد داره کرد بر سر نهی شمشاد را
تندخویان را نباشد جز کدورت حاصلی   نیست در کف غیر خاک از تندی خود باد را
چهره دیدم که صورت شد از تصویر آن   موی آتش‌دیده سازد خامهٔ استاد را
گر دلت سخت است واعظ بی سوز خموشی ده   زیر بال شعله نه این بیضهٔ فولاد را

۵۸ هست بخت نوبهاری بس که کم گشته مرا   از رشک گوهر خود نالهٔ کم گشته مرا
شکستگی است زبس سرنوشت کشتی من   بجز شکسته خطی نیست در سفینه مرا
ز درد این که جدا گشته‌ام ز همنفسانم   الف الف شده چون تخته لوح سینه مرا
ز بسکه دستی از آن دست بر نمیدارم   که پادشاهی فقر است ازین خزینه مرا
ز یاد دستگلیهای او برم ترسم   که تیر او نشنید دگر به سینه مرا

۵۹ نوروز گشت و هر گذاری بهار را   دست نوازش است بسر روزگار را
از بسکه داده است صبا برگ گل بآب   هر موج گشته شاخ گلی جویبار را
تا جای واگشته کنون بهر گل بر غنچه   از هر چه هند اهل غرور اعتبار را
سودای داغ لاله‌اش از بس به سر زده است   زنجیر کرده‌اند رگ کوهسار را
بالیده بسکه غنچه ز فیض هوا بخود   در تن نهفته چون دم زنبور خار را

هر سو گلی پیاده و سیلاب آب و رنگ | نبود عجب ز پای درآرد سوار را
بسیار چیده‌ام ز نخود رنگ و بوی گل | گویا حمیتی که برد نام یار را
نزدیک شد که وا شود از شش دل نوبهار
واعظ ز دور دین غم روزگار را

بسکه گردیده همراهان ما دلگیر ما | کس بگرد ما نمیگردد مگر زنجیر ما
برنگشتیم از جهان تا نشان گم رو و لیکن | مرد نقاشی که مستقبل کشید تصویر ما
ما حساب خویش را با جهان کردیم پاک | زین بیابان جا رخیلی نیست دامنگیر ما
قبضهٔ شمشیر گر نبود مرصع باک نیست | کوهر شمشیر ما بس جوهر شمشیر ما
تا نه کلکم شد از وصف لب او کامیاب | دیگر از شادی نمیگنجد شکر در شیر ما
بسکه ما را فکر شمشاد تن رعنا افکنده است | بر نخیزد با عصا فریاد از زنجیر ما
میکند ما را بزرگیهای دشمن تند تر | هیچ نمارد کوه را سنگ فسان شمشیر ما
ما و یک جبه و دستار کتن و فش نزده ایم
نیست واعظ جز بی آن بانگ شیرین ما

قوی شد لاغری از کوشمال غم رگ بس ما را | برون افتاد چون جنگ انداز بن هر رگ نفس ما را
گلستانی که بی سرو قد رعنای او باشد | خیابانش ز دلگیری بود چاک قفس ما را
چه با کوه غمت سازیم کز بس ناتوانیها | ز پا می افکند هنگام بر کشتن نفس ما را

62
تنگ از بسکه شد زمانه ما | بود می خانه از میانه ما
راحت از بس ز ما گریزانست | میرمد خواب از فسانه ما
چون نشینیم بوجوح که هست | حلقه مار آشیانه ما
لخت دل نامه زر داغش مهر | اشک ما قاصد روانه ما

آتش عشق و دود آه بست | لاجورد طلای خانه ما
دارد از اشک شمع سان بر چرخ | علم آه عاشقانه ما
خاکساریم همچو آب حیات | میخورد خاک مال دانه ما
میکند ترک شیر و مسجد | بشنود واعظ ار فسانه ما

63
در نظر دایم گران لطف دوتا باید مرا | ریزش اشک زمین سایی رسا باید مرا
بسکه هر عضوم ز ضعف تن براهی میرود | چون قفس از هر جهت چندین عصا باید مرا
هر سر مویی از و دستی است دامن گیر چشم | دیده‌ها از بهر هر عضوش جدا باید مرا
چشم بستن از دو عالم دیده را تیسیر نیست | از غبار دیدهٔ خود توتیا باید مرا
انجمن در راه او کردم بسان گردباد | خلعت از خاک درش سر تا بپا باید مرا

64
زان لعل لب سحر نشد رنگین نفس مرا | در سینه چون خراش نماید نفس مرا
صید غزال فرصتم از دست رفت حیف | طول امل کشید چو سنگ در وس مرا
کم گشتگی بمنزل مقصد رهبر است | شد غول ره بلندی بانگ جرس مرا
خوانا خط غبار نیست از بیاض مو | باشد کتاب موعظه آیینه بس مرا
واعظ ز پای قوت و از دست کار رفت | از سر همان نرفته هوا و هوس مرا

65
دلخراشی کرد از بس در شب هجران مرا | غنچه شد از قطره‌های خون گل مرجان مرا
در پی سودای زلفش بسکه چشم من دوید | چشمه گردید هر موی سر مژگان مرا
با وصالش سختی دوران بمن دشوار است | دادن جان بی تو شد آسان تر از جان مرا

بسکه کاهیدم ز درد عشق چون تار نگاه — مانم از رفتن غباری گیرد از دامان مرا
بی سامانی چو بی سامانی من کس نداشت — فکر سامان کرد واعظ بی سر و سامان مرا

۶۶ جوهر از تیغ زبان شیخ ریخت تا دندان مرا — کهنه و کوته همچو سطر بی نقطه بد خوان مرا
در نصیحت گوییم هر یک زبانه شد جدا — تا زبری گشت دندان در دهن چسبان مرا
راه ننهم بعد ازین تا آرزوها را درون — بر در دل کرده پیری از عصا دربان مرا
کشته لازم چشم کو از پیش ان من — فرق نتوان کرد تار اشک از مژگان مرا
دست با امروز باید زد که از پیری دگر — دست فردا نخواهد بود در فرمان مرا

۶۷ پی تحصیل آسایش فکندی در به در خود را — برای صندلی بسیار دادی درد سر خود را
تراشند نقش تو بس پا عصا دادت که تا بی [illegible] — که با این حج تعلیمی براه آری مگر خود را
نباشد در ره دور دراز آرزو سودی — همین بس کز آن آری سلامت [illegible] خود را
کمر بسته است [illegible] — برون آور ازین دریای پر شور ای گهر خود را
شد از موی سفیدت کاسه زان بر سر ناکجا — ز سهم تیغ دوران برون آری مگر خود را
در آن خلوت که آن یکتاست واعظ کس نمی گنجد — دهد گر دست کاکا با تیغ واکن ز سر خود را

۶۸ در میان خلق عالم گشت تنهایی مرا — بلکه زین وحشت رماند بر سر صحرایی مرا
گر شدم محروم دو شیرازه شب شعر دار — بود مهمان عزیزی همچو تنهایی مرا
بال عنقا نقش طاوسی بگیرد گو — همچو جوی کرده فارغ از خودآرایی مرا
مردم دارا ز قیل و قال فارغ نیستند — کوچ شد معزم قبا تا گشت دارایی مرا

ابسکه هر تیرگی برگ نمیگردد بخود — پاک دارد آب سوار چرک دنیایی مرا
گوهر معیوب بی بود صفا با جوهری — از نظرها چون نگاه افکنده بینایی مرا
بسکه از یاران دورنگی همچو خارم میگزد — خوش نمایه رنگها بی زعنایی مرا
من که بودم همچو واعظ عندلیب چمن — قاف هم دارد قبول اکنون بعنقایی مرا

شد دماغ از سنبل او بسکه سودایی مرا — خوشتر آید نکهت گلهای صحرایی مرا ۶۹
بسکه از سودای نقش میکشم دیوانگی — کشته بر من جمع داغش چون تماشایی مرا
چون ندارم چشم فیض از تیره روزان جهان — کشته میل سرمه شمع راه بینایی مرا
در جوانی میگرفتم من که تیغ از دست کوه — عاقبت پیری گرفت از دست گیرایی مرا
عیشها با عشقهای رفته خود میکنم — چون عصا بر پای دارد یاد برنایی مرا
همچو پاکان میتوانم در ته خاطر نهاد — دست تا کردیده پاک از چرک دنیایی مرا
مینهد هر کس قدم در خانه ام از دزد دست — زانکه مالی نیست دیگر غیر تنهایی مرا
طعن عریانی مزن واعظ که از سلطان عشق — بی سر و پا یست تشریف سراپایی مرا

منزل کناره کرده ز راه عبور ما — صحرا به تنگ آمده از دست شور ما ۷۰
از بس نمانده است زما هیچ در میان — یاران کنند غیبت ما در حضور ما
اشکم به دیده از دل پر سوز چون رسد — طوفان چو شعله خشک شود در تنور ما
با داغ دل چو لاله سراپا شکفته ایم — نتوان شناختن ز غم ما سرور ما

بر سر خاک دوستان پا نه و دیده برگشا — رو نفسی بخود فرو گم نفس از خودی برآ ۷۱

لوح مزار دوستان پیش نظر نه و ببین / صورت حال خود از این آینه بدن نما
ریخته چون نگر که چون بسته بغازی کمر / خاک سیاه بین چه سان رفته بجای سرمها
ریخته موی ابروان کرده عذارها چو خط / گرد دیده مردمک خال صفت بچهره جا
کرده بر ضخامت مور بجای حرص ره / رفته بکاسه‌های سر خاک بجای باد وها
در بلکانه بوده است اینکه بخاک گشته گم / چشم زمانه بوده است اینکه شده است توتیا
اگر همیشه بودیش زر نگین جهان همه / کالبدش بخاک چون نقش نگین گرفته جا
گنبد دخمه بر سرش جای نشین تاج زر / خاک سیه بفرق وی ما سایه هما
بست بخلوت لحد مونس وی بکر عمل / کیست ببهلوش نجز بستر خاک آشنا
رفته ز دست مالها گشته وبالها ازین / طی شده مجلسها ما مره جا بها کجا

گفته برمز هر گدا اینکه گه شاه بوده ام
گفته زبان حال شه کاش که بودمی گدا

72 خوبی بغم نمی باشد درین باغ خواب / حسن گل دارد از پی اشک زبان در گلاب
شعله رخسار او را گرد پروانه شو / تا کی از خامی بگردد خویش گردی چون کباب
تا نمیگردی مرا در چشم بزم زخم چشم / تا نمی آیی بخوابم از نظر افتاده خواب
چشم او را گریه عاشق بجا تسکین دهد / شعله آتش چه پروا دارد از اشک کباب
ذوق مشق بیقراری در طلب داری اگر / سرخطی بر لوح صحراهست چون موج سراب
یکدل آباد در عالم بکس نگذاشتست / خانها کرده است ویران خانه دنیا خراب
ضعف پیری قوت مالیدن آورد ستم گرفت / چون بنالم واعظ اکنون بهر ایام شباب

چه پیش خلق گشایی دهان برای طلب / که موج ریختن آبرو ست جنبش لب

مجو ز گرمی دونان دوای درد که هست / هزار مرتبه جانکاه تر ز گرمی تب
چو فضله است که زاییده از غذای لطیف / هر آنکسی که مباهات میکند به نسب
ز برگ سیلی استاد برگ بهره است / که میدهد ثمر اعتبار نخل ادب
ترا که خون رعیت بجای رنگ حناست / چگونه دست توانی کشید ز آن منصب

بیا که آینه دل ز رنگ غم واعظ
جلا دهیم بخاکستر سیاهی شب

اوراق روز و شب همه طی شد بعهد شباب / حرفی نخوانده چشم شعور تو زین کتاب
بر عارضت نه موی سفید است هر طرف / سیلاب عمر کف بلب آورده از شتاب
از دست رفت عمر و نشد فکر توشه / درد که بار خویش نبستی بان طناب
دیگر در این مقام مجال درنگ نیست / بگذشت حلقه عمر تو شد پای در رکاب
زان گشته پای سست که در خانه جهان / چندان نشسته ایم که رفته است پا بخواب
نزدیک گشته است ترا روز مرگ از آن / جسم ترا ز رعشه پیری است اضطراب

دور شباب رفت و نسودی رخی بخاک
واعظ نماز کن که فرو رفت آفتاب

عالمی چون شهر گوران از غبار کثرت است / حلقه چشمی که می بینم کمند وحدت است
سر بهر کوته نظر نارد فرو ایوان فقر / چشم از از و اهل دنیا را بسوی دولت است
چون گیتی ترک تماشا ملک آسایش گرفت / سادگی از نقش خود لوح طلسم راحت است
پرده غفلت را اگر با دولت روشن بخود / روزن این خانه تاریک چشم غیرت است
جنبش دندان جز آفت دندان دهد / رعشه پیری بر اندامش نشان حلقت است
در جهاد نفس مردان دست و پا کم میکنند / نان بخیلی از خود الکه باشد وقت غیرت است

زان خریداری ندارد گوهر والای فقر / کین در دریای رحمت همچو جان بی‌قیمت است
ظلمت دل بر تو عالم را شب دیجور کرد / چون ترا آیینه روشن گشت صبح دولت است
خار دیوار از درشتی ره ندارد در چمن / نرمی گفتار را بوستان عزت است
با همه او گشت تنهایی مرا در انجمن / گریه می‌باید دلا بر خیزد و دل صحبت است
جز تو واعظ هیچکس در انجمن بیگانه نیست / با خیالش هر کجا بنشینی خلوت است

خوشا کسی که پا از عدم برون نگذاشت / قدم چو موج درین بحر نیلگون نگذاشت
ازان جرس شده دل همیشه نالان است / که پا ز حلقهٔ دلبستگی برون نگذاشت
خرام ناز بسروی رسد که از تمکین / چو شمع ریشه اش از خویش پا برون نگذاشت
سری کشیده بهر کوچه گرچه واعظ ما / ولی قدم ز سر کوی او برون نگذاشت

بیانگی حسن تو کی تاب حجاب است / ز روی تو افروختن چهره نقاب است
از آتش آن چهره دل سنگ گدازد / تا دیده زا خانهٔ آیینه حباب است
بر بر ز طراوت شده از عکس گل رویت / دیوار چمن با مژه خار در آب است
سیلاب شود سنگ ترا و ز تو خونی / زین واقعه دارد خبران دل که خراب است
بیند رخش و چاک بدامن برساند / واعظ بده انصاف که در بند نقاب است

قابلیت گر نه کارگر مانست / زینت خانه سفره نان است
آب و جاروب خانهٔ عاشق / تره تر مرشک ریزان است
زینت باغ نیک بدلکشایی خلق / گل این باغ روی خندان است

سبزه گلشن محبت را / روی گرم آفتاب تابان است
خلق زنجیر سان چو بافت بهم / میهمانخانه بیت زندان است
فرح آرد شگفتگی از خلق / پسته در زیر پوست خندان است
مدعا عرض شکست گریه کیست / کشته شد تخم وقت باران است
نیست چین بر رخ تو از پیری / بر وجود تو خط بطلان است
گوشش بر ناله نمی‌پیچد / ورنه واعظ هزار دستان است

لوح دنیا از خط مهر و محبت ساده است / ساده تر لوح کسی کو دل بدنیا داده است
زاغ یاران صحبت دوستان نفاق همدمان / جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است
گر عوض شهرت نباشد راه عزلت تنگ نیست / چون نبود گم گشتگی مقصد بیابان جاده است
میشود فردا ببینی افتادگان را دستگیر / چون عصا هر کس درین گلشن ز پا افتاده است
نیستند ارباب دنیا مالک دلهای خود / هر کرا دیدیم واعظ دل بدنیا داده است

باز امشب ناوک آن غمزه بر ما پر کشیده است / در لب لعلش تکلم چون نمک در آتش است ۲
نیست ناخوش هیچ جا از خوش و ناخوش درگذشت / خوش نمودن ناخوش و ناخوش ز مردان ناخوش است
غیر دم سردی نمی‌بینم ز ابنای زمان / گر کسی دارد زبان گرم افسرده آتش است
یک نگاه گرم بر دشمن است او هند گمند / یکدل پر آه در پهلو به از صد ترکش است
دوستی خالص چو باشد نیست باک از خشم و جنگ / مرکز از آتش نگردد کم طلا چون بی‌غش است
نیست دریا غوطه جیب بی‌تاب موج سراب / نعل در آتش از شوق یاقوت لبش در آتش است
میشود معلوم واعظ زاهد و [illegible] نفس / اینکه با مار زنگی پیوسته در کش داکش است

طرف از تنگ‌سنگان جهان کس نبسته است — دشمن درست کرده که ما را شکسته است
خود دل که بسته‌اند بر او قوم مرده‌دل — دیگر ز زنده‌گانی دنیا چه بسته است
پیداست ساحل عدم از اینکه بی‌وجود — کشتی بکل از این تن خاکی نشسته است
چون ریخت عقد گوهر دندان ز یکدگر — معلوم شد که رشتهٔ دولت (روزی) گسسته است
از خاریت مرگ سبکبار میجهد — چیزی بجز نکوییش که ز هستی نبسته است
خوانند در شریعت اخلاص یک درست — گر تو به نامه تو بخط شکسته است
صورت نه پذیرفته ز رو کار هیچکس — گیتی مثال آینهٔ زنگ بسته است
آیینه زان ز نعمت دیدار منعم است — کو در ز بخل بر رخ مهمان نبسته است

واعظ نکرده بال‌فشانی بکام خود
تا مرغ دل ز دام علایق نجسته است

سوی یار از همه پرداخته میباید رفت — همه گر رنگ بود باخته میباید رفت
با ره عزم ضعیفست دو محمل نکشد — دو دل خویش یکی ساخته میباید رفت
در ره دوست چه جایی که شود صاف رود — همرهان را همه انداخته میباید رفت
کارم از دست شد ای قاصد آه سحری — تا دل او همه جا تاخته میباید رفت
بتماشای جمالش همه کس محرم نیست — خویش را از نظر انداخته میباید رفت
گشت چون صیقل آیینه قد از فکر بنا — خانه گردیده چو پرداخته میباید رفت
بمصافی که عدو تیغ کجی افرازد — علم راستی افراخته میباید رفت
سپر از دورهٔ آغوش بود مرد ترا — بر دم تیغ اجل تاخته میباید رفت
جانب سنگ بلای ثمر باغ وجود — چون شکوفه سپر انداخته میباید رفت
تن بخاکستر و اسوختگی باید داد — همچو آیینه پرداخته میباید رفت

جانب اهل کرم دست تهی بال و پر است — سوی جانان همه را باخته میباید رفت
واعظا این بار علایق که تو برداشته‌ای — همه را عاقبت انداخته میباید رفت

نه شوق منصب بینم نه ذوق جاگیر است — که سیر چهرهٔ پیران هزار کشمیر است
نهند سایهٔ دیوار خویش خرم و شاد — نشسته شاه جهانم غم جهانگیر است
اگر قلمرو هستی شود پر از دشمن — چه غم که حلقهٔ زنجیر قلعه زنجیر است
کلش ز نعمت دیدار سفره‌ها گر دارد — نگاه خشک هم ابروی او شمشیر است
شوند خویش دو بیگانه با هم از ریش — بدایه کودک بیگانه محرم از شیر است
ز دوستی بخدا زود ترکند نزدیک — که زود قطع شود راه چون سرازیر است
تهیهٔ سفر مرگ در جوانی کن — که زاد و راحله راه دور شبگیر است

مایهٔ جمعیت خاطر نه سامان بوده است — این درم در کیسهٔ تنگی فراوان بوده است
ما دل ارباب دولت را غنی پنداشتیم — بینوا از برگ جمعیت ایشان بوده است
قطرهٔ باران گهر تا گشت نم بیرون نداد — شیوهٔ احسان همین با تنگدستان بوده است
منت ممنون گران کرده ما را زیر بار — از لئیمان بخل ورزیدن هم احسان بوده است
در بلند و پست اوضاع جهان گردیم سیر — هر دو همچون جوهر و آیینه یکسان بوده است
ما رعیت را ذلیل شاهی پنداشتیم — شاه هم در زیر تیغ اه ایشان بوده است
نام ما از یاد یاران رفت و دیگر گشت — خاک این آواره در اقلیم نسیان بوده است
کس نمیدانست واعظ سربلندی از چه یافت — چون نظر کردیم خاک پای یاران بوده است

در اینجا طرم ای خوی که جا اینجاست / کجا روی چو غم دلستان ما اینجاست
بیزم یار ز خود هم نمی‌توانم رفت / شکسته خسته دلان در فراق ما اینجاست
چرا ز عارض چون گل نقاب نگشایی / ترا گمان که مگر عقل و هوش ما اینجاست
کند شکسته بهر استخوان من فریاد / بسوی درد که سر کوچه بلا اینجاست
بکاینات ال خویش را کی کردیم / بهر دلی که رود درد یار ما اینجاست
زمانه با خم ابروی قامت پیران / بسوی خاک اشارت کنند که جا اینجاست
حواله اش ندر خود مکن بجای دگر / که خاک واعظ مسکین بینوا اینجاست

امید چو مرگ هستی پیر و جوان یکیست / در پیش برق سبزه تر با خزان یکیست
از هیچکس بجز دو رباعی ندیده ایم / خلق زمانه را همه گویی زبان یکیست
منعم ز حال مردم بی برگ غافل است / در پیش بر و فصل بهار و خزان یکیست
فرق هنر نمی‌نهی قدردان کسند / میزان چو نیست قدر سبک با گران یکیست
کند دماغ ار دل اگر ایسته دور روز / مال جهان فنا و آب روان یکیست
یکدرد بود در دل مجنون و کوهکن / گر نسخها جداست ولی داستان یکیست
ان کرد با من او که به پروانه کرد شمع / خوبان شهر را همه با هم زبان یکیست
واعظ چراغ محفل دلها کلام ماست / ز ان رو که با زبان دل ما شمع سان یکیست

زبس کم قوت جذب نگاه با ان روست / بهر که حرف زنم سوی گفتگو با اوست
گرش بود نظری با سگان درگه خویش / نگنجدم دگر از شوق استخوان در پوست
بنای حسن ز اول نهاده اند ... / بسنگ سخت دلی پای طاق ان ابروست

چو کاسه‌ام نویسند هفت سلام در ان / ز زعفران رخم نقش کاسه زانوست
غم از دو روئی ابنای روزگار مدام / که هیچ روز دگر کار ما همه با روست
زبان زبسکه گره زابروش جدا نشود / شود خیال که خالش بگوشه ابروست

پری کار رسید و قامت از ان در خمیده نیست / گرهای وقت خار علایق کشیده نیست
مواضل ار شد چو قدم از پریم دوتا / معلوم شد که از همه وقت بریده نیست
نور نگه بدامن مژگان کشیده‌ای / یعنی که وقت پای بدامن کشیده نیست
چین بر رخم چگونه نخفتد که روز و شب / چون عمر باد تند روی در وزیده نیست
دیگر بگو چه تخم عمل میتوان فشاند / اکنون که وقت سبزه ز خاکم دمیده نیست
سیب ذقن گزیدن خوبان دگر بس است / هنگام نیست دست بدندان گزیده نیست
رسیده ... بساط بزرگیست / دیگر چه جای اینهمه رفو نیست چیده نیست
دامان دل اگر ... بوس مسنده هر کنون / کز دست خویش وقت گریبان دریده نیست
دستت بزیر سنگ و دو صد کار مانده ا / اکنون که وقت دست زدن با کشیده نیست
از کار شد دو بال جوانی و پیر نیست / دل در هوای عشق همان در پریده نیست
خوش نو بهار عمر بتعجیل میرود / بر خیز چشم من که علاجش دویده نیست
افکنده خجل طوق گریبان بگردنم / ز ور جنون کجاست که بر ز ور دریده نیست
از یار دوستی رفت سلام و وداع شد / واعظ قدم برای همین در خمیده نیست
واعظ خموش موعظه گفتن دگر بس است / من بعد وقت موعظه خود شنیده نیست

گرد باد از خود نمای روز و شب با دگر گشت / جاده را ز افتادگی سر در کنار رهنت

برگ گل از خاک وی گشته خود بر در من / در بیابان خار بن از سرکشی پا در گلست
بسکه طوماری سخن پیچیده در دل مرا / تا رها گردیده از دست زبانم در گلست
کافرم گر در دو عالم غیر او دارم کسی / در قیامت اوست خونی هم گواه اینجا قاتلست
چون کنم با دوری جانان که در بی‌گناهی او / رنگ را از چهرهٔ عاشق پریدن مشکلست
دل ز خود بردار واعظ چون قدم [illegible] / رخت بیرون بر که دیوار زمین حایلست

تا عکس گل روی تو در چشم تر ماست / دامان پر از خون شفق باغ نظر ماست
شبها که بود در نظر آیینه رویت / بیرون شدن جان ز تن آه سحر ماست
فرخنده همای فلک همت خویشیم / افشاندن دامن ز جهان بال و پر ماست
با بال شدن [illegible] بر دولت / پا بر سر ما هر که نهد تاج سر ماست
ما نخل بر افراختهٔ گلشن عشقیم / از غیر تو پیوند بریدن ثمر ماست
سوداگر بی‌مایهٔ سود دو جهانیم / برگرد سراپای تو گشتن سفر ماست
ما را بوفاداری ما قدر شناسند / در راه تو استادگی آب گهر ماست
در مسجد دلی واعظ ما جای ندارد / هم طالع فرهاد تهی از اثر ماست

شهرت حسنش رسید تا گوشتان بالیده است / در جهان یک سخن چرایم که چون گنجیده است
گشته نیلی از خط سبزان بناگوش لطیف / رنگ روی گلشن روزی مگر گردیده است
پیش او هر چند باشد پیش پا افتاده لیک / مصرع بحر طویل زلف او پیچیده است
روزگار از بهر زنجیر دل دیوانه‌ام / باز از زلف سیه را از کجا تابیده است
شیشهٔ دل بسکه چون جسم لطیفش نازک است / میتوان دیدن گران ما خاطرش رنجیده است

یک نفس گرد کدورت خنده در کوثرش [illegible] / تا طپیدنهای دل بر خویشتن چسبیده است
تند بادی ز آستین دست [illegible] میاید / دفتر واعظ چو گل بسیار بر خود چیده است

چشم بگشا سرو آزادم ببین احوال چیست / گوش کن بلبل فریادم ببین احوال چیست
با وجود اینکه دارم لشکری چون ریگ در تو / دل طپیدن داد بر بادم ببین احوال چیست
با وصالت بی‌نیاز از زندگی بودم کنون / میرسد مردن بفریادم ببین احوال چیست
گاه در صحرا و گه در کوه میسازم وطن / گاه مجنون گاه فرهادم ببین احوال چیست
منت تن را ز ناتوانایی که سازد جان نثار / گر بمکتوب کسی یادم ببین احوال چیست
بر تنم بس عرض کردم حال هر کس را که بود / خود بیاد خود نیفتادم ببین احوال چیست
کس نداند زنده‌ام یا مرده هستم نیستم / خسته‌ام آزرده‌ام شادم ببین احوال چیست
بوی [illegible] زده دل دست [illegible] / جای یادت را ز کف دادم ببین احوال چیست
صرصر غم تند و من زبسکه هستم ناتوان / میکند از جای فریادم ببین احوال چیست
هرزه گویان گشته‌ام واعظ [illegible] / لذت خاموشی از یادم ببین احوال چیست

به پیری و جوانی در طلب رشتت تقصیرست / گره دور است و ناچاریست از دنبال زنجیرت
دگر کودک نه خود را بیراز دایهٔ دنیا / که این غداره خونت میخورد گر میدهد شیرت
دلیل حکم دنیا کشته ترست نمی‌اید / که با این لطف مردی بر زالی کرده تسخیرت
ترا هر چند پهلو میدهد دنیا از او رم کن / که این صیاد میخواهد که آرد بر سر تیرت
نگردد غنچه تا گل بوی عشق ز آن نمی‌آید / برنگ غنچه اهل خرابی نیست تعمیرت
ز خود آن بند بگسل گر جنون کاملی داری / که بوی عقل آید دیوانه می‌آید ز زنجیرت

چه می‌آید ز تدبیر تو با تقدیر حق واعظ / بنه گردن به تقدیرش که بهتر زین نه تدبیرست

در پای دولت هر غم بیفتاده بند نیست / هر بخت از فکر جهان چین بکمند نیست
از آتش زر اینهمه آوازه منعم / در گوش خردمند چو فریاد سپند نیست
مدهوشیت بر خط هر لوح مزاری / در بخیه مژگان تو سر رشته بند نیست
خاموشی هر یک عزیزان ته خاک / بر مردم غفلت زده فریاد بلند نیست
تا کی گله از کوتهی جذبه معشوق / گردن چو نهی بر تو ز هر جاده کمند نیست
دل از غم بیهوده دنیا چو بکندیم / واعظ ز جهان چاره ما کندن پیوند نیست

خانه بردوشیم ما کنج وطن کی جای ماست / رزق ما گر نشکان چون گردباد از پای ماست
باغ رنگ است تا چون غنچه در بند خودیم / هر کجا بیرون رویم از خویشتن صحرای ماست
رنگ خجلت بر رخ ما ز انفعال سایلان / لاله از کهسار همت بالای ماست
از پی نظاره منع است ما را سرخوشی / سبزه هر جا که سر زد گردن مینای ماست
قطعه نکستن از مخلوق نظم واعظا / عرضه بی مدعای بینش خلق انشای ماست

خرام از تجمل شهر ویرانیست / نگاه مفتی آیین ما مسلمانیست
ز شیوه‌های تو ای شاه ملک استغنا / کسی که ملتفت ماست چین پیشانیست
عجب نباشد اگر شد چشم دلها سیر / که دست زلف تو در کیسه پریشانیست
یکی ز خاک نشینان کوی تست مگر / که عطف دامن گردون ز صبح نورانیست
کشیده است مگر تیغ کوه تمکینت / که آفتاب ز حیرت چو چشم قربانیست

میان یار تو و صبر ما مگر جنگ است / که بار چشم سخن گوی در رجز خوانیست
مدار سیل بلا واعظا اضطراب مرا / طپیدن دل من در تلاش ویرانیست

رم کن از الفت که تنهایی عجب یار خوشیست / در میان خود را ز خود با او که سردار خوشیست
عالم دلها شد از طوفان بیدردی خراب / نان بکش خود را بکوه غم که کهسار خوشیست
از تامل کن عصا در چاهسار زندگی / با صلاح دل بکن کاری که غمخوار خوشیست
فتح ملک دین بحسن سعی همت میشود / با فشردن در جهاد نفس سردار خوشیست
بسکه از هر حلقه در هر سو دکانی چیده‌است / بهر سودا کوچه زلف بازار خوشیست
گرمی عشق است واعظ علاج درد ماست / در غم آن یار غمخوار است غم یار خوشیست

بهار گلشن ایجاد چون چمن شرم است / سهیل سیب سخن گوی آن ذقن شرم است
ز شرم حسن نگارت [illegible] آب و رنگ دگر / که باغبان عرق ریز این چمن شرم است
نزیبد نیست رخی کو ندارد آب حیا را / صفای آینه حسن مرد و زن شرم است
شود تکلم جانان ز شرم با مزه تر / که مشک شکر شیرینی سخن شرم است
از آن شود ز عرق جامه بر تنش در حمام / که پای تا به سر آن شوخ پیرهن شرم است
[illegible] ز غمزه و رفتار و شوخی و تمکین / شود گر انجمنی میر انجمن شرم است
ترا نظر به قد و عارض است [illegible] واعظ / جمال بینش تو اینها ست من شرم است

در طریق بیدینگی از خویش می‌باید گذشت / از هوای نفس کافرکیش می‌باید گذشت
راه هند مدعا بسیار نزدیک است لیک / مشکل این کز ابتدای خویش می‌باید گذشت

نیست اسان یکنفس همصحبت نادان شدن
زاختلاط مردم درویش میباید گریست
دیدن ارباب دنیا انقدر دشوار نیست
از سر یک خنده ابرویش میاید گذشت

هنوز گلشن حسن تو بر سر جوش است
چه شد که سیب زنخدان چو به نمد پوش است
همان نهال تو سرگرم جلوه نازست
اگرچه کاکل مشکین چو شمع خاموش است
بدورت از نظر خلق تر بار است
از آن زجهره خط عاشقت زره پوش است
زبان بسته نگه بان راز دل باشد
حصار خانه ویران چراغ خاموش است
ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا
مغنیه گوئی آیینه پنبه گوش است
مدار چشم اقامت اگر سلیمانی
ز خاتمی که شب و روز خانه بر دوش است
بگرمی دگران واعظا احتیاجم نیست
که دیگ من چو خم می ز جوش خویش در جوش است

فکر آن موی میانم بسکه در کاهیدنست
جسم ز تار نفس چون رشته بر سوزن است
پیش رویت بسکه دارد اضطراب سوختن
شمع را از رشته جان خار در پیراهنست
عشق میبالد بخود از اضطراب عاشقان
آتش دلهای پرخون را طپیدن دامنست
انکه میگیرد شمشیر را صاحب هنر
در دل شبها دعای گریه تیغ آهنست
باغ و بستان نیست صاحب میلان شوق را
هر کجا نالد بیاد حسن واعظا گلشنست

روزگار جامه دیبا و فرش مخملست
کعبه دل را لباس درد دین مستعملست
دام مکر این زال دنیا را چو جاه حشمت است
طره مرغول این غداره دود مشعلست
باز دارد راحت دنیا ترا از بندگی
از خدا غافل بتعبیر خواب مخملست

ذکر حق شان همعنان فکر باطل میرود
رشته تسبیح یاران چون نگاه احول است
بیقراریهای ما زینت فزای حسن اوست
گردش کتاب حسن او را جدول است
پای بر خود چون تهی واعظ حباب از حادثات
فارغست از سیل اگر بر خود زاین تلست

خاطرت چون رم کند از هر دو عالم رام اوست
تا درستی کنده دل ایمن ز دام اوست
تا بگلزار خویش افتادیم صید او شدیم
هر کجا پیچیدن ما حلقه از دام اوست
یاد او در خاطر آسوده نتواند نشست
بیقراریهای عاشق بستر آرام اوست
عذرخواهیهای لطفش از دلم بیرون برد
این چه تلخیهاست با شیرینی دشنام اوست
بیقراری میرساند مژده او را بمن
واعظ آواز طپیدنهای دل پیغام اوست

سبزی دل ز بهر درد است
زردی عشق رنگ زرد است
جزئی که گرفته خاطر ما
از نعمت روزگار درد است
تا هست نفس غبار غم هست
تا میوزد این نسیم گرد است
گفتن بحق نگفتنی را
آواز شکست قدر مرد است
مهلت ز جهان که شناسد امروز
هر کس که زند زمان مرد است
یکتا گهر محیط هستی است
واعظا انکو ز جمله فرد است

مجلس هر جا که هست یکجا بس است
هر دلی را یک غم و هر جسم را یک جان بس است
نیست نقشی خانه آیینه را بهتر ز عکس
خانه اهل صفا را زینت از مهمان بس است
آرزو داری گر اسباب مرصع داشتن
بر جگر زن آرزوها کو هر دندان بس است

چند سرگردان بگرد خوان دنیا چون مگس زندگی گر باشدت روزی به یک نان بس است
گر جهان باشد سراسر پر ز نعمت مرد را نعمت ممنون مگردیدن ز نامردان بس است
ملکت دنیا ز شاه و راحت دنیا ز ماست خواجه بستان از تو ما را حاصل بستان بس است
مال و ملک و دولت دنیا همه هیچ است و هیچ پوچ کردن عمر بهر هیچ ای نادان بس است
در زمین دل منعمان تخم بید روید عبث دود آه این بوستان را سنبل و ریحان بس است
گریه سوز و گدازی ناله دردی غمی زندگی چون مردگان تا چند بی دردان بس است
از خود این بند علایق واکن و همت ببند توشه این راه واعظ در میان دامان بس است

دو رنگی شیوه اهل زمانه است در آیین دوئی هر کس یگانه است
بهم چون وا فتد مهمان سپهر بخیر نه مهمان خانه این زنجیر خانه است
بر بیدار بختان حرف دنیا سراسر خواب غفلت را فسانه است
براه دین برای توسن نفس رگ غیرت ترا چون تازیانه است
غرور آرد چو نعمت گشت افزون که هر کش خوشه از بالای دانه است
کلام عشق واعظ از زبان نیست که این حرف آتش دل را زبانه است

مرد روشن دل ز نقص خویشتن شرمنده است ماه نو از ناتمامی سر بزیر افکنده است
هیچ کاز بسته زنجیر خودبینی مباد از خود آزاد است هر کس کو خدا را بنده است
گفت و گوی عشق را نازم که چون آید بیاد هر لباسی را که میپوشی برو زیبنده است
استخوان با نمک پرورده کم نیست خون ما ایمن ز آلایش از آن گزنده است
نیست در عالم همین واعظ اسیر عشق تو سرو آزاد ترا هر کس که دیدم بنده است

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته است بی تو شبهای درازم همه برهم بسته است
میدود داغ به طفلی که ز شوخی بخشش تا رسیده است بخاطر ز زبانم جسته است
اشک شمعم که بران شعله خو تا من نیست میروم دور شوم راه گریزم بسته است
چون در خانه آینه بود درگه خلق مینماید نظر باز ولیکن بسته است

بر عدو پشت نکردن سپر است تیغ خونریز دلیران جگر است
سر ما و ره یاران عزیز پای این راه که منتش ز سر است
نشمرد کس هنر امروز هیچ در شمار آنکه کنون مست زر است
خوی خوش با همه کس میسازد هیزم آتش کاج چوب تر است
منت کاهی که از آن حاصل بهر ما نخل دعا شاخ زر است
بی ... گرد دامان جهان سبکی را حله این سفر است
سرو بستان محبت آه است چشمه کوه غمش چشم تر است
هنری نیست هنرور کسان هنر فخر نکردن هنر است
سخن خصم تو نشنیده شمار بست تیغ زبان گوش کر است
نام امروز ز مال است بلند سکه را حکم ز بالای زر است
رفت شاه ز در و نیستان در هما بال فنا زیر پر است
فکر سامان چه کنی در ره عشق که درین مرحله سر در خطر است
چه غم از مرگ چو یاران رفتند نقش پا قافله این سفر است
با شنیدن ... نمان تمجه گر است گوشوار سخن و گوش کر است
میبرد گریه کدورت از دل صافی آینه از چشم تر است

تاب بگذاشت دگر در جایی / این چه تاب رخ و تاب کم است
نفس از حرف لبت گشته جبان / که نی از نالهٔ من بیشکر است
گرچه بس قدر سخن هست بلند / خامشی واعظ حرف دگر است

خود کوه لنگری و دلت سنگ خاره است / لعل تو آتش است و تکلم شراره است
خود قندی و دو لعل تو قند مکرر است / خود عمری و دو زلف تو عمر دوباره است
سرو قد تو ساعد دست ستمگریست / گرد سر تو گشتنم از آن چه یاره است
هر جا ز پا نشست گلستان چه جنبه است / هر که ز جای خواست قیامت چه کاره است
یک سلطنت عالی از دست و خنجرش / هر پیش خار طلعت دلی را قناره است
آنجا که حرف اوست سخنها خموشی است / جایی که یاد اوست سویدا کناره است
آخر کجا رسید به این کار عاشقان / پروانه هم ز سوختنی در شماره است
آنجا که صبر ماست بلاها چه بنده اند / جایی که درد اوست صبوری چه کاره است

واعظ چو یافت عربده از خیال دوست
از دور پیش بغیر نمردن چه چاره است

پیری رسید و از همه وقت کناره است / جز جا بنام خویش سپردن چه چاره است
بر لوح بی بقای خود ار نظر کنی / برگشتن نگاه تو عمر دوباره است
تا چشم میزنی بهم از هم گسسته است / گویی که تار عمر تو تار نظاره است
چون مو سفید گشت برون از میان دل / سر زد چو صبح وقت غروب ستاره است
دیگر نمانده جای تو در دیده‌ای نگاه / جز جای خود بگیر به سپردن چه چاره است
گر مطلب از کناره گرفتن نه شهرت است / بودن میان مردم عالم کناره است

در عهد ما نشسته زخمی خار گزند کی / بیچاره که همچو گلش جامه پاره است
واعظ بگفت دوست زبان از سخن ببند / جایی که دل نشسته زبان هیچکاره است

دور از تو همدم غم و اندوه و محنت است / در دیده‌ام سواد وطن شام غربت است
در دوزخم بجرم جدایی ز خدمتت / بر من شب فراق تو روز قیامت است

آنکه هر لحظه مرد از غم رویت چون رست / وانکه از گریه نشد آب نمیدانم کیست
مردم شهر محبت همه درویشانند / ناتوانیست که در مملکت عشق قویست
دست بر داشتن و وقت دعا ایماست / که شفاعتگر باتش خدا دست تهیست
این کسیمان که بهم چشمی هم جود کنند / چون دو چشمند که بی هم نتوانند گریست
همه گفتند که [illegible] وری او صبر کنند / آنکه بشکفت و نمیگرد بجز واعظ کیست

در جنگ صنم پاک که ایمن از بلاست / چون دانهٔ شرار که در سنگ آسیاست
از آنکه پادشاهی و درویشی آرزوست / بر فرق او کلاه نمد سایهٔ هماست
جز خویش را کسی نظر در تیا ورد / خودبین کسی که نیست درین عهد قسم ماست
راز نهان ما چه عجب گر شود بلند / در کوهسار درد نفس سنگشکن صداست
تا در دل آن نگار ز تمکین نشسته است / عالم اگر ز جای بجنبد دلم بجاست
در خانهٔ دل ایمن جانان خوش آمدی / در دیده اعتبار رهش از تو صد صفاست
یک لحظه ز درد تو هم از هم شده‌اند / هر کس که دیده است ترا با من آشناست
بالله بخویش روز بر دوری گداز تن / واعظ ببین که یار محبت چه خوش اداست

در ره حق گام اول ترک هستی دانست
سوی او از خویش رفتن براه افتادن است
رتبهٔ افتادگی را دیده ام از بس بلند
پیش من بر خواستن از جا بجا افتادن است

فکر نقش در ره سودای تشکیر ماست
حرف گیسوش بجای ناله زنجیر ماست
ما بهر دل بستهٔ دستار دستک دهیم
چون عصا هر کس کند قطع علائق پیر ماست
نقد ما رانج ربقدری است در بازار دهر
خاکساری در گداز خویشتن اکسیر ماست
کودکی از ضعف ما اندیشه ای خصم قوی
ناتوانی کار چون افتد دم شمشیر ماست
از خلای معده ارزد بخواب اهل حرص
خواب راحت در جهان مخصوص چشم سیر ماست

صفای چهرهٔ گلگون او شراب دلست
خیال لعل لبش آتش کباب دلست
دل از کمند علایق بجز بهای عشق
گسستن از دو جهان کار پیچ و تاب دلست
ز ترک نسخهٔ دانش بیت دگر گیرد
کمند وحدت ما جلد کتاب دلست
زریح فقر مدان ناتوانی دل را
که رنگ کاهی ما نور آفتاب دلست
رفیق غم دل خون گشته ام چنان شده است
که قطره قطره آن نیز در حساب دلست

همت خفت گری یاران بهر گوادم است
اصل همت را بسر دست نوازش چون کم است
سربلندی آرزو داری سخاوت پیشه کن
کین علم را دیر نشس باران احسان پرچم است
فکر عمری کن اگر کوته نمیسازی امل
کز برای این امل این زندگانی کم است

دامن شوخ دیده تا دل ما سوز رشته دست
زد از طپش بهم هم کار فرشته دست

از نازکی نگار شود زردی دست او
گر شد حنابندش کسی از دور بست دست
بر خار حسرتیم بجا دست رد مه
سازی جدا نخواسته ناسور بست دست
در محفلی که شعله حسن تو قد کشد
جیش تو شمع مینهد از نور بست دست
کرده است غنچه سراپا دهان و لب
زین آرزو که بوسد لبش از دو دور بست دست
گل گل شکفتن از تو و تسلیم از رشت
بر قنع کشودن از تو و از جور بست دست
واعظ بیاد شهد لبش سکه میکند
میگردد ش حوقانه زنبور بست دست

غازه را آتش از آن چهره دگر در جاست
حوض آینه ز رخسار تو گل برپاست
در نظر مه نگاهیست که خوابانده ز شرم
چه رسا نیست که با قامت ان مژگانست
فیض برو اکی محفل ما چون بکند
که چراغش ز صفای قدم مرداست
میکند ناله جانسوز تو آخر کاری
واعظ آسوده نشین مرد تو در میدانست

نکهت از زلف کجش سودایی بر دهواست
شانه در گیسوی او دیوانه زنجیر خاست
فارغ از آزار چرخ از سجود آرسته ام
دانه من چون شرر ایمن ز سنگ آسیاست
ترک خود کن اول اگه هرچه میخواهی بخواه
دست چون از خویشتن برداشتی دست دعاست
سعی کم کن تا قفس فیض جانان کاملست
دست ما هرچند کوتاه است عطا در ساست
میدهد افتادگی تسکین تندیهای خصم
خاکساریها درین طوفان چه خاک کربلاست
از تو لاف بی نیازی سخت باشد تا سند
تا دل از صد رنگ خواهش پر چو کشکول گداست
نکته باریکی است برخلاف مقصد شد
هادی این راه وقت بازگشتن رهنماست
برقماش جامه گرما زند این جوداریان اگر
بر تن ما نیز عریانی قبای تمکنست

دست داد امشب خیال رخصت پابوس او — از حیا کمتر نه‌ای گریه وقت دست باست
چون ز خود بیرون نهی پا وقت عرض حاجت است — از تو چون خالی شد آغوشم تو محراب عاشقست

خامه از برگشته بختی تا بیان دلبر نوشت — نامه را صد ره بپایان برد و باز از سر نوشت
از خسان پرداخت چون محمل سخن ایجاد کند — نی خشک باشد چو کاغذ میتوان بهتر نوشت
میتوان ابجد گمنام با دست سخا — نام خود بر صفحهٔ عالم به آب زر نوشت
کس نیاید بر دو ستگاهی در جهان (؟) — هیچکس این نسخه نتوان بی مسطر نوشت

عشق معشوقیست کوی او دل تنگ منست — زینت الوان او از گردش رنگ منست
شیشه گردم باده و آیینه با شمع عکس دوست — القصه دایم در دل سنگ منست

این درهم و دینار که چشم تو بر آنست — هر یک بره حادثه چشمی نگرانست
نظارهٔ ما نیست جز از دیدهٔ عبرت — فصل گل ما خسته دلان فصل خزانست
تا اول عمر است بپا بار رسیدیم — بالیده شود میوه نخلی که جوانست
در بردن جان مرگ شتابان و تو غافل — دزد تو بشبگیر و ترا خواب گرانست
از بس همگی بهر میان گوشه نشستند — جائی که کنارست درین عهد میانست
ای دوست بود چاره بدگوش شنیدن — گوشی که بود گرسنهٔ تیغ زبانست
جائی که کسی دم نزند غیر خموشی — اظهار غم خویش کجا کار زبانست
واعظ چه کنی مطلب خود عرض بر دوست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

میدود هر سو سخن صاحب سخن گر ساکتست — دود مجمر هر طرف گردان مجمر ساکتست
هست هر جائی اگر هر لیک یار جاست عشق — گرچه غلطانست گوهر آب گوهر ساکتست
یار اگر شوخست نه هر شیوه تمکین بر دست — در نظر هر چند سیابست جوهر ساکتست
از گران خوابان نباید همرهی سر رودن
رفت آب از جوی و مرآب ساکتست

سرگشتگی نصیب دل خستهٔ منست — این شیشه ظاهرا که بر سنگ فلاخن است
پروای خصم نیست مصاف آزموده را — در هم چو بافت زخم بر اندام جوشن است
سرهنگ مصر گوشه نشینی منم کنون — با ما به تیسمی من عطف دامن است
زا بنای جنس خود بحذر باش زانکه آب — با آن سرشت پاک بآیینه دشمن است
کی چون مسیح پای نهد بر سپهر قرب — تا دل بخار خار هوس پای بسوزنست
واعظ تو عندلیبی و ورنه هر طرف
چندانکه چشم عقل نگه میکند گلشن است

زان لبم چاره یک شکر خند است — درد دل را علاج گلقند است
خال مشکین بران لب شیرین — تخم ریحان و شربت قند است
برد دیوانه خوشدلی ز میان — غصه‌ها حصهٔ خردمند است
هر طرف گریه چشمه چشمه روانست — غم عشق تو کوه الوند است
نیست واعظ به از سخن اثری
زاده طبع به ز فرزند است

کوهکن از طریق و ز طرفی مجنون است — بر زعشق ابست اگر کوهکن هامون است
کیست کو خانه خراب هوس دنیا نیست — کی از خاک‌نشینان پدر تن قارون است

پیش پاکان بسکه اقبال جهان ادبار است
نقل در آیینه آب از آن هوا روشن است
اهل دل ربط بهم از ره باطن دارند
رشته گوهر صد لفظ همان مضمون است
پیش ابنای زمان عقل و خرد بی قدر است
بیدرا نام سرافکنده چو شد مجنون است
جامه ستیت از لوث هوس پاک کنند
مالش سختی ایام ترا صابون است
ظاهر و باطن ما در طبق اخلاص است
هر چه در خانه بود آینه را بیرون است
تا بود در سر کوی که سارم نیست
جای مجنون سراپا رم ما هامون است
آنقدر تشنه حرف لب تو تو نتوانم
که زبان چون قلم از کام مرا بیرون است
کیست واعظ که کند دعوی صاحب سخنی
اینقدر بس که نگویند که ناموزون است

مایه عزت ز مردم روی پنهان کردن است
از نظر خود را نهفتن چشم را جان کردن است
سالک راه خدا بودن بس طول امل
همرهی در راه با غول بیابان کردن است
در کتاب گل بباید نوشتن ابجدت
سیم و زر را نه وقتی بهر پریشان کردن است
داشتن سوز محبت را نهان در سینه‌ها
در نیستان آتش سوزنده پنهان کردن است
ناله را با این ضعیفی در دلت کردن اثر
با کمان سست تیر از سیل پران کردن است
نیست در تعریف خود جز قیمت خود کاستن
خود فروشی سربسر از مایه نقصان کردن است

سوی قبرستان گذاری کن که خوش یوم البرات
سبزه هر سو خط یاری گلرخ سیمین بر است
بسکه پر بار از گل صد رنگ حسرت سینه‌ها
سر نهاده بر زمین در هر قدم شاخ در است
هر طرف آرامگاه شاه و داماد است شوخ
هر قدم گردک برای نو عروس دلبر است
هر قدم در راهها از بس نگاه افتاده است
چشم دل گر وا کنی هر جاده عقد گوهر است

گوش و هوش مردمان از پنبه غفلت پر است
ورنه هر نقش بر وقتی واعظی رهبر نیست
بر چون دل نهادن جهان بی بقا
هر مزار نو گلی از سبزه تر محضر نیست
ای که دایم میکنی جان از پی زر باختن
عبرتی زین کاخ ویرانت به از گنج زر نیست
گرد واعظ ذکر مرگ و فکر مرگ اما نکرد
مرگ پنداری همین حق از برای دیگر نیست

رفت پیر از چه ز حد مرگ گوارنده تر است
شربت مرگ درین شهر بجای شکر است
میرسد قاصد پیری ز عصا نامه بکف
زندگی رفته اجل آمده آتش خبر است
زنهار از ره مرگی بگشا دیده ز خواب
کان شب عمر ترا بانگ خروس سحر است
همرهان فاتحه خوانند برای تو همه
در ره مرگ عمل با تو همین همسفر است
فقر ایوان بلندیست برای چو بران
پادشاهی و جاهت همه باغ نظر است
گریه از تلخی ایام چو طفلان تا چند
شیر مادر بودت گر همه پند پدر است
سپر و جبه و جوشن بر تا نظالم
همه وابسته یک ناوک آه سحر است
گریه از درد تو ای یار مرا نور دو چشم
آتش عشق تو ای دوست مرا تاج سر است
عیب جویان همه چشمند و زبان گوش کر است
ورنه گفتار تو واعظ همه در و گهر است

واعظ مکن نصیحت خود صرف ما عبث
در چشم کور چند کشی توتیا عبث
گم گشتگی بمنزل از خود گذشتگان
نقش قدم فتاده بدنبال ما عبث
تا کی برنگ مردم عالم بر آمدن
آیینه شد بهر بد و نیک آشنا عبث
گردم ز خدمت تو همارا بریز بال
نشکستم استخوان چو تو بی نور پا عبث
مقصود از سفر گروا زعمر بردن است
تا کی روی بکوه و کمر چون صدا عبث

وقت

با اشک و ناله بر سر هر دانه بهر رزق   ای دل ملرز اینهمه چون آسیا عبث
این گل که من ز دولت احباب چیده ام   واعظ بجویش نیز شدم آشنا عبث

رنگ سرخی میکند ادکی را اندود احتیاج   روی کرم دوستان را میکند بیرنگ احتیاج
ای بسا ردها که کرد از رنگ خجلت عاره‌دار   کرده هر دارا بسی نامرد نام احتیاج
اره دریا ز آمد و رفت در دو نان شده   نخل عز تها بسی از پا در آورد احتیاج
پیش صاحب دل که میداند زیان و سود خویش   هست دلها را ز درمان بیشتر درد احتیاج
کیسه تا کردید پر دل شد زیاد حق تهی   انچه با ما بی نیازی کرد کی کرد احتیاج
لذت شهد قناعت را بکامش تا رسانید   واعظ ما را ز لذتها غنی کرد احتیاج

عقل اگر داری مکن هرگز تمنا تخت و تاج   کز بسی گردنکشان ماندهاست بر جا تخت و تاج
ما شه اقلیم فقریم و سپاه ما غم است   بی سر و پایی است ما شوریده کار از تخت و تاج
روی دست دولت دنیا سبک مغزان کجو زند   نیست جز موج حبابی پیش دانا تخت و تاج
در میان میوه دار دلان چشم اعتبار   با گدایی خویش را میکرد سودا تخت و تاج
ابر در جیبش نمیگردید از حسرت اگر   خویش را گوهر نمیکرد آشنا با تخت و تاج
ما و دل اسکندر و آیینه گیتی نما   باد ارزانی بما فقر و بدارا تخت و تاج
نیست بالاتر ز بی نام و نشانی دولتی   بس بود دیوانگان را کوه و صحرا تخت و تاج
بی سر و پایی خوش هر چون واعظی را میدهند
کی تواند یافتن هر بی سر و پا تخت و تاج

برکوه بخت جانی ما چون صدا مپیچ   ای فکر جاده اینهمه بر دست و پا مپیچ

گلدسته بند خاطر ما زلف او بس است   ای رشته حیات تو خود را بما مپیچ
مرکب گلاب روح کشند از گل بدن   بر خویشتن چو غنچه ز بیم فنا مپیچ
منزل طلب کنی بقدر ده عنان خویش   خواهی که سر بجای بود از قضا مپیچ
واعظ برای رزق مقدر بخویشتن
با اشک و ناله اینهمه چون آسیا مپیچ

بشکفان چون غنچه چشم از خواب در بستان صبح   جام هشیاری بکش در بزم گلریزان صبح
در ته خاکستر شب همچو اخگر تا بکی   شعله ور کن آتش سوز دل از دامان صبح
همچو گل آب شو در شیر نور صبحگاه   تا بکام دل رسی از فیض بی پایان صبح
گل ز فیضش گوهر شبنم بدامن میبرد   دامنی پر کن تو نیز از ریزش احسان صبح
خیز این وقت بار عام عرض مطلب است   چون گدا ره یابد بر شاه فیض بر ایوان صبح
چون بود پژمردگی را بر گل خورشید دست   خورده آب از جویبار فیض بی پایان صبح
چشم یعقوب جهان پر روشنی میشود   شنود چون بوی فیض از یوسف کنعان صبح
از فروغش چشم اگر پوشند انجم دور نیست   چون بکف موسی است نور چهره تابان صبح
هر سحر بر روز ما دل مردگان خنده بخت   اشک گلگون نیست مهر از دیده گریان صبح
دیده ملک عالمی در قبضه تسخیر خویش   پنجه خورشید تا زد دست در دامان صبح
هر که خواب غفلتش نزدیک بواند شدن   دل بآب لو شد از فیض از چشمه حیوان صبح
دیده روشن جمیران تکنفس که گریست   اشک شبنم را ببین از دیده گریان صبح
هر کرا سوزیست در دل از نفس بر روشن است   ز آتش خورشید باشد جبهه تابان صبح
ایکه دایم غنچه خسب خواب غفلت گشته   بشکفان خود را چو گل از فیض بی پایان
ایکه غنایی ز دست لع خود روز و شب   بخت خود بیدار ساز از ناله افغان صبح

اگر میگویی تخم سعی خود منهم بر هم … حرف خود را سبز کن از اشک چون باران صبح
واعظ از بس فیض دارد گفتگوی صبحدم … میتوان صد عمر کردن یک تکلم در شان صبح

بسته از بهر گوهران بری کم از دشنام تلخ … در چشیدن تلخ باشد روغن بادام تلخ
رهنمایی به ز بد گوهر ندارد پیر عقل … بسته از بهر عصا چوبی بر از بادام تلخ
در مذاق کامجویان لذت عاشق رواست … بر لبت چون شکرش گر بگذرد دشنام تلخ
نیست خالی التفاتش هم بجا از زهر چشم … هر نگاهش چون رگ تلخیست در بادام تلخ
عیش گیتی در دل غمگین ندارد لذتی … بست شیرینی نمایان از شکر در کام تلخ

نمی برم من آن شوخ را بیر گستاخ … که هم نمیرود از من بیاد و جز گستاخ
کی ز حال دلم باخبر شود شوخی … که ناله‌ام نکند در دلش اثر گستاخ
ز سجده در او سرفراز تا شده است … بمیرم از غمش دست خود ابر گستاخ
از آن زمان که قدمگاه خاک درگه اوست … سرشک پا نگذارد بچشم تر گستاخ
بخاطری که تویی چون نکو نیش باز آید … بر خیال تو دل نیست آنقدر گستاخ
ز جعد زلف تو هر تار موی در تابست … ز شرم اینکه گذشت از بر کمر گستاخ
شده است از غم او تا فضای هستی پر … ز رشک پا نگذارد برون سحر گستاخ
نه آنچنان دل واعظ دلیر و بی ادبست … که با غم تو کند دست در کمر گستاخ

پریده رنگ من از می چو گشت جانان سرخ … حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ
مکن برنگ خزان بی رونق لب از بیان سرخ … که مرد لب نکند جز بزخم دندان سرخ

ز بس بکشت جفا چون بتان مخور که چو شمع … بخون خویش بود چنگ شیر مردان سرخ
نهال عمر شود زآب تیغ جانان سبز … چو شمع گردد اگر از تو خاک میدان سرخ
خورد ز کاسه سایل می نشاط کریم … بود ز ساغر گل روی نوبهاران سرخ
شرف ز الفت خود دان بود بزرگان را … ز جوش لاله شود روی کوهساران سرخ
سبکروان سر خود در جهاد نفس برند … ز خون خویش بود تیغ مهر تابان سرخ
همیشه بهر سخن خون خوریم از آن ما را … ز گریه چون قلم سرخی است مژگان سرخ
نه لاله است به بستان که داری عشقت … شده است نرگس شهلا چو چشم مستان سرخ
بیاد آن گل و سر زد از دلم آهی … چو برق موج هوا گشت در گلستان سرخ
بحرف سینه من گر کنی نگه به شوق … کنم ز گرمی رفتار تیر پیکان سرخ
مباد خون اسیری بگردنت افتد … مکن چو غنچه گل من ز ده گریبان سرخ
همیشه بس نظرها بود لبش ما را … ز لخت دل چو رگ لعل گشته مژگان سرخ
تراست غنچه دهانی مسلم از خوبان … که نیست لب شده سبز از خط و لب از پان سرخ
سخن بهانه کنند از برای بوسه هم … عبث نگشته بپان صد دو لعل جانان سرخ
بهار رفت و ز سودای جامه گلبندی … نگشت جسم تو گل گل ز رشک طفلان سرخ
سعید گشت براه تو روی دیده سعید … نکون نشست ز یاد تو روی مژگان سرخ
مگر کجا منش رفته رفته رام کنند … غلاف تیغ از آن کرده است جانان سرخ
شود ز خجلت می صفحه رخ تو واعظ را
بمانک دفتر گل فرد فرد دیوان سرخ

ز بس نگار من از خویش هم حجاب کند … نظر در آینه مشکل که بی نقاب کند
تراست چهره بکیفیتی که میترسم … که باده رنگ ترا آب در شراب کند

بچگونه تاب نظربازی نگاه آرد ‌‌ رخی که از عرق شرم خود حجاب کند
زبرادای چشم سیاه او چه عجب ‌‌ نگاه را بتکلم اگر جواب کند
ندانم دل اگر قدر نعمت درد ت ‌‌ خدا باتش سید دلش عذاب کند
من از درازی مژگان این گمان دارم ‌‌ ترا بسایه خود فارغ از نقاب کند
زبسکه ذوق خود آرایش برای منت ‌‌ چو سوی آینه بیند بمن حساب کند
زبسکه برده فراق رخت ز من آرام ‌‌ فسانه ام نتواند ترا بخواب کند

گذشت عمر درهم ریخت قصر من واعظ
گذار سیل بهر جا فتد خراب کند

درد توکی توان بتن ناتوان کشید ‌‌ کوهی چنان بموی چنین کی توان کشید
هرجا نوشته بود ز مجنون حکایتی ‌‌ جسم ضعیف من خط بطلان برآن کشید
برفته بود از نکهت ورنگ کار ما ‌‌ طاقت چه خوب کرد که پا از میان کشید
در عشق لازم است توانایی آنقدر ‌‌ کز چشم نیم مست تو باری توان کشید

در گلشنی که الفت خار و اشود
واعظ توان گلاب ز برگ خزان کشید

آشنایی تو عیب است که بیگانه کنند ‌‌ کی بشمشاد که گیسوی ترا شانه کنند
بند غم هر که گشد قدر رهایی داند ‌‌ عاقلم کرده از آن عشق که دیوانه کنند
آن چه مژگان دراز است که گر خواهند ‌‌ میتوانند ز من زلف بان شانه کنند
ان زمان عاشق سودا زده عمر تشناسد ‌‌ کاشنایی تو اش از همه بیگانه کنند
روز گردد بأسیران تو چون شام سیاه ‌‌ بنجه مهرا گر زلف ترا شانه کنند
میتواند بنگاهت سر راهی گیرد ‌‌ عشق اگر تربیت جرات دیوانه

عمر نشد مو که دارد ابقدرت نسبت دور ‌‌ که تواند که سر زلف ترا شانه کند
همچو دندان طلب از حیرت روبت مارا ‌‌ قدم عشق بهر جا که رسد خانه کند
شاهی کشور آسودگی از واعظ ماست
این نه کاریست که هر عاقل و فرزانه کند

یار در نکته سرائی ز نفس میماند ‌‌ حرف در شهد لب او چه مگس میماند
گیر دش آینه چهره ز نظاره غبار ‌‌ در رخ او نگه ما بنفس میماند
روی خود بسکه خراشیده ام از دست عشر ‌‌ خانه آینه من بقفس میماند
نیست روزی که کدورت بدل ما نرسد ‌‌ صبح بر آینه ما بنفس میماند

نیست غیر از سر زانوست و بیعزتش بالین
سر شوریده واعظ بجرس میماند

می رود فکر جهانم که ز تن کار ر اندازد ‌‌ مگر این بار ز دوشم غم یار اندازد
دل که بیعشق شد از رحمت حق دور شود ‌‌ مرده را موجه دریا بکنار اندازد
نتوانم نفسی زنده بمانم بی او ‌‌ اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد
کار خورشید جهانتاب کنید با شبنم ‌‌ بر سر آن سایه که نخل قد یار اندازد
نیست آسایش تن در سفر رفتن دل
شوق ما قافله نیست که بار اندازد

خرد بگیر سر خود که یار می آید ‌‌ جنون بتهنیه خود کن بهار می آید
بهار دلبری از نو بهار من دارد ‌‌ که با ز لاله و گل در نگار می آید
عجب مدار که گرداب گرد باد شود ‌‌ کنون که کشتی ما بر کنار می آید
برای کس نگذارد وجود شان هرگز ‌‌ دگر ز مردم عالم چه کار می آید

گذشته لعل لب و نجابت واعظ — که گوهر سخنت را بهار مے آید

از سعی تیشه چون دل فرهاد نشکند — این دل شکسته باد کز امداد نشکند
غم نه کم شود ز دهن خوانی رقیب — سیمای آتش از دم حداد نشکند
پشتم خمید و عشق خدا داد او بجاست — از بخشش ورق خط استاد نشکند
گر سر کنند ز سنگ دلیهای او سخن — سخت است اینکه خامه فولاد نشکند

چو حرف دانه خالش قلم نه گور میسازد — ورق را گر به بام افتد خشم مور میسازد
اگر از لذت شهد لب خود با خبر گردد — لب خود را به دندان خانه زنبور میسازد
با این نسبت که دارد آشنایی با لب لعلش — نمک با زخم من چون مرهم کافور میسازد
شود از غزل طبع ظالم معزول ظالمتر — کمان از زه گرفتن تیر پرزور میسازد
سیاهی افکند تا از جوانی داغ تن ما را — جهان از پیری ما مرهم کافور میسازد
مرا واعظ همین از گوشه گیری خوش نمی آید
که آخر آدمی را در جهان مشهور میسازد

با دست او چو رنگ حنا دستیار شد — خونم چو رنگ ز غیرت آن بیقرار شد
آلودنش بخون رقیبان چه حاجت است — پائی که از خرام تواند نگار شد
از نقطه روشن است اگر حرف در رقم — از حرف نقطه دهنت آشکار شد
پا بر سر فلک زد از شوق جام ام — تا رنگ باده حسن ترا پرده دار شد
آزاد نیستند به دولت رسیدگان
گردید پای بند نگین چون سوار شد

به مقصود ره طی کردن از تقصیر می آید — رسیدن منزل دوری از شبگیر می آید
چنان با شورش دیوانگی امنجم خود را — که خونم در شهادتگاه از رگ زنجیر می آید
مشو از وعده آن سرو قامت ناامید ای دل — که می آید قیامت عاقبت گر دیر می آید
ز خود این بند بگسل گر جنون کلی داری — که بوی عقل از دیوانه از زنجیر می آید
ز بس دور است راه بیخودی از باده جستن
جوان گر میرود از خویش واعظ پیر می آید

این حریفان که گیتی را به دکه اوباشند — از پی وسعت روزی نخود هر آشند
رفته دندان و پی نقش و نگارند هنوز — گویی این طفل مزاجان صدف نقاشند
جمله بینا به عیوب هم و کور از هنر اند — همه در شام سیه رویی هم خفاشند
عیب هم را همه چشمند و زبان چون مقراض — روز و شب در عدم یکدیگر و در پرخاشند
سینه‌ها را آتش کینه شده فانوس خیال — راز ما زان همه در پرده دلها فاشند
نه همین کلک تو واعظ گهرافشان شده است
راست گویان همه با دیده گوهر پاشند

گلی تو گل نظرا اما نمیتوانم کرد — ملی دماغ ترا اما نمیتوانم کرد
کنم بتیشه فرهاد کوه را سیلاب — دل ترا جدا اما نمیتوانم کرد
ز گریه رخود رستنی مرا غمش — ز کوی او سفر اما نمیتوانم کرد
عجب بلای سیاست زلف پر شکنش — ازین بلا حذر اما نمیتوانم کرد
هزار معنی نازک ز هیچ میسازم — سخن از آن کمر اما نمیتوانم کرد
نظر به هر که کنم جلوه گاه عارض اوست — بغیر او نظر اما نمیتوانم کرد
ز بغیر گرفتم کنم نگاه ز رشک — بروی کس دگر اما نمیتوانم کرد

اگر بدامن پاک رخش نگاه کنم   بآن دو چشم ترا ما نمیتوانم کرد
چه سود خاک شدم گر براه وعدهٔ او   ز دست خود دل برا اما نمیتوانم کرد
توانم از همه کس بهر خاطر تو گذشت   ز خاطرت گذرا اما نمیتوانم کرد
برم چو غنچه ز اشک و نتاب با گل رو   رخی نگه برترا اما نمیتوانم کرد
خیال سرو تو خواهد بلند پروازی   بآن شکسته پرا اما نمیتوانم کرد
تلاش شور من از بهر سنگ طفلانست   تلاش سیم و زرا اما نمیتوانم کرد
گرفتم اینکه توانم تلاش روزی کرد   بیاری هنرا اما نمیتوانم کرد
زمانه گفت که تحمل صبر کن زر زخم   تحمل اینقدرا اما نمیتوانم کرد
گرفتم اینکه کنم سیر گلشن رویش   غمش ز دل بدرا اما نمیتوانم کرد
تو جمله دلبری و من تمام دل شده‌ام   بدادنش جگرا اما نمیتوانم کرد
مرا ز محیط عدم بر زدم لباس حباب   ز خویش سر بدرا اما نمیتوانم کرد
سراغ کعبهٔ مقصود کرده‌ام واعظ
سراغ همسفرا اما نمیتوانم کرد

با صبوری کارهای مشکل آسان میشود   درد چون با صبر معجون گشت درمان میشود
یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر   از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
میرود از دل هوس چون عشق میگردد [illegible]   شمع از دود دم نگردد چون صبح [illegible] میشود
نیست عالم جز نمک و بغیر آینه   هر که گل باشد برو عالم گلستان میشود
جز بگرمی بدگهر را رام نتوان ساختن   آهن از آتش تا نه بیند کی بفرمان میشود
میکند واعظ سوا فزون بهای هر دو را
میفزاید قیمت گوهر چو غلطان میشود

عرق بروی خوش چون از تاب آن گلبرگ تر پیچد   برشک از غیرتم در دیده چون تا گهر پیچد
نقاب افکنده برخوان شرح حال [illegible]   که [illegible] بهم زبان نامه هم بر یکدیگر پیچد
نه بیند کشتی ما روی ساحل در [illegible]   مگر وقتی که چون گرداب خود را بر خطر پیچد
شود آنگاه پیدا قدرت [illegible]   که شه با نالهٔ جانسوز یک درویش در پیچد
توئی فرمانروای کشور دلها کنون واعظ   دلی شو انداز تا نیز افغان تو سر پیچد

تن بمحنت ده اگر خواهی که گردی سر بلند   گر بعشاقی باتش اوج گیرد فی سپند
صید گاهست این جهان منع صید و صیاد دام   رشتهٔ عزم کمند و روز و شب چین کمند
آنچه آن واعظ منتاده است بخاک رهت   کز لبش فریاد جانسوزی تواند شد بلند

اما مگر از شراب تو مدهوش گشته‌اند   از یاد خویش جمله فراموش گشته‌اند
از بتر حادثات [illegible] الکسان   کز دلق پاره پاره زره پوش گشته‌اند
از بیشتر برای بغل گیری اجل   پیران ز پای تا بسر آغوش گشته‌اند
مستان حق ز بادهٔ اندیشهٔ جهان   هشیار گشته‌اند که بیهوش گشته‌اند
آنان ز یاد دوست توانند دم زدن   کز خاطر زمانه فراموش گشته‌اند
واعظ [illegible] کی حق زکس مجو   دلها بمرگ خویش سیه پوش گشته‌اند

چو شرح حال شهیدان او رساله شود   تمام خون شفق برقی مقاله شود
چنان ز پا نفتادم که گردش دوران زنم   رز دیده چرخ اگر خاک من پیاله شود
پی نظاره چو باران بروی هم ریزند   چو خط بدور مه عارض تو هاله شود
[illegible]ستنگی است نشان درست کامل را   شراب زرد کند چهره چون دوساله شود

دهر گیرد فکر معاش تنخواهش | اگر بخاطر واعظ غمی حواله شود

چون بمحفل رخ فروزد رنگ صهبا بشکند | چون بگلشن قد فرازد شاخ گلها بشکند
آفتاب از رنگ خواهد کاستن چون ماه اگر | همچو مه طرف کلاه ناز سیما بشکند
یار بشکست دمی گستاخ میبوسد لبش | ترسم آخر کاسهٔ می بر سر مینا بشکند
پیش عقد گوهر او دم زند گر از صفا | خنده اش دندان دُر در کام دریا بشکند
گر زند آیینه دامن آتش آن چهره را | رنگ در رخسار مهر عالم آرا بشکند
بسکه آگاه است از درد دل ما خستگان | رنگها در روی آن آیینه سیما بشکند
بشگفد دلهای یاران چون رود زاهد ز بزم | باغ گل ریزان کند وقتی که سرما بشکند
از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا | میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند
جهل خردان بشکند حلم بزرگان را حریف | تندی سیلاب را تمکین دریا بشکند
چون حباب از بسکه پر گردیده از باد غرور | کاسهٔ سر ترسم آخر بر سر ما بشکند ۲۰
در حصار بد از حوادث و زدست بدگوهران | کشتی گرداب را از موج دریا بشکند

گفتمش مشکن دل پر درد واعظ را ز جور
ترسم آن بیدرد آخر حرف ما را بشکند

گفت و گوی آن دهن اندیشه بیجا میکند | گر توانم کرد او را بوسه پیدا میکند
کس ندارد ره بدل از دور باش غمزه اش | ورنه افغانم اثر در سنگ خارا میکند
کار ما را میکند کوتاه آن زلف دراز | در حق ما کوتهی آن چشم شهلا میکند
خود بخود آیینه مجنون دل ار مرشد | چشم حسن او ز زیر سنگ پیدا میکند
میتوان واعظ از حرف شکایت بلکه | استخوانم در شکستن سخت غوغا میکند

گرد در ابروان از گرمی خویش چو اخگر شد | نقاب از گرمی رخسار او بال سمندر شد
مشبک شد چنان از خار خار دیدنش چشمم | گزان نور نگاهم تارها چون دود مجمر شد
که نگاران شد از غیرت بن گرم عرق ریزی | رخم از رنگ خجلت آفتاب روز محشر شد
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی | صدف دست تأسف تا بهم مالید پر گوهر شد

نظر بر تیره روزان چشم روشن میکند جانا
غبار ظلمت شب توتیای چشم اختر شد

تا نسازی با جفا کی مشکلت آسان شود | غنچه تا بر خود نه پیچد کی لبش خندان شود
میکند کوچک بزرگان را تلاش برتری | خویشتن را بحر چون بالا برد باران شود
ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی | راز رسوا گشته نتواند دگر پنهان شود
بسکه میریزد عرق از شرم عکس چهره اش | دور نبود خانهٔ آیینه گر ویران شود
اشک ریزم تا ز خواب ناز چشمی وا کند | ابر گریان باعث خندیدن بستان شود

سیر میگردد ز غم نوشش از بس ناله ام
هر که واعظ یکنفس در خانه ام مهمان شود

بدل اندیشه جانانم از شوکت نمیگنجد | می دیدار او در ساغر طاقت نمیگنجد
ز وصلش فارغ [illegible] خویش میبالم ز دیدارش | که نور دیده ام در پردهٔ حیرت نمیگنجد
[illegible] از دیدم از خود چو می آیی بهم بینیم | که دین مویش را پیش تو در غیرت نمیگنجد
ز درد و رنج مهجوری ز غمهای شب دوری | ز بس پر شد دلم در بستر راحت نمیگنجد
بنازی در چمن از عارض خود پرده افکندی | که گل از شوق در پیراهن نکهت نمیگنجد
گریز از [illegible] رونق یاران [illegible] جز تنهایی | رمید تنها بجز در گوشهٔ عزلت نمیگنجد
[illegible] جبر گردد ز احوال دلم واعظ | هجوم درد من در کوچهٔ شهرت نمیگنجد

گذشته لعل لب او بخاطرت واعظ / که گوهر سخنت تا بهار می آید

از سعی تیشه چون دل فرهاد نشکند / این دل شکسته ایست که از یاد نشکند
عشقم نه کم شود ز دهن خوانی رقیب / سیمای آتش از دم حداد نشکند
پشتم خمید و عشق ضدادا داو کجاست / از بخش ورق خط استاد نشکند
گر سر کشد ز سنگ دلیهای او سخن / سختست اینکه خامه فولاد نشکند

چو حرف دانه خالش قلم نه گور میبارد / ورق را گر بیام آتش خشم مور میبارد
اگر از لذت شهد لب خود با خبر گردد / لب خود را بدندان خانه زنبور میبارد
باین نسبت که دارد آشنایی با لب لعلش / نمک با زخم من چون مرهم کافور میبارد
شود از عزل طبع ظالم معزول ظالمتر / کمان از زه گرفتن بیشتر بر زور میبارد
سیاهی افکند تا از جوانی داغ تن ما را / جهان از پیری ما موهم کافور میبارد
مرا واعظ همین از گوشه گیری خوش نمی آید
که آخر آدمی را در جهان مشهور میسازد

با دست او چو رنگ حنا دستیار شد / خونم چو رنگ ز غیرت آن بیقرار شد
آلودنش بخون رقیبان چه حاجت / پایی که از خرام تواند نگار شد
از نقطه روشن است اگر حرف در رقم / از حرف نقطه دهنت آشکار شد
پا بر زمین نمیرسد از شوق جام او / تا رنگ باده حسن ترا پرده دار شد
آزادی ستند به دل رسیدگان
گردید پای بند نگین چون سوار شد

به مقصود طی کردن ز تقصیر می آید / رسیدن منزل دولت از شبگیر می آید
چنان با شورش دیوانگی امشب خود را / که خونم در شهادت تا ز رگ زنجیر می آید
مشو از وعده آن سرو قامت ناامید ای دل / که می آید قیامت عاقبت گر دیر می آید
ز خود این بند بگسل گر چون گلی داری / که بوی عقل از دیوانه از زنجیر می آید
ز بس دور است راه بیخودی از باده جنبش
جوان گر میرود از خویش واعظ پیر می آید

این حریفان که گیتی را هر دو که او باشند / از پی وسعت روزی گرو دهر آتشند
رفته دندان و پی نقش و نگار اند هنوز / گویی این طفل مزاجان صدف نقاشند
جمله بینا بعیوب هم و کور از هنر اند / همه در شام سیه روئی هم خفاشند
عیب هم را همه چشمند و زبان چون مقراض / روز و شب همقدم یکدیگر و در پی خاشند
سینه‌ها آتش کینها شده فانوس خیال / راز ما زان همه در پرده دلها فاشند
نه همین کلک تو واعظ گهر افشان شده است
راستگویان همه با دیده گوهر پاشند

گلی تو گل نظر اما نمیتوانم کرد / گلی دماغ ترا اما نمیتوانم کرد
کنم باتش فرهاد کوه را سیلاب / دل ترا خبر اما نمیتوانم کرد
ز گریه رستنی از خود رستنی مرا ز غمش / زکوی او سفر اما نمیتوانم کرد
عجب بلای سیاهست زلف پر شکنش / ازین بلا حذر اما نمیتوانم کرد
هزار معنی باریک ز سیح میسازم / سخن از آن کمر اما نمیتوانم کرد
نظر بهر که کنم جلوه گاه عارض اوست / بغیر او نظر اما نمیتوانم کرد
از آن بغیر گرفتم کنم نگاه رشته م / بروی کس دگر اما نمیتوانم کرد

اگر بدامن پاک رخش نگاه کنم بآن دو چشم ترا ما نمیتوانم کرد
چه سود خاک شدم گر براه وعده او ز دست خود بسرا ما نمیتوانم کرد
توانم از همه کس بهر خاطر تو گذشت ز خاطرت گذرا ما نمیتوانم کرد
برم چو غنچه ز اشک و نتاب اگل رو رخی نگر بترا ما نمیتوانم کرد
خیال سرو تو خواهد بلند پروازی با آن شکسته پرا ما نمیتوانم کرد
تلاش سوز من از بهر سنگ طفلانست تماس نسیم و زرا ما نمیتوانم کرد
گرفتم اینکه توانم تلاش روزی کرد بیاری هنرا ما نمیتوانم کرد
زناز گفت که تحمل صبر کن ز رخم تحمل اینقدرا ما نمیتوانم کرد
گرفتم اینکه کنم سیر گلشن رویش غمش ز دل بدرا ما نمیتوانم کرد
تو جمله دلبری و من تمام دل شده ام بدادنش جگرا ما نمیتوانم کرد
سراز محیط عدم بر زدم بسان حباب ز خویش سر بدرا ما نمیتوانم کرد
سراغ کعبه مقصود کرده ام واعظ
سراغ همسفرا ما نمیتوانم کرد

با صبوری کارهای مشکل آسان میشود درد چون با صبر معجون گشت درمان میشود
یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
میرود از دل هوس چون عشق میگردد تمام شمع از دود دم نبود چون صبح تابان میشود
نیست عالم پیش تنگ و بنجز آئینه هر که گل باشد بر و عالم گلستان میشود
جز بگری بر کهر را رام نتوان ساختن آهن از آتش تا نه بیند کی بفرمان میشود
میکند واعظ سوا فزون بهای هر دررا
مینفزاید قیمت گوهر چو غلطان میشود

عرق بروی خوش چون از تاب آن گل برگ برپیچد بر شک از غیرتم در دیده چون با گهر بپیچد
نقاب افکنده برخوان شرح حال بی زبانان را که میترسم زبان نامه هم بر یکدیگر بپیچد
نه بیند کشتی ما روی اسایش درین دریا مگر وقتی که چون گرداب خود را بر خطر پیچد
شود آنگاه پیدا قدرت یدولیبی درمانی که شه با ناله جان سوز یک درویش در پیچد
تویی فرمانروای کشور دلها کنون واعظ دلی نتوان از تاثیر افغان تو سر پیچد

تن بمحنت ده اگر خواهی که گردی سربلند گر بعادی باشش اوج ترقی سپید
صید گاهست این جهان منع صید و صیاد و امر رشته عزم کمند روز و شب چین کمند
اینچنین واعظ افتاده است بخاک رهت گر لبش فریاد جانسوزی تواند شد بلند

ه اما که از شراب تو مدهوش گشته اند از یاد خویش جمله فراموش گشته اند
ه از تیر حادثات نترسند آنکسان گز دلق پاره پاره زره پوش گشته اند
ه از شرم خم برای بغل گیری اجل بران ریای تا به سر آغوش گشته اند
ه مستان حق ز باده اندیشه جهان هشیار گشته اند که بیهوش گشته اند
ه امان ز یاد دوست تو آنند دم زدن کز خاطر زمانه فراموش گشته اند
ه واعظ ز ماتمی کی حق زکس مجو دلها برگ خویش سیه پوش گشته اند

چو شرح حال شهیدان او رساله شود تمام خون شفق برقی مقاله شود
چنان ز پا نفتادم که گردشش در نرم ز دود چرخ اگر خاک من پیاله شود
پی نظاره چو باران بروی هم ریزند چو خط بدور مه عارض تو هاله شود
ز تشنگی است نشان درست کامل را شراب زرد کند چهره چون دو ساله شود

دهر رکیه فکر معاشش نخواهمش اگر بخاطر واعظ غنی حواله شود

چون بمحفل رخ فروزد رنگ صهبا بشکند چون بگلشن قد فرازد شاخ گلها بشکند

افتاب از رنگ خواهد کاستن چون ماه اگر همچو مه طرف کلاه از ماه سیما بشکند

یار بر مستی دی گستاخ میبوسیدمش ترسم آخر کاسه می بر سر ما بشکند

پیش عقد گوهر او دم زند گر از صفا خنده اش دندان دُر در کام دریا بشکند

گر زند آیینه دامن آتش آن چهره را رنگ در رخسار مهر عالم آرا بشکند

بسکه اگاهست از درد دل ما خستگان رنگها در روی آن آیینه سیما بشکند

بشکفد دلهای یاران چون رود زاهد زبزم باغ گلریزان کند وقتی که سرما بشکند

از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

جهل خردان کی شود حلم بزرگان را حریف تندی سیلاب تمکین دریا بشکند

چون حباب آنکسکه بر گردیده از باد غرور کاسه سر ترسم آخر بر سر ما بشکند

در حصار بند از حوادث وز شبگیر کسان کشتی گرداب از موج دریا بشکند

کعبه مشکن دل که دزد داغ را زخود
ترسم ان بیدرد از خوف ما آن بشکند

گفت و گوی آن دهن از رشته بیجا میکند گر توانه گرد او را بوسه پیدا میکند

کس ندارد ره بدل از دورباش غمزه اش ورنه افغانم اثر در سنگ خارا میکند

کار ما را میکند کوتاه آن زلف دراز در حق ما کوتهی آن چشم شهلا میکند

خود بخود آیینه بچشم دل بر ارمن شد چشم حسن او ز زیر سنگ پیدا میکند

میتوان واعظ ازین حرف شکایت لیک استخوانم در شکستن سخت غوغا میکند

گرد در ابروان از گرمی خویش چو اخگر شد نقاب از گرمی رخسار او بال سمندر شد

مشبک شد چنان از خار خار دیدنش چشمم گزان نور نگاهم تارها چون دود مجمر شد

که نگاران شده از فرمن گرم عرق ریزی رخم از رنگ خجلت آفتاب روز محشر شد

ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی صدف دست تاسف تا زند بهم تا پر ز گوهر شد

نظر بر تیره روزان چشم روشن میکند جانا
غبار ظلمت شب توتیای چشم اختر شد

تا نساری ها جهانی مشکلت آسان شود غنچه تا بر خود نه پیچد کی لبش خندان شود

میکند کوچک بزرگان را تلاش برتری خویشتن را بحر چون بالا برد باران شود

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی راز رسوا گشته نتواند دگر پنهان شود

بسکه میریزد عرق از شرم عکس خویشتن دور بود خانه آیینه گر ویران شود

اشک برزم تا ز خواب ناز چشمی وا کند ابر گریان باعث خندیدن بستان شود

سیر میگردد ز غم خویش از بس ناله ام
هر که واعظ یکنفس در خانه ام مهمان شود

بدل اندیشه جانانم از شوکت نمیگنجد می دیدار او در ساغر طاقت نمیگنجد

ز وصلش [illegible] خویش میالم ز دیدار که نور دیده ام در پرده حیرت نمیگنجد

[illegible] از خود چو می آیی بیهانیم که دین خویش را پیش تو در غیرت نمیگنجد

ز درد روز مهجوری ز غمهای شب دوری ز بس پر شد دلم در بستر راحت نمیگنجد

[illegible] چمن از عارض خود پرده افگندی که گل از شوق در پیراهن نکهت نمیگنجد

گریزان [illegible] نباشد کس بجز تنهایی رسید تنها بجز در گوشه غربت نمیگنجد

کی چنین خبر گردد ز احوال دلم واعظ هجوم درد من در کوچه شهرت نمیگنجد

جهان خاک گرم خیزی ندارد   ازان تخم سخن بری ندارد
بحال راستان ما بردم انگاه   که گفت استاد الف چیزی ندارد
مترس از بخشش المنعم که گیتی   چو همت ملک پرخیزی ندارد
جهان چیزی که دارد مردم اما   دگر از مردمی چیزی ندارد
ز حد خویش میرد ظالم ستم را   جهان گویا سحرخیزی ندارد
گذشتی تا ز خود رفتی ز دست   درین خرتو دهلیزی ندارد
ندارد به ز عاشق زینتی حسن   چه شیرین انکه پرویزی ندارد
همه در خواب خوش تا روز مرگند   تر استی سحرخیزی ندارد

بتقریب های سندم و واعظ
جهان خوشتر ز تبریزی ندارد

کارها در آب و خاک قیو داروی میشود   سرو اگر کارند اینجا بید مجنون میشود
گر چنین از شوق پابوس تو میبالد خود   زلف آخر مصرع ان قد موزون میشود
گر خیال آندهان بازدن نیابد در نظر   در میان دیده و ال برسرش خون میشود
هر نظر با دلبری باشد سر و کار دلم   بسکه حسن ماه هر لحظه افزون میشود

گر تهی دستی نه واعظ مایه دیوانگیست
چیست باعث کی ز درختان بید مجنون میشود

زخمی تیغمان تند خو بجان آید   که هم ز تندی خود سیل در فغان آید
همان قدر که ستم میکنی ستم بینی   بقدر زور کمان زور بر کمان آید
ز جنگ مجلت مظلوم چون به ظالم   اگر نه پای مکافات در میان آید
زبس شنیده ام از حرف تند جلتها   ترم ز مصرع تندی که بر زبان آید

چنان کنار ده نگردیم از جهان واعظ   که حرف عزلت ما نیز در میان آید

زبان حال عاشق از زمان غمازی میکرد   که در دل بیقراری همنشین راز میکرد
کشند از همنشینان پرده های او رسوایی   نفس چون همدم نی میشود آواز میکرد
چنان دلبسته یاد جمال اوست افغانم   که همراه نفس از لب لحاظ باز میکرد
گرفتم سرمه را با چشم او کجا توان دیدن   نگاه شوخ چشم او چرا با ناز میکرد
زبس خاک دیار عشق دامنگیر میباشد   نمیدانم صدا از بیستون آن باز میکرد
چه سوز است انکه بنداری شرار از شعله بر زد   زبان واعظ ما چون سخن پرداز میکرد

کدام روز ان نگار به خوی جنگ دلها کم میزند   ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سر میزند
بر بیامی اگر توانی بیا ز جفا جور جانب ما   که از مروت سخن نگوید بخویش تهمت دگر میزند
شب صدای دل چو سنگ [illegible] توان خراشید با غم   هجوم درد و ش ز غنچه دل ره فغان زا اثر میزند
بیان گل ر و با رخ خوبسوی گلشن اگر خرامد   کیا ز حیرت نه جا نخیزد شکوفه دیگر ثمر میزند
نه هر رگ جان که سوز داغ عشق نمیتوانند فغان بخیزد   که شمع هر گز بر رشته خود ز جلوه پای شرر میزند
ز درد عشق تو بسکه ما خود شکستگیها نگاه کردم   که از سوری بر استخوانم اگر بنفشد کم میزند
و گر نه نیز تو از روا رام کسی که وقت دادن بیک به   بگو بواعظ ز جانب ما که دل ز مهوی کمر میزند

عجب دارم از خم بسمل بر آید   خدنگی که از دست قاتل بر آید
نگه جانب محرم از دیده تر   بتو تیر غیبت که از زخم مشکل بر آید
چنان سست بار یک راه حیاتش   که از عهده رفتن دل بر آید
چنان [illegible] سند بشوخی میان را   که مطلب از انشوخ مشکل بر آید

جهان خاک کرم خیزی ندارد / ازان تخم سخن بر بری ندارد
بحال راستان یکی بردم انگاه / که گفت استاد الف خیزی ندارد
مترس از بخشش الهیم که گیتی / چو همت ملک زر خیزی ندارد
جهان چیزی که دارد مردم اما / دگر از مردمی چیزی ندارد
ز حد خوش میبرد ظالم ستم را / جهان گویا سحرخیزی ندارد
گذشتی تا ز خود رفتی ز دوست / در عشق خرتو دهلیزی ندارد
ندارد به ز عاشق زینتی حسن / چه شیرین آنکه پرویزی ندارد
همه در خواب خوش تا روز ظالم کنند / تهی دستی سحرخیزی ندارد

بتو زین های سندم و واعظ
جهان خوشتر ز تبریزی ندارد

کار ما در آب و خاک فقر و ارون میشود / سروا اگر کار نه اینجا پید مجنون میشود
گر چنین از شوق با بوسی تو میبالد خود / زلف آخر مصرع ان قد موزون میشود
گر خیال آن دهان با زدن باید در نظر / در میان دیده و دل بر سرش خون میشود
هر نظر با دلبری باشد سرو کار دلم / بسکه حسن ماه پس هر لحظه افزون میشود

گر تهی دستی نه واعظ مایه دیوانگیست
چیست باعث کز رخسار بیدمجنون میشود

زخمی تیغ دهان تند خو بجان آید / که هم ز تندی خود بسمل درفغان آید
همان قدر که ستم سنگین ستم بینی / بقدر زور کمان زور بر کمان آید
ز جنگ خجلت مظلوم چون سپه ظالم / اگر نه پای مکافات در میان آید
ز بیکس شنیده ام از حرف تند خجلتها / ترم ز مصرع تندی که بر زبان آید

چنان گسسته که نگوییم از جهان واعظ / که حرف غزلت ما نیز در میان آید

زبان حال عاشق از زمان غماز میگردد / که در دل بیقراری همنشین راز میگردد
کشد از همنشینان پرده رهای دل رسوایی / نفس چون همدم نی میشود آواز میگردد
چنان دلبسته یاد جمال اوست افغانم / که همراه نفس از لب بخط باز میگردد
گرفتم سرمه را با چشم او یکجا توان دیدن / نگاه شوخ چشم او چرا با ناز میگردد
ز بس خاک دیار عشق دامنگیر میباشد / شنیدم صد از بیستون باز میگردد
چه سوز است آنکه بیداری تر از شعله میریزد / زبان واعظ ما چون سخن پرداز میگردد

کدام روز ان نگار به خو جنگ دلها کم بندد / ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر بندد
هر بپای اگر توانی بان جفا جوز جانب ما / که از مروت سخن بگوید بگوش تهمت اگر بندد
شب جدایی دل چو سنگ شه توان خراشید بناخن غم / هجوم دردش به عقده دل ره فغان از الم بندد
بیان گل رو بان چو موی سوی کشش اگر خرامد / گیاه ز حیرت نه جا بخیزد شکوفه دیگر ثمر نبندد
ز بهر رگ جان که سوزد از عشق نمیتوان فغان نخیزد / که شمع هرگز برشته خود ز جلوه پای شرر نبندد
ز درد عشقش نه بسکه ما خود شکسته دلها بکار بردم / که از سوری برآستخوانم اگر نمیفتد کمر نبندد
و گر نمیند ز روز آرام کسی که او وقت دانش نبود / بگو تو واعظ ز جانب ما که دل بکوی کمر نبندد

عجب دارم از زخم بسمل بر آید / خدنگی که از شست قاتل بر آید
نگه جانب مجرم از دیده تر / بتو تیر بقیت که از زخم مشکل بر آید
چنان سست باریک راه خیالش / که از عهده رفتن دل بر آید
چنان سست بیند لشوخی میان را / که مطلب از ان شوخ مشکل بر آید

ز آهم نشد الحذر تنگ محفل / که حرفی از آن مه شمایل برآید
ستم القدر رفته بر من ز بیچوش / که از عهده اش رحم سنگدل برآید
تو از جای خیزی و من از سر جان / تو از خانه و واعظ از دل برآید

در هر سخن بخون زند تاب میخورد / این بوستان ز خون جگر آب میخورد
کج تابی حسود همان میکند دراز / هر چند رشته سخنم تاب میخورد
گول زبان نرم ز نار استان مخور / ماهی ز طعمه بازی قلاب میخورد
شاداب خرمیست ز بس باغ عارضش / هر جا که بر سر دل من آب میخورد
چون غنچه ام ز خانه خرابی شکفته دل / این باغ کوی آب ز سیلاب میخورد
دایم بود مدار بزرگان بکوچکان / از دجله تشنه آب بدولاب میخورد
خون میچکد چو تاک ز مد نگاه من / گویا ز چشمه سار رخت آب میخورد
باشد برای روزی ما گردش فلک / این چرخ بهر رشته ما تاب میخورد
باشد بیاد بستر خاکسترش اگر / واعظ فریب جامه سنجاب میخورد

می پرستان چهرها از تاب می افروختند / بهر روز خشم رنگ تجلی [illegible]
در ملک خویش یکدم فکر نتوانند کرد / بسکه میخواران دماغ از [illegible] سوختند
دامن دل را بگل هیچ جا نسیم زد / اهل دنیا بر زمین تیره بختی دوختند
این تهور رکیل قوم میدانند نیم خواجگی / صد یک آن بندگی هم کاش می آموختند
اینقدر شد رشته عمر دراز این قوم را / کز دو عالم دیده امیدواری دوختند
راه بسپردند واعظ بر سر گنج نجات / گر درین ظلمت چراغ توبه می افروختند

چشم شوخم در رخ او خیرگی بسیار کرد / خط از آن رو خاریستی گرد آن گلزار کرد
مو بمو برداشت انگشت از خط مشکین رخش / با دل ما آنچه نازش کرده بود اقرار کرد
خوش تماشاییست در گلزار حسن تو خطی / خار هر جا گل کند اینجا ولی گل خار کرد
بیست بر گرد عذارش خط که از طومار حسن / حلقه نام خوشتن بر آن گل رخسار کرد

پیش تو شکوه غم تظلم نمیکند / کز اضطراب راه زبان گم نمیکند
در روز وصل بچشم از دیده هر نفس / خونی که هجر در دل مردم نمیکند
رسم شگفتگی ز جهان بر فتاده است / کس عرض چاک سینه تبسم نمیکند
هم کاسه با حلاوت عیش زمانه است / هر کس چو باده قی نمک کم نمیکند
با بطعام بی مزه بی تکلفی است / هر کس بنان خشک تنعم نمیکند
اعزاز روی مرتبه جا صدر مجلس است / گو هر کسی تلاش تقدم نمیکند
شاخیست از درخت حماقت رگ غرور / خود را کسی ز نافهمی گم نمیکند
مار ضعیف نالی و شمع زبون کشد / مظلوم آن کسی که تظلم نمیکند
بر وضع خلق هر گل صبح است خنده / دوران چه خنده ها که بمردم نمیکند
واعظ ز در دمی خرت میکند اگر / پیش تو دست پای سخن گم نمیکند

ز دردمندان بسکه از خود مانی گریز / ناله های ما تلاش نارسایی میکنند
نیک و بد را با هم الفت نیست مشق این دو روز / درد و صاف باده ز رو از هم جدایی میکنند
چون نفس هر کس که از ما میگریزد یار ماست / دشمنند آنانکه با ما آشنایی میکنند
ای گواه جمعیت زر سینی چون شعله رقص / این شررها را خود از آتش رهایی میکنند

میکنیم از شکوه منع خویش واعظ فی   در شکایت ناله‌ها خوش بی‌جایی میکنیم

ز یاران رنجش هم مانع دیدار میگردد   غبار خاطر آخر در میان دیوار میگردد
خراش افتاده بر هم الجبان در دل چو سوهانم   که دشمن بر دل من گر خود هموار میگردد
بسودای مده هر لحظه دل گر عافیت خواهی   که کس زود از هوای مختلف بیمار میگردد
بآزادی گرفتارست هر کس را که می‌بینم   بزیر آسمان آسودگی بیکار میگردد
بجا هرگز نمی ماند متاع دلبری واعظ   اگر یوسف بصحرا میرود بازار میگردد

کی دگر دیوانه ما با قبا سر میکند   جامه از مصحف اگر پوشد که باور میکند
یاری خودان رد کار روزگار زار شر   صف شکافی تیغ از پهلوی جوهر میکند
غم میکاهد ز فکر مال دایم خواجه را   خویش را از ضبط گوهر رشته لاغر میکند

عیب باشد شر به طفلانه با موی سفید   شوخی از پیران بود چون غنچه از روی سفید
زار نگاه جرم پاکان رنگ و در زیر تو آ   رنگ خجلت بیشتر پیداست در روی سفید

بزم نرگس او الفت دگر دارد   دگر چه فتنه بعالم جهان بسر دارد
چو تار زلف که از شانه اش فرح آید   ز پهلوی موی کمر جلوه دگر دارد
برحم خویش نگو تا گذاره گزیند   کجا بود و دلم با رش اثر دارد
ز لاله بر سنگ است اشک گلرنگم   که ریشه همچو رگ لعل در جگر دارد
نگه بگردن او سوی ما بس است دلیل   که با شکسته دلان گوشه نظر دارد

ریخت چون دندان مدار جسم مشکل میشود   آسیابی بره چون گردید باطل میشود
عاقلان را پاس این و آن کم از زنجیر نیست   چوب میخواهد اگر دیوانه عاقل میشود
تا نسازی خرج نقد خود نمی آید بکار   دل چو از دست تو بیرون میرود دل میشود
هیچکس از شیوه افتادگی نقصان نکرد   عاقبت از خاکساری دانه حاصل میشود
با عصا شاید کند طی نفس راه بندگی   چوب در کار است اسپی را که کاهل میشود
نیست دخل امروز فکر خرج را در کار خلق   نقد عمر مردمان خرج مداخل میشود
در هوای عشق از بس تشنه خون خودم   خون من آب دم شمشیر قاتل میشود
بار زبان چوب میخواهد نشاند آتشم   میرود هر چند بر عقل جاهل میشود
میل آن مژگان کج بیجا نباشد چشم من   هر کجا بیند رخ خوب تو مایل میشود
هر کس از زلف دارد حلقه از درس عشق   گر زند دود چراغ اینجا دلیل میشود
از دم تیغ است واعظ راه حق باریکتر   نیست جز خونش کردن هر که غافل میشود

تندخویی مرد را بیقدر در عالم کند   باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند
سر برون آورد عکس از روزن آیینه گفت   فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند
قامت از بهر نگاه اهل غیرت را دوتا   پشت مردان را تواضع بیش دوتا خم کند
گر رسیده است چشم از آشنایان خلق   استخوانی زخم من مشکل که با مرهم کند
پاک بینی شیوه خود کن که فیض چشم پاک   در سرای خسروان آیینه را محرم کند

نه کوه آن سرین تنها بر آن موی کمر لرزد   که هر عضوش ز خوبی بر سر عضو دگر لرزد
برنگ شاخ گل در گردباد از نازکی ترسم   که از گرد سرش گردیدنم آن شاخ زر لرزد

سبک هر چند ایم در نظر بار غمی دارم / که از دوش دلش گر افکنم کوه و کمر ارزد
نجنبد برگ یک تار از کلش بر رخسار اما / رگ سنگ از نسیم آه من چون شاخ برلرزد

خم باشد نگهش سخت بیک می آید / زلفش آشوب جهانی بیدکی می آید
در شکست دل ما زلف چه کوتاهی کرد / که سپاه خط مشکین بکومک می آید
چه شتابست بتسخیر حصار دل ما / که سپاه خطش از راه نمک می آید

از نقش چشمش کمان عشق را طیار کرد / حرف تمکینش زبان را تیغ لنگردار کرد
بی زبانی در دو گیتی مایهٔ آسودگیست / از زبان خود را تا زو زیر چندین بار کرد
کوته از بی‌کی نگردد آرزوهای دراز / صبح شو آواز به خوابیده را بیدار کرد
انفعال جرم باشد توبه در پیش کرم / گردش رنگم تواند کار استغفار کرد

همچنان کز آب سرو بوستان قد میکشد / نخل آه از رفتن عمرم چنان قد میکشد
چون زمین تشنه از بس گریه در دیدم نکرد / زنگ در آیینهٔ دل سبزه سان قد میکشد
دو بهارش دارد تازه داغ عشق را / ز آب گل نخل صنوبر بلبلان قد میکشد
بسکه در پایت چو واعظ تشنگان جان دهند / سرو بالای تو از آب روان قد میکشد

فارغ از خود هر که میگردد فراغت میکند / هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند
ما ترا با ناقصان از صرفه در کم نیست / زشت رسوا میشود چندانکه شهرت میکند
ایکه از همچشمی دشمن در شهرت زدی / آنچه نتوانست دشمن کرد شهرت میکند

نشود گر حرف واعظ را کسی گوش شنود / نیست کارش با کسی خود را نصیحت میکند

شوری بسر اگر هست دستار گو نباشد / بر دوش بار اگر هست سربار گو نباشد
دل چون انار اگر هست پرخون ز دست شوخی / بر تن قبا ز شوخی گلنار گو نباشد
خود جامه در برت هست دستار بر سرت هست / گر هم مخشرت هست زنار گو نباشد
پست بلند گیتی چون پیچ در گدار است / طی میشود چو این راه هموار گو نباشد
گر باغ و کرد کاشت و زمال و جان ما نیست / از بهر دیگرانست بسیار گو نباشد
روزی چو با تو هر روز میرسد نو / در خانه گندم و جو انبار گو نباشد
دارد چو مرغ عمرت پرواز بس بسرعت / اسباب عیش و عشرت طیار گو نباشد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را / جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد
که فکر قصر و ایوان که ذکر باغ و بستان / جایی که میکشی جان گلزار گو نباشد
بر روی عیب مردان چون سبزه پوشنیست / دستار خوان اگر هست دستار گو نباشد
یاری که وقت کاری نآید بکار یاری / گیرد از و کناری این یار گو نباشد
آبی تعلقات را یاری کس طمع نیست / ما را که غم نداریم غمخوار گو نباشد
نی دل تحیر از دردی جان غمش رخ زرد / کردار باید آور دگفتار گو نباشد
واعظ چه خوش بیانی حرف نکته دانی / اما چنین که باشد کردار گو نباشد

کی دلت خوشحال با اندیشهٔ دنیا شود / خار حسرت کی گذارد غنچهٔ دل وا شود
عرصهٔ دنیا که در وی عاقلان سرگشته اند / آنقدر جا نیست یک دیوانه را صحرا شود
تا نگوید یار ما واعظ که هر جایی شدی / گفت و گوی ما نمیخواهیم در هر جا شود

ازاده بهرای کس نمی‌گردد
خاصیت سرو آنست که پیوند نگردد
باهمت والا زر دنیا نشود جمع
باران که بکهسار رسد بند نگردد

با دل خسته چو بی رحمی او بستیزد
اثر ناله بهرای دل بر خیزد
برم چنان داده زهم عشق سراپای مرا
که چون جگرم رنگ نمی آمیزد
شکر از زهر که حرفه توانم بردن
عیش را کو که عیشت با غم ما نستیزد
لقمه افتد ز دهن گر نبود قسمت کس
خورش اره مگر زین دندان ریزد

تاب رخش ماه و آفتاب ندارد
بی سبب این چرخ پیچ و تاب ندارد
چهره گلگونه دار آب ندارد
زانکه گل آتشی گلاب ندارد
نامه بر شکوه‌ام نداشت جوابی
بود بجا حرف حق جواب ندارد
از دلم افتاده آنکه پرسش بگریبان
بی سبب آن زلف پیچ و تاب ندارد
نیست بجز حرف دوست در ورق دل
دفتر آئینه فصل و باب ندارد
ساختگی در نهاد مشرب ما نیست
وسعت صحرای ما سراب ندارد
یکنفس است از تو تا دیار عدم راه
ابتدای زندگی شتاب ندارد
حرف غم و شادی است دفتر هستی
یک سخنت ای دل اجتناب ندارد
تکیه بر دی حصیر نیز توان کرد
خانه ات از فرش ماهتاب ندارد
راحت دست تهی و نان جوینه
سایه این بید آفتاب ندارد
چند مه و سال عمر خویش شماری
این دو سه روز اینقدر حساب ندارد
قصه واعظ بخوان ز صفحه رنگش
حرف خموشیست این کتاب ندارد

مهر و کین از بهر حق در خلق عالم کم بود
لعن ابلیس ار نه فرزندی آدم بود
نا روا موشش نگردد کار مردم ساختن
رشته بر انگشت شاه از حلقه خاتم بود
کوس رحلت زن چو شد خورشید اقبالت بلند
مسند دولت گل از مسند نشین شبنم بود

غم او ساخت دلم تنگ و هم او بگشاید
دانه از آب گره گشت و از او بگشاید
در خور حوصله خویش برد هر کس فیض
طاقتی کو که نقاب از رخ او بگشاید
کشور فتح مخور ز شکست تو شود
این دیاریست که با تیغ عدو بگشاید
گفت با او سخن گشتن واعظ گوید
سر حقی گران تندی خو بگشاید

هر که آن مه رخ نماید از پی دفع گزند
میکند در مجمر دل عهد ما کار سپند
عقده ام از گیست در دل از بلای افتی
چون ز زلفت رود رنج و چون ز خط آید دلپسند
چون خموشی برادا و چون سخن حاضر جواب
چون اثر بیگانه خوی و چون دعا بالا بلند
چون توان حسرت آنکه ز کرشی کز خیر تش
تاب را پای برون رفتن نباشد از کمند
میکنم از درد او فریاد در هر کوچه
گر چو موسیقار بیمار زنند مار اسپند بند
گر بپرسد کیست از ما اینچنین نالان بگو
واعظ بیچاره آشفته حال دردمند

فضای دل خلاص از خار خار غم کی گردد
ز جنگ خار بن دامان صحرا کی رها گردد
طلب پیش کریمان احتیاج سائلان باشد
چو کف از سیم و زر خالی شود دست دعا گردد
تلاش پایه عزت ز بیشرمی نمی آید
نهال سربلندی سبز از آب حیا گردد
دگر با هیچ کس از یکدیگر بد الفت نمیگردد
اگر با شیوه بیگانگی کس آشنا گردد

غم روزی مخور بیهوده تا جان در بدن باشد — که تا جاریست آب از تنگی این آسیا گردد

بکش تیغ ای ستمگر تا جهانی جان بکف گردد — کمان بردار تا خورشید تاریخ هدف گردد
از آرزو درج دل در دامن اندوختم کشتم — که میترسم گرامی گوهر عمرم تلف گردد
بهمواری نصیحت بیش در دلها اثر دارد — ز نرمی قطره باران در گوش صدف گردد
ز فکر این غزل امد بیادم در که شاهی — که سنگ از فیض خاک در کهش در نجف گردد
بظاهر گرچه پر دورم ز خاک در کهش واعظ — دل دیوانه ام در بحر مجنون جان بکف گردد

زهر مرگ دوستان در مغزم از بس کار کرد — در تنم هر استخوانی کار نیش مار کرد
بسکه شد آوازه از هر طرف مرگی بلند — قیل و قال از خواب غفلتم بیدار کرد
سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسان — کثرت این کاروان ره را بهموار کرد
از پی قطع رگ جانم قطار رهروان — جاده راه عدم را تیغ جوهردار کرد
از پی هم دوستان رفتند از پیچ و خم — روزگار از خواب بیخبرمان مرا هموار کرد
من که میمردم برای یکدم آب زندگی — رفتن یاران مرا از عمر خود بیزار کرد
لخت لخت امد جگر از دیده من از رزق — ظرف زهری در کار آخر مرا در کار کرد
جز رضا دادن بحکم دوست واعظ چاره نیست — زین شکایت کو نهانی باید استغفار کرد

ز قسمت کمت آرزو کی خطا باشد — که چین جبهه لب شکوه از خدا باشد
کشادکار خود از بستگی طلب باید — که چشم کور در روزی گدا باشد
ز بیت زر دیوار نیستم مایل — که نقش خانه من نقش بوریا باشد

دشمن چو ریزشی دید ز شور و شر بخیزد — جایی که آب پاشی زان گرد بر نخیزد
با درد عشق کی جا عیش جهان بگنجد — یک ناله بشوری از شکر نخیزد
چون دل شکست از وی با یه سخن طرازی — از کاسه شکسته آواز بر نخیزد
در چشم نیک ذاتان هیچ ضرر نباشد — آری ز آتش گل هرگز شرر نخیزد
تمکین بیش آرد خفت که در ترازو — کم میکنند زان سر کز جای بر نخیزد
کی تند خو بنرمی فرمان پذیر گردد
از جای شعله هرگز با چوب تر نخیزد
مرد از راه شکست خود بعزت میرسد — سنگ تا مینا نگردد کی بقیمت میرسد
روزن فانوس را مانند حسود تنگ چشم — هر کرا سوزد چراغ او را که دولت میرسد
صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد
موج اشکم آسمان را حلقها در گوش کرد
پنبه آواز جرس را کم ز سنگ سرمه نیست — هرزه نالان را بنرمی میتوان خاموش کرد
عشق تا وا کرد در میخانه فیض ترا — نوبهار از غنچه گلبن را سبو بر دوش کرد
قد چون خمید جمله خواهش نگون شود
لشکر شود شکسته علم چون نگون شود
شهرت به نیکوی ز قناعت کند کسی — از آب کم شمیم گلستان فزون شود
عاشق نمیکشد بستم دست از طلب — گردد بسوی دوست روان دل اگر چو خون
چشم و چراغ گلشن هستی تو ای اگر — مانند لاله کاسه ترا سرنگون شود
گنج گهر بجا گذشتن ز عقل نیست — حیف است عمر بر سر دنیای دون شود
واعظ بروز برگ هوا ها که در دست — گردد یک آه حسرت از دل برون شود

ز بی برگی دل درویش ضمیران با صفا باشد   که هر خاری بچشم شعله مین توتیا باشد
گر دامان خالی از دامان همت دست بسیل را   که بهر روز به دلهای شب دست دعا باشد
بماند هیچ انباری ز ارباب تجملها   که از اسباب بس محکم از دوش گدا باشد
هران باری که باشد در نهاد دشمن استحکام   بجای نور چشم خلق مانند عصا باشد
ز تاراج خزان بر خود نمیلرزند بی برگان   که عریانی دعای جوشن تیر بلا باشد
با سبب زین اگر نازند مغروران روشن چو   سمند خویش عنان زیر ران ما را چو پا باشد
اگر در کنج غم از ناتوانی پنهان یافتم   ازان بهتر که دوشی زیر بارم چون عصا باشد
فریب دلق رنگارنگ سالوسان مخور واعظ
که هر رنگش ز حرص شوم چشم بد عطا باشد

حریف اگر به عاشق بیتاب میزند   ز رشک طپانچه بر گل سیراب میزند
بچشم دیده است در آینه خویش را   بر چهره آتش من ز عرق آب میزند
کرده الست چشم مست تو میخانه خراب   ساغر بطاق ابروی محراب میزند
تا بد چو ماه عارض او از نقاب شب   آتش رخش بخرمن مهتاب میزند
از بار درد بسکه گران است کشتیم   دریا گره بجبهه ز گرداب میزند
بر چرخ رفته دود دل عندلیب زار
شبنم کنون بر آتش گل آب میزند

گر چنین بر ما کمان ناز برگشتن میشود   دل به پهلوی من از تیر تو ترکش میشود
سنگ ره ما را رفیق ناتوانی رهبر است   عینک اری چشم پیرا را عصاکش میشود
از خود خالی نباشد تا جنون در پرده است   تار وا لا نکند زدگی باده بیغش میشود
همنشین خاکساران شو که دارد فیضها   زالفت خاکستر افزون عمر آتش میشود

بسکه واعظ کاهلی مایه ناکامی است   خاطرم از جمع گردیدن مشوش میشود

ز ما بچشم جهان دو رنگ میگذرد   صباح و شام برنگ یکرنگ میگذرد
توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن   که تیر راه ضعیفان ز سنگ میگذرد
تمام عمر توای ساده دل ز نقش هنر   بکف جام خوش طرح در رنگ میگذرد
بجوی خویش نمودیم با تو صلح همان   ز ما چو تیر نگاه تو تنگ میگذرد
جهان ز نعمت درد لو گشته مالامال   همان معاش دل خسته تنگ میگذرد

تیری که بود کج به نشان راست نیاید   ای کج جهان کار جهان راست نیاید
از فیض خموشی بشنو مدح خموشی   تعریف خموشی بزبان راست نیاید
بی همرهی دود دل خسته دعایت   چون ناوک بی پر به نشان راست نیاید
بر مسند آسایش کو بین نشستن   با خسروی ملک جهان راست نیاید
با یکدیگر امیزش آن ای جوانان   چون فصل گل و فصل خزان راست نیاید
بر وضع جهان باش که درهم شکست است   گر آینه با آینه دان راست نیاید
از جاده کج راست روان ره نسپارند   با طبع کجان این سخنان راست نیاید
واعظ برخود گیر که فکر سر و سامان   با دوستی کج کلهان راست نیاید

سنبل از تاب خم موی تو درهم میشود   غنچه از شرم گل روی تو شبنم میشود
گشت داغم دلنشین تر در هوای تو بها   زانکه بهتر مهر گیرد صفحه چون نم میشود
لطف میکرد دبما تا ... بیداد تو   زخم ما را الماس شمشیر تو مرهم میشود

از پی همدرد میگردد دل بیتاب شمع | موم من گر شمع گردد شمع ما تم میشود
کی شوی از نفس خود فرمان روا با داغ عشق | بر سر دیوان سلیمانی نگین خاتم میشود
میشود محروم هر کس میکند کسب هنر | میرود بیرون ز جنت هر که آدم میشود

شیخ پیری میرسد اینک بصد عز و وقار
از تواضع قامت ما پیش او خم میشود

سراپای وجودم سرمه گم در غم جانان شد | بگرد اشک من چون رشته در تسبیح پنهان شد
جهان گردیده جا تنگ از هجوم گریه در غم | که شواند شب هجران باو خوابم پریشان شد
بفکر این آن عمر گرامی رفت بر دستم | مرا طول امل سرمایه هستی بطلان شد
اگر آزاده افکنده کی میکنی بر آسمان | که آخر بید مجنون از سر افرازی پشیمان شد
نوازد همت آزاد دلهای حزین گردن | که در پیچیده تار زلف تو باد لها پریشان شد

همچنان کز خط شکن انحال نهان پیدا شود | در میان حرف گاهی آنچه نهان پیدا شود
ابروش در عشوه شد از حرف ناصح تختتر | وقت پیمانه تیز در کمان پیدا شود
میشود روشن چراغ از دامن کین چشم را | چون شرر از زیر سنگ کودکان پیدا شود
میشود اسباب شادی غم چو میگردد کهن | چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا
عیش زرداران بقسمت بینوایان میشود | رنگ گلها در رخ برگ خزان پیدا
در جهان حق نمک خویش کور کم گردیده است | آخر از چشم منافق بیتکان پیدا شود
گرچه میخواهد غبار فتنها از آب تیغ | فتنها در عالم از تیغ زبان پیدا شود
بیکی از دلها نبود مرکس نیم داد [illegible] | چون هدف استاده ام تا کی تیغ [illegible]
تا نگردد دل تراغ زبان از تیر بلا | گوهر گم گشته است داغها چه سان پیدا شود

تا هوای سرمه گشتن ز استخوانم سر کشید | از نگاه تند بر من چشم او خنجر کشید
نیست برتر از تلاش پستی خود پله | گر بود انصاف باید سنگ را بالاتر کشید
هر سر مویم بصد شکست افتاده است | بر سرم تا عشق از سنگ جفا لشکر کشید
هر که بر دارد بجا لم گرد دشمن بر دیده اشک | خامهٔ نقاش تصویرم بچشم تر کشید
قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش | از ادب فانوس نور شمع را در بر کشید

بیت ولغط همدم یار انجمن غم حاصلی
صد گره افتاد در دل خوشه را تا سر کشید

روی پس چو آتش از رنگ بی تاب میشود | بر چهره اش گره چو عرق آب میشود
چون بیندت کسی بگرد تو | بر عکس آب آینه گرداب میشود
خویش [illegible] است عشق که بوسنده در لحوت | در وی زر سکه زهر چشم آب میشود
بی عارض تو رنگ ندارد جمال ماه | عکس تو غازه رخ مهتاب میشود
پیچیده ام بمیل ز غمت بسکه گریه را | دریا از اشک من همه گرداب میشود
افتاده کیست راه هر کاروان فیض | پستی دلیل قافلهٔ آب میشود

گر میکنی تهیه اسباب بار عمر
کو عمر تا تهیه اسباب میشود

الهی تا جهان باشد شه ما کامران بادا | بگیتی حکم او چون امت احکامش روان بادا
سپهر هست تا بر پای دست او قوی بادا | جهان چنبر تا بر جا ست تخت او جوان بادا
زلال لطف او جاری اثر تمامت از حاجت | خدنگ حکم او کاری ز گیتی تا آسمان بادا
فلک سان دوستش را اوج رفعت تا [illegible] | زمین فرش دشمنش پامال غم تا آسمان بادا
زبان تا باشدم در کام جان تا باشدم در تن | دعای دولتش واعظ مرا ورد زبان بادا

ایکه پر جز جهات از حرف من میشود
خانه از مرگ تو فردا پر ز شیون میشود

ایکه با نام کفن خود را آشنا سازی آشنا
این قبا آخر ترا پیراهن تن میشود

میکنی تا ساز و برگ خویش وقت رفتن است
میرود تا وا شود گل وقت چیدن میشود

طالع فردوز خواهی مهربانی کن بخلق
چوب نی می بر چراغ بخت روغن میشود

تیره روزان کار خود سازند در شبهای تار
در دل شبها چراغ شمع روشن میشود

تیره روزی اهل بینش را بود عین صفا
خانه چشم از چراغ سرمه روشن میشود

از جگر خونابه اشکم خوش بسامان میرسد
وه چه رنگین کاروانی از دل جان میرسد

میرسد صد ره مرا از ناتوانی جان بلب
تا نگاه حسرت از چشم تر کان میرسد

میکشد پیش از تو زحمت سرنوشت تا بدر را
میرسد تا بر لبت جان بر لب یاران میرسد

فریب عام از هر رند بازاری نمی آید
ز کس جز گوشه گیران این مهمان داری نمی آید

چو قابیل ابنا اخوان زمان همراه کشتن
ازین آدم نمایان جنس ازین بازیچه نمی آید

برار دغله گرانی گردد قدر او افزون
که از درهم بنقش سکه دیناری نمی آید

چو وقت آید نگردد کند تیغ مرگ از دولت
که از بال هما دیگر سرداری نمی آید

نشد از همگیر شصت اوان باد حلقه زلفی
از آن تیر دعایت نشان کاری نمی آید

ز هر جنس هنر چندانکه خواهی هست پیش ما
ولی ای مدعی از ما دکان داری نمی آید

نه بر گوید زبان کس را وبال و رنج جان گردد
سخن گر برزبان یک نقطه افزاید زیان گردد

امانت دار حرف خود مگردان ساده لوحان را
نفس در خانه آیینه نتواند نهان گردد

چنان جمعیت خاطر بود در عالم وحدت
که تنهایی درین ره میتواند کاروان گردد

چنانم تشنه دامن گیر ذوق گوشه عزلت
که نتواند بجوف سیر فرد و سیم زندان گردد

ز تندی رند ار دست مو خو بعد مردانگی
ز نفرین گر شود سنگ سیه سنگ فسان گردد

شود با صبر بود از تنگی احوال فریادی
نفس تا پا نهد در تنگنای غم فغان گردد

خدنگ آه واعظا ز دل سخت تر سنگ است ام
نگاه عجز میخواهد با و خاطرنشان گردد

از حرص گشته کام جهان تلخ ما لذیذ
سازد طعام بی مزه را اشتها لذیذ

چون رحمت اهل کرم نا بد از طلب
زهر طمع بود بمذاق سخا لذیذ

بی شور عشق کی بری از فقر لذتی
را نرو که بی نمک نبود شوربا لذیذ

گزندگیست چو خاری که خفت آرد بار
زبان نرم نهالی که عزت آرد بار

ز برق روی آتش ترا شود روشن
که خوی تند چه مقدار خجلت آرد بار

بهم فشردن دست صدف بس است دلیل
که مالداری بسیار حسرت آرد بار

ز جوی آب گل آلود خوانده ام سطری
که آتش جگر آخر کدورت آرد بار

خطیست بر ورق خشت نکته بس روشن
که چهره گشتن با خصم خفت آرد بار

صدای دست بهم سودن صدف است
که دل بمال نهادن ندامت آرد بار

چنانکه تکیه ببالین نرم خواب آرد
بجاه تکیه زدن نیز غفلت آرد بار

ز لوح سایه بال هما بخوان واعظ
که صبر مرد بسختی سعادت آرد بار

روشن همیشه شمع دل از سوز آه دار
این شمع بهر روز سیاهت نگاه دار

دراز کرد کلف دشمن رنگ لعل
در سینهٔ ملایمت خود نگاه دار
خود را بساز و منتظر لطف دوست باش
چشمی بسوی آینه چشمی براه دار
غمهای خویش را همه صرف هوس مکن
آهی برای روز ندامت نگاه دار
تا روشنت شود اثر صحبت بدان
آینه را برابر روی سیاه دار
دیگر مساز چهره فروزی بباده صرف
رنگی برای خجلت فردا نگاه دار
واعظ چو بگذری ز دل سنگ یار خویش
پاس دل شکستهٔ خود را نگاه دار

مست آمد با جمالی از شفق گلرنگتر
چهره در دل بردن از خورشید زرین چنگتر
در تکلم از خرام خود بتمکین تر بسی
در تغافل از نگاه خویش شوخ و شنگتر
نازک اندامی که من دیدم جدا روی کند
چون قبا برگرد او گردیدن ما تنگتر
من بری دارم پر از جنگ و لبی از شکوه پر
او دلی از شیشه نازکتر ز خارا سنگتر
خارج از قانون بود در پرده هم حرف طلب
نغمه از بینوایی نیست بی آهنگتر
ما اسیران در خم دوران شکار چرگه ایم
عرصه را زان میکند هر لحظه بر ما تنگتر
عیب ما را یک بیک چون دوستان ما شود
هیچکس با ما نبود از خصم ما یکرنگتر
در دو روزی زندگی واعظ غم روزی مخور
رزق تنگ است تا شود وقت از آن هم تنگتر

میکند لطفی ز بیرحمی بسی خونخوارتر
میزند حرفی ز خاموشی ولی هموارتر
مهربانیهای آن نامهربان را دیده ام
نیست در گفتارشان از دشنام بد آزارتر
دیده ام گلهای صحرای جهان را یک بیک
نیست از دست تهی دیگر گلی بیخارتر
همرهان از حسرت در قفا وامانده اند
بار ای عمر سبکرو میروی هموارتر
کار ما را روشناس درگهی گرده است
نیست ما را هیچکس از بیکسی غمخوارتر
گر بپیش هم آید آید نیست از واعظ کسی
خامتر بامغزتر بی شرمتر بی عارتر

گر نپرسد حال ما آن مهربان غمخوار دار
در دهان تنگ او جا نیست یک گفتار را
چون بگر عتاب آن لب چاره صد خسته دل
عالمی بیمار و شربت نیست یک بیمار را
بسکه دل کندن ز بزم یاد جانان مشکل است
آهم از لب باز میگردد بدل طومار وار
میکنم خالی ز بیرحمی دل او را بعجز
گر امانم میدهد آن غمزه یک دیدار را
بسکه نقاش ستم خرج گداز عشق شد
پیش جانان عرض حالم نیست یک اظهار را
رشته سان اندیشه گلها کرد سرگشت
منجلی تنگه در دیدهٔ امن جا روار
با دهان تنگ او کرده است نسبت درست
نقطه هرجاست گردم گرد او پرکار وار
تا نگر باینده در بزم آن شیرین سخن
دست صد حرفست و دامان سخن طومار
در میان حرف گفتگویی نیست زان موی کمر
گردن کافر بسی گردیده ام زنار وار
جسم را تنها نفگنده است از پا عشق او
هوش ما را برده است بیگر قتار را
دیگران شوخ تغافل پیشه نام من برد
پیش او حرف وجودم نیست یک تکرار را
آتش شرمم گدازد ورنه جرم عالمی
نیست پیش رحمت عفوش یک استغفار را
سایه دوشم تا بهر که آسایند از و افتادگان
هر که دم از سربلندی میزند دیوار را
میشود صحبت برنگی در جهان از دی بلند
هر که میگوید سخن با تنگ دل کهسار را
عرض حال خویش را واعظ بجا موسی گذار
از حقارت مطلب ما نیست یک اظهار را

کند پند ملایم در گران جان اثر بهتر
که با گوش گران باشد سخن آهسته تر بهتر

ایکه برچین جبهه‌ات از حرف مردن میشود   خانه از مرگ تو فردا پر ز شیون میشود
ایکه با نام کفن خود را نسازی آشنا   این قبا آخر ترا پیراهن تن میشود
میکنی تا ساز برگ خویش وقت رفتن است   میرود تا وا شود گل وقت چیدن میشود
طالع فیروز خواهی مهربانی کن بخلق   چرب نرمی بر چراغ بخت روغن میشود
تیره روزان کار خود سازند در شبهای تار   در دل شبها چراغ شمع روشن میشود
تیره روزی اهل بینش را بود عین صفا   خانه چشم از چراغ سرمه روشن میشود

از جگر خونابه اشکم خوش بسامان میرسد   وه چه رنگین کاروانی از بدخشان میرسد
میرسد صد ره مرا از ناتوانی جان بلب   تا نگاه حسرت از چشم بمژگان میرسد
میکشد پیش از تو زحمت ذوق تا یابد ترا   میرسد تا بر لبت جان بر لب نان میرسد

فریب عام از هر رند بازاری نمی آید   ز کس جز گوشه گیران میهمان داری نمی آید
چو قابیل ابنا اخوان زمان همراه با کشتن   ازین آدم نمایان پیش ازین یاری نمی آید
برادر دغله گر نامی کند قدر او افزون   که از درهم بنقش سکه دیناری نمی آید
چو وقت آید نگردد کند تیغ مرگ از دولت   که از بال هما دیگر سرداری نمی آید
نشد از همگنان شهرت زبان با جلوه رنگی   از آن تیر دعایت نشان کاری نمی آید
نه هر جنس هنر چندانکه خواهی هست پیش ما   ولی ای مدعی از ما دکان داری نمی آید

نه هر گوینده زبان کس را وبال درد جان گردد   سخن گر بر زبان یکنقطه افزون آید زیان گردد
امانت دار حرف خود مگردان ساده لوحان را   نفس در خانه آیینه نتواند نهان گردد

چنان جمعیت خاطر بود در عالم وحدت   که تنهایی درین ره میتواند کاروان گردد
چنانم تشنه دامن گیر ذوق گوشه عزلت   که نتواند بحرف سیر فردوسم زبان گردد
ز تندی رنج دارد دست بر خو بعد مردن هم   ز تغییر گر شود سنگ سیه سنگ فسان گردد
شود با صبر زود از تنگی احوال فریادی   نفس تا پا نهد در تنگنای نی فغان گردد
خدنگ آه واعظ از دل سختش بسنگ آمد   نگاه عجز میخواهد با و خاطرنشان گردد

از حرص گشته کام جهانی تمام لذیذ   سازد طعام بی مزه را اشتها لذیذ
چین بر جبین اهل کرم نابد از طلب   زهر طمع بود بمذاق سخا لذیذ
بی شور عشق کی بری از فقر لذتی   زان رو که بی نمک نبود شوربا لذیذ

گزندیست چو خاری که خفت آرد بار   زبان نرم نهالی که عزت آرد بار
ز سرخ روئی آتش ترا شود روشن   که خوی تند چه مقدار خجلت آرد بار
بهم فشردن دست صدف بس است دلیل   که مالداری بسیار حسرت آرد بار
ز جوی آب گل آلود خوانده ام سطری   که انس بی گهر آخر کدورت آرد بار
خطیبت بر ورق خشت بچه بس روشن   که چهره گشتن با خصم خفت آرد بار
صدای دست بهم سودن صدف آنست   که دل بمال نهادن ندامت آرد بار
چنانکه تکیه ببالین نرم خواب آرد   بجاه تکیه زدن نیز غفلت آرد بار
ز لوح سایه بال هما بخوان واعظ
که صبر مرد بسختی سعادت آرد بار
روشن همیشه شمع دل از سوز آه دار   این شمع بهر روز سیاهت نگاه دار

دلا از کرد کلفت دشمن رنگ لعل   در سینهٔ ملالیت خود نگاه دار
خود را بسار و منتظر لطف دوستان باش   چشمی بسوی آینه چشمی براه دار
غمهای خویش را همه صرف هوس مکن   آهی برای روز ندامت نگاه دار
تا روشنت شود از صحبت بتان   آینه برابر روی سیاه دار
دیگر مسار چهره فروزی بباده صرف   رنگی برای خجلت فردا نگاه دار
واعظ چو بگذری ز دل سنگ باد خویش   پاس دل شکستهٔ خود را نگاه دار

مست آمد با جمالی از شفق گلگون تر   چهره در دل بردن از خورشید زرین چنگ تر
در تکلم از خرام خود بتمکین تر بسی   در تغافل از نگاه خویش شوخ و شنگ تر
نازک اندامی که من دیدم جدا از وی کند   چون قبا بر گرد او گردیدن اما تنگ تر
من پری دارم پر از جنگ و لبی از شکوه پر   او ولی از شیشه نازکتر ز خارا سنگ تر
خارج از قانون بود در پرده هم حرف طلب   نغمه از بینوایی نیست بی آهنگ تر
ما اسیران در خم دوران ستمکاریم کام   عرصه را زان میکند هر لحظه بر ما تنگ تر
عیب ما را یک بیک چون دوستان ما شمرد   هیچکس با ما نبود از خصم ما یکرنگ تر
در دور روزی بندگی واعظ غم روزی مخور   رزق تنگ است تا شد وقت از آن هم تنگ تر

میکند لطفی ز بیرحمی بسی خونخوار تر   میرزد حرفی ز خاموشی ولی هموار تر
مهربانیهای آن نامهربان را دیده ام   نیست در گفتار شان از دشنام بد آزار تر
دیده ام گلهای صحرای جهان را یک بیک   نیست از دست تهی دیگر گلی بیخار تر
همرهان آه حسرت دهقان وامانده اند   باری ایم سبکرو میروی هموار تر
کار ما را روشناس درگه حق کرده است   نیست ما را هیچکس از بیکسی غمخوار تر
گریه تش هم آید نیست از واعظ کسی   خام تر با مغز تر بی شرم تر بی عار تر

گر نپرسد حال ما آن مهربان غمخوار را   در دهان تنگ او جا نیست یک گفتار را
چون کند عناب آن لب چاره صد خسته دل   عالمی بیمار و شربت نیست یک بیمار را
بسکه دل کندن ز بزم یاد جانان مشکل است   آهم از لب باز میگردد بسان طومار را
میکنم خالی ز بیرحمی دل او را بعجز   گر امانم میدهد آن غمزه یک دیدار را
بسکه نقاش تسلیم خرج گداز عشق شد   پیش جانان عرض حالم نیست یک اظهار را
رشته سان اندیشه گر لاغر ز سر گشت   میخلد هر نکه در دیدهٔ این خار وار
با دهان تنگ او گر کرده است نسبت درست   نقطهٔ هرجائیست گردم گرد او پرکار را
ما مگر با نه ره در بزم آن شیرین سخن   دست صد حرف و دامان سخن طومار را
در میان حرف گفتگویی نیست زان موی کمر   گرد آن کافر بسی گردیده ام زنار را
جسم را تنها نفکنده است از پا عشق او   هوش ما را برد قوت نیست یک رفتار را
دیگران شوخ تغافل پیشه نام من برد   پیش او حرف وجودم نیست یک تکرار را
آتش شرمم گذارد ورنه جرم عالمی   نیست پیش رحمت عامش مگر استغفار را
سایه پوش ما بود که آسایند از افتادگان   هر که دم از سر بلندی میزند دیوار را
میشود صحبت برنگی در جهان از دی بلند   هر که میگوید سخن با نیک و بد کهسار را
عرض حال خویش را واعظ بجا موقوف کن   از حقارت مطلب ما نیست یک انکار را

کنند پند ملایم در گران جانان اثر بهتر   که با گوش گران باشد سخن آهسته تر بهتر

عزیزان خاک پا و سفلگان تاج سر اند اکنون / بنای وضع دوران گر شود زیر و زبر بهتر
نهان بودن بزیر طاق گردون تیر را دار / بسر باشد سپر در زیر تیغ از تاج زر بهتر
امان خواهی تلاش رتبه اعلای پستی کن / ز چرخ کینه جو چندانکه باشی دورتر بهتر
بمقدار بی کسی هر کس مکافاتی بود یارا / بود هر چند با ما خصم گوهر تر بهتر
مرا شد از نیاز عندلیب و ناز گل روشن / که باشد از دو صد بیت و غزل یک مصرع تر بهتر

با این سامان ره دور عدم را کی توان رفتن / بکن ای واعظ بی فکر فکر این سفر بهتر

باخیابان وحشت ز شوق رحمت آمرزگار / روز مرگم هست چون شام غریب روز دار
خوش گرفتار طلسمات علایق گشته / در شکستان تر الوحی است بی لوح مزار
مرد در پیری بباید کز سختی نبیند شکست / بیشتر دارد خطر کشتی چو آید بر کنار
مردم کم نام را در چهره نام دیگر است / ز آب و رنگ افتد نگین وقتی که گردد نامدار
عقل اگر قاضیست برد اعتبارهای عصر / مهر بر مهر باشد صفحه هر لاله زار

گر ز بی قدری کسی امروز یاد ما نکرد / یاد ما بسیار خواهد کرد واعظ روزگار

یار طفلست و ره کوچه نخسته است هنوز / الیش خط سخن خوب نرسته است هنوز
ینست در آن که نمایان شیر از لعل لبش / هست طفل و دهن از شیر نشسته است هنوز
صرصر آه جگر سوز دل از کف شرح / از رخش سبز نقابی نکسته است هنوز
نرسیده است امان رخش دست لبی / چهره جو غرق شرم نشسته است هنوز
خاکبازی رخش را بغبار آلوده است / گرد راه عدم از چهره نشسته است هنوز
بهار گرد جهان را ز کوه و صحرا سبز / بهار من بکن آخر تو نیز ما را سبز

سمان بخاک تعلق چو کار خود کردیم / اگرچه کشت چو تسبیح خانه ما سبز
ز تلخ گویی پیران دلت جوان کرده / که دی بزهر هوا میکند جهان را سبز
چو خضر ساخته آب حیات گریه مرا / که هر کجا رسدم پای گردد انجا سبز
روند صاف دلان بی تعلق از دنیا / برون ز کوره آتش دوید مینا سبز
شود ز باد اجل نخل قامت عریان / قبا چو برگ خزان سرخ باشدت یا سبز
کند صفای جسم خلق را بی تکلیف / شده است دختر رز از نهال گل یا سبز
چو شیشه جامه اش از تن همیشه گلگونست / چو باده پوشد اگر یار من سراپا سبز
گریستیم چو ابر انقدر ز غم واعظ / کمر تیغ کوه شد از آب دیده ما سبز

موج دریای محنتست نفس / رگ ابر و کدورتست نفس
مردم از زندگی که میگذرد / از پس آه حسرتست نفس
اهل دل را ز بی بقائی عمر / بر لب انگشت حیرتست نفس
سرمه چشم عبرتست نگاه / دود آه ندامتست نفس
واعظ از دل همیشه تا بلبم / شاه راه شکایتست نفس

کاروان راه گمنامی نمیخواهد جرس / دل طپیدن هر کجا باشد بجا باشد جرس
ذوق خاموشی دل از کف داد کان دانند چیست / از زبان خود ز رو می افتد که دل دارد جرس
در طریق عشق از پستان ظاهر چه سود / از درون بر سینه خود سنگ میکوبد جرس
مانده از راه و باکت بیت از آواز که / در رعیت و روز و شب از بیم میلرزد جرس
تن چو از نشو و نما افتد شود بید ذوق دل / ناقه از رفتن چو ماند بینوا گردد جرس

واعظ از دل تا بحر دگفت و گو بحجالت ... رهنما زان شد که دایم از درون نالد جرس

گذشت زندگی و شد ز دست کار افسوس ... نداد فرصت افسوس هم هزار افسوس
گذشت عهد شباب و همان علاقه بجاست ... نکرده بند ز خود پاره شد بهار افسوس
گذشت عمر و نکردیم طاعتی هرگز ... ز دست رفت کمند و نشد شکار افسوس
دمی نگار رهیده تر از مدت عمر ... شکفت و ریخت چه گلها ز شاخسار افسوس
ترا نسیمی حرکت داد رعشه پیری ... ز خواب بار نشد چشم اعتبار افسوس
دل شکسته بگرداب تن تباهی ماند ... نرفت کشتی ازین ورطه بر کنار افسوس
نشد بخنده غفلت تمام عمر و شبی ... بروز خود نگرستیم زار زار افسوس
ز روی سیاهی ایام جاهلی واعظ ... نشست چهره ترا چشم اشکبار افسوس

با خلق همنشین و از ایشان رمیده باش ... مضمون دلنشین ز خاطر بریده باش
از خود جهان مرو که دگر رو پس نگهی ... از چشم خویشتن چو سرشک چکیده باش
غافل مشو ز دشمنی خویش یکنفس ... بر فرق خود همیشه چو تیغ کشیده باش
از تندی ستیزه دشمن متاب روی ... چون کرم بر دم خنجر دویده باش
واعظ ز بیم دشمنی اهل روزگار ... از چهره زمانه چو رنگ پریده باش

درفشان گردد چو دانا در سخن خاموش باز ... ابر نیسان لب چو بگشاید صدف سازد گوش
بحر رحمت تا ز هر موجی در آغوشت کشد ... زیر بار خلق چون کشتی سراپا دوش باش
نیستی جز خار اگر باشی ز سر تا پا زبان ... گل اگر خواهی که باشی پای تا سر گوش باش

زرد رو چون خوشه بهر روزی فردا مباش ... همچو گندم چین بپیشانی ز سر تا پا مباش
پشت غیرت خم ز بار منت مردم مکن ... گو بنای تن بامداد عصا بر پا مباش
دیده از عالم بپوش و روی دلگیری مپوش ... آشنایی با خدا کن یکنفس تنها مباش
هیچ دردی بی دوا چون صحبت ناجنس نیست ... تا توانی یکنفس با خویش در یک جا مباش
گر تهی دستی چو ساغر از تو یابد بهره ... بار گردن لبالب شیشه صهبا مباش
تا بلبها جا کنی واعظ چو معنی شو نهان ... تا نیفتی بر زبانها چون سخن پیدا مباش

دل از خیال دوست نهادم بفکر خویش ... آغوش خاطری بگشادم بفکر خویش
از پایه بلند ز خود بیخبر شدن ... افتادم آنقدر که فتادم بفکر خویش
اخراج کرد غیرتم از شهر ننگ و نام ... تا رخصت خیال تو دادم بفکر خویش
تا ناخن خدنگ تو ام بود در نظر ... از دل چه عقده ها که گشادم بفکر خویش
خود جا داده ام کعبه مقصود خویش را ... منظور ادست نیکه فتادم بفکر خویش
واعظ ز خوشدلی چو اثر نیست در جهان ... در کنج غم نشسته و شادم بفکر خویش

یا رب بفضل خویش گناهان ما ببخش ... از تست جمله بخشش و از ما خطا ببخش
هر چند نیستیم سزاوار بخششت ... ما را بروی شاه رسل مصطفی ببخش
مانده طریق بندگیت گر پیاده ایم ... ما را بشهسوار عرب مرتضی ببخش
جز سوختن اگر چه نباشد سزای ما ... ما را بسوز سینه خیر النسا ببخش
ما را که خسته ایست بالماس غم جگر ... از بهر خاطر حسن مجتبی ببخش
ما مجرمان که تشنه لب ابر رحمتیم ... ما را بشاه تشنه لب کربلا ببخش

یارب به ناله و سجاده درد او / کز درد بیغمی همگی را دوا ببخش
در دوستی باقر و جعفر چو صادقیم / ما را بآن دو شیر ولا دل ببخش
این ناله‌ها بگریهٔ کاظم بشو ز جرم / این جهلها بدانش علم رضا ببخش
بردار از تقی و نقی دست ما بهین / ما را بآن دو سرور اهل سخا ببخش
از عسکریست عاقبت کار حسن / زین حسن اعتقاد بهای ما ببخش
شد انتظار صاحب ما چشم ما سفید / ما را بدرد دوری آن مقتدا ببخش
زین چارده بس است یکی بهر عالمی / ما را برای خاطر یک جدا ببخش
واعظ شکسته بر در ایشان چو استخوان / او را باین شکستگی ای پادشا ببخش
کارش تباه و درد ز حد بیش و صبر کم / حالش ببین و رحم نما و دوا ببخش

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش / از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش
از نقش بد و نیک که داری دل کن / بر آینهٔ خاطر خود آینه‌دان باش
از جاده منه پای برون در ره مقصود / گر زانکه بمنزل نرسی سنگ نشان باش
راه طلب از خسته‌دلان عقده گهر شد / مانی چو گره چند بدنبال روان باش
در انجمن از دست مده خلوت خود را / چون آب گهر ظاهر و در پرده نهان باش
تا من چو واعظ شوی از تیغ زبان تنها / هرجا که روی با سپر گوش گران باش

وقت نزاع جان و دل از بهر غارتش / ناخن بهم زند ز دو ابرو اشارتش
شاید که در لباس سیه از لبش بکام / پنهان شده است معنی از آن در عبارتش
گردیده خاطرم چو قدمگاه یاد او / غمها از آن کنند تلاش زیارتش

دل خانهٔ شکسته ز بنیاد وجود تست / باشد خراب ساختن خود عمارتش
واعظ نبود با جز از زخم تیغ دوست / مرهم چه خوب کرد که داد این اشارتش

گهر بر دوستی بجد ز فکر عقد دندانش / صدف دندان فشارد در جگر از رشک مرجانش
چه سان دل میتوان کندن ز چشم سرمه‌سای او / که قامت میکند رو بر قفا برگشته مژگانش
ز گلگشت چمن آنشوخ هرگه باز میگردد / ز غیرت هر گلی دستی بیندازم بدامانش
چه سان هم عهد بینم با کسانش من که از غیرت / نمیخواهم که باشد با شکست عهد پیمانش
رسید ایام پیری دل ز اوضاع جهان کندم / بچوگان خمیدن گوی دل بردم ز میدانش
بزیر پست حاصل دانه دارا همین واعظ / مگر پرورده در آب و خاک ملک ایرانش

نگین خاتم دلهاست در دندانش / چکیده جگر خون ماست مرجانش
کند نگه جا عضو عضو او از هم / نگاه کرده با برو خمیده مژگانش
بجد همیشه کمانش کشیده میخواهم / ز رشک اینکه مبادا رود بقربانش
از آن چو زلف سیاهش کجی ز پیچ بچم / که دست طره چوا برسد بدامانش
ز سبز گشتن پشت لبش مثال ایر ل / که بوده است چنین سرنوشت مرجانش
کشیده خنجر بیداد من از این رنجم / که دست خون شهیدی رسد بدامانش
نه لایق است دگر حرف عشق واعظ را / که اشک داده بود خال زلف جانانش

خرامان چون رود بر دامن گلشن بر و دوشش / نگاه گریه آلودی بود بر شاخ تر نوشش
بچشم غیرت از دنبال او وقت خرامیدن / کم از تار نگاهی نیست هر موی ز گیسویش

قدح میشود انوجشی غزال ومن از بن داغ　　که رنگ نشاءی میگذارد روی ریش

چه سان با غیر بینم همنشین آن سنگدل غیرت　　کنم بر باد تا خیزد قیامت از سر کویش

مکن ازرده از خود واعظا آن شوخ هرجا را

مبادا غیر خشمی واکشد از تندی خویش

نیست دیحت که کند از زلف شانه اش　　آیینه کیست تا تو نهی با نجانه اش

آن زنگ دلفروز که من دیده ام ازو　　هرکس ترا بدید فتنه آتش بجانه اش

ریگذری گشت با این خال عنبرین　　بیرون چو مور میدود از خاک دانه اش

خرمن بخت من بگذر زد بار تو بر گشت　　هر قاصدی که سوی تو کردم روانه اش

از بس که رنگ از گل دیوار در بری　　هرجا که پا نهی کنی آیینه خانه اش

واعظ زبس فقیر بهر محفلی رفت

بالانشین صدر شود استانه اش

ای خوشا غلت که کردیم از دلها خلاص　　ما ز روی مردم و مردم ز روی ما خلاص

هست تا دل با غم عالم سرو کارش کجاست　　کشتی از فتنه نگردد هرگز از دریا خلاص

روی آسایش نبیند دل بر آرزو　　خانه زنبور هرگز نیست از غوغا خلاص

میرسد از پی برات خط بنقد طاقتم　　تا ز دست انداز زلفش میکنم خود را خلاص

در قیامت هم مکن واعظ خلاصی آرزو

تا نسازی خویش را از نشه دنیا خلاص

بر گردنم چنان شده محکم طناب قرض　　کز جا دگر نمیکنم اضطراب قرض

نظم سخن چگونه نباشد ز بیدگر　　تا زلف گسسته شد از پیچ و تاب قرض

زان وا نمیشود بسخن چون صدف لبم　　کز سر گذشته چون عرق شرم آب قرض

قرض از حساب رفت برون و نمیدهم　　چیزی بتو نخواه بغیر از حساب قرض

یارب بانیش تو ازین فکر جان گداز　　واعظ دگر نزد ازین بیش تاب قرض

نیست ایدل محنت آباد جهان جای نشاط　　الله آن کو میکند در وی تمنای نشاط

جز گل آتش نچیند باغبان از شاخ خشک　　چند باشی آخر عمر جویای نشاط

شاد کامیهای عالم مایه ناکامیست　　گریها چون ابر میخیزد ز دریای نشاط

لاله غم سرخ دارد روی باغ عیش را　　نیست غیر از نخل ماتم گلشن آرای نشاط

از هجوم غم نیابد جیغش جای درنگ　　گر رسد واعظ بمحنت خانه ام پای نشاط

ای سستی شباب ترا کرده باب وعظ　　برگ خزان برای تو باشد کتاب وعظ

ای آنکه برده غفلت دنیا ترا ز هوش　　بر روی دل چرا نفشانی گلاب وعظ

چشمت ز خواب بیخبری وا نمیشود　　تا چهره حیات نشوئی با آب وعظ

چون شد سواد موی تو روشن ز برات　　آیینه بر گرفتش و خوانش کتاب وعظ

این دو نفس مرگ وا رونه کار را　　از خویش دور ساز مبر تهمت وعظ

چون شمع جا بمحفل قربت نمیدهند　　تا نفکنی برشته جان پیچ و تاب وعظ

با صد ره عتاب الهی چه میکنی　　از نازکی چو طبع ترا نیست تاب وعظ

سیلاب گریه را نتواند روان کند　　از کوهسار سخت دل خر سحاب وعظ

در مدرس زمانه دو موی سپیدی و سیاه　　نشناختی سیاه و سفید از کتاب وعظ

واعظ ز زهد خشک جهانی مکدر است

تر کن دماغ پیر و جوان از شراب وعظ

راه اگر خواهی به اقلیم فنا مانند شمع / طی کن اول خویش را سر تا به پا مانند شمع
رو بسوی آسمان هستی قد میکشد / نخل ما برگ و بهار عمرها مانند شمع
از درون تا چند باشی رشته تاب آرزو / وز برون تر دامن از اشک ریا مانند شمع
سایهٔ بال هما ای تیره روزی صبح ماست / شام ما آید برون خورشیدها مانند شمع
تا توان با خصم آتش خوی سر بر سر نهد / تا سر خود را به بینی پیش پا مانند شمع
هر که سرگرم محبت گشته با خود دشمنست / خون خود را میخورند اهل فنا مانند شمع
آتشین رو دلبری دارم که هنگام خرام / آب سازد جاده را در زیر پا مانند شمع
باز امشب چهره افروخته گردیدنش / پنجه ها آتش زند مژگان ما مانند شمع
میکند آتش نمود واعظ ز سیل خون دل
در سر ما میکند گل خارها مانند شمع

از هجوم داغ در تن نیست دیگر جای داغ / سینه‌ام چون فلس ماهی داغ بالای داغ
اندرون رفت خیال دوست زان تن نهفت / نقش پای یاد جانانست در دل جای داغ
اشک خونین گرد دوش در چشم از سر کریم / بر سر شوریده ام شهبا رسد چون پای داغ
کوچه آمد شد در دست در دل زخم تیر / ناخن سر پنجهٔ عشق است در دل جای داغ
ما خریداران سوداایم در بازار عشق
نیست واعظ درهم و دینار ما جز جای داغ

میتوان لعل او شد با می کوثر طرف / فتنهٔ مژگان شوخش با صف محشر طرف
صحبت اوراق گل باهم دو رنگی میشکست / الفت با زلف مرا جان زند و گردد بر طرف
منعم و درویش همدوش شدند در دیوان عدل / در ترازو سنگ بی قیمت بود با زر طرف
پایمال برق گردد خرمنی از منع بخل / چون زر گل نیست آزادانی از هر طرف
گر سپرداری کند سرپنجهٔ خورشید عدل / پیرزالی میتواند گشت با سنجر طرف

دست در افتادگی زن پیش موج حادثات / میشود با لجه از افتادگی لنگر طرف
نیست با واعظ جز اخلاص از رسوم دوستی / هر که از وی شکوه دارد باشدش حق طرف

بی تو آمد روشنی از چشم گریان رفت حیف / اشک حسرت در تقاضایش به دامان رفت حیف
آفتاب پیری از کهسار پیری شد بلند / شبنم باغ جوانی بود تا دیدن رفت حیف
روشنی از دیدهٔ ما گردش ایام برد / گوهر بی قیمت ما از کف دامان رفت حیف
مرغ گفتارم ز سنگ سختی دوران برید / عندلیب خوش نوایی زین گلستان رفت حیف
من که صحرای جنون از شوخی من تنگ بود / گریه ام شد آنکه اکنون تا به مژگان رفت حیف
عمر در فکر سرو دستار ضایع شد دریغ / زندگی در فکر آب و نان بپایان رفت حیف
دست فرصت واعظا از کهنه تسبیح کجاست / زندگانی همچو باران بهاران رفت حیف

خانها کرده است ویران در جهان بسیار برق / میزند زین غصه خود را بر در و دیوار برق
با تر و خشک جهان کاوش گزین بوده است / نیست بیجا گر ز غم پیچد بخود چون مار برق
آه گرمی خوشه چینی میرود بر آسمان / زان برارد هر دم انگشت از پی زنهار برق
بیشتر باشد بلا گرد بخشاز در جهان / خویشتن را میزند بسیار بر کهسار برق
زندگانی سر بسر باخیر شد در فکر نان / کشت عمرت راست برق درهم و دینار برق
گر نشاط نور ایمان از جبینت پاک نیست / بر سرت باید زند قندیل کشتکار برق
در مصاف برق تیغش آرزو باشد کوه / قبضهٔ تیغ باید زند در کوچه و بازار برق
پشت پا زد سر بسر حاصل بروی زمین / کشت وز راه فنا زان رو سبک رفتار برق
از بلا دامن بکش واعظ کز دنیا امان / خیمه زن بر سر نمیداند که ده آزار برق

نباشدم تن تنها ز فوج دشمن باک | شرار را نبود از هجوم خرمن باک
ملایمت ز گزند زمانه آزاد است | ندارد آینه آب از شکستن باک
حظ از جمال خداداد صرفه برد | چراغ مهر ندارد ز باد دامن باک
نمی‌کشد دل روشن کدورت از دنیا | که چشم مشعله ندارد ز دود گلخن باک
صف سپاه تهی ز آنه مانع اجل است | خزان ندارد از خار بست گلشن باک
دلم ز وعظ تو پروا نمی‌کند واعظ | بلی بلا نبود مرده را ز شیون باک

گذشت زندگی همه در انتظار مرگ | اما چه زندگی که نیامد بکار مرگ
عینک بدیده نیست مرا نور چشم من | چشمم چهار شد بره انتظار مرگ
برخواست گرد پیریم از شاه راه عمر | معلوم شد که میرسد اینک سوار مرگ
از بهر دور باش چو اسم ز راه او | گردیده پیرم ز عصا چوبدار مرگ
با هر دو پا بدام فتادم چو قد خمید | پشت دو تا است خم کمند شکار مرگ
بردیم مرده مرده بسر زندگی | امروز نشستیم غریب دیار مرگ
زین کشمکش حبس مرگ چنین رایگان شود | برد است دو گیتی میان اعتبار
آسوده از اضطراب معیشت نمی‌شود | با خویشتن کسی نه بدستا قرار مرگ
واعظ مرا نه پشت خم از ضعف پیری است | قد کرده ام دوتا که روم زیر بار مرگ

من با نگاه عجز تو دل سخت تر ز سنگ | هرگز نبسته طرف خدنگ نظر ز سنگ
سازی اگر حجاب خود آینه را بجاست | دارد ضرور باغ جمال تو در ز سنگ
از شوق جا کجوی نعل سمند تو | با سر روان دوند کرده شرر ز سنگ

از بهر سیب ابذقن از حلق دیده ام | ظلمی که شاخ دیده برای ثمر ز سنگ
از تیغ موج حادثه اکنون سپهر | بر سر کشیده اند شررها سپر ز سنگ
زینی که خلق سخت بناهیست خلق را | هرگز ندیده بینه چو مینا خطر ز سنگ
لطف از کسان مجوی شرارت ز ناکسان | آب از گهر طلب کن و آتش بر ز سنگ
نازک چو شیشه چون نشود دل که آهن است | خوگر تر ز آتش و دل سخت تر ز سنگ
واعظ مخواه پاکی گوهر ز بدگهر | هرگز کسی نخواسته آب گهر ز سنگ

ای از عرق جبین تو صبح بهار دل | یاد قدت نهال لب جویبار دل
هر دل که بیشمار نباشد در غمت | در پیش عاشقان نبود در شمار دل
فارغ شدم بفکر تو از فکر روزگار | غیر از غم تو نیست کسی غمگسار دل
چشمم ز رشک تشنه بخون دلم شده است | تا دیده است یاد ترا در کنار دل
هرگه که بسمل تیغ تو کرده ام | از خود فتاده ام بطپیدن غبار دل یاد
واعظ چنین ضعیفم از غم تا بقدر کی | چون قامتش خمیده نگردد ز بار دل

چشمم بیکبارگی نگاهی کرده روزی سوی دل | زخم هرگز بر ندارد چشم خویش از روی دل
بسکه طومار سخن پیچیده در دل ما خراب است | تا رها شد از زبانم باز گردد سوی دل
یاد شوخیهای مژگان تو پیدا میکنند | گر شود بالین بخت خفته ام زانوی دل
استخوانم از فشار تنگنای ورگ | همچو نقش بوریا جا کرده در پهلوی دل
یکنفس واعظ برو شاگردی آیینه کن
نیک و بد را رو بسوی خود کن از یکروی دل

کی میکند جامهٔ جان از جسد قبول — اما که کرده اند لباس نمد قبول
درگاه دوست بسکه پسندد شکستگی — گر توبه شکسته بری میشود قبول
راضی نمیتوان شدن از خود بکاهلی — جائی که در رکاب عمل میدود قبول
شادم که در شمار معاصیست طاعتم — شاید دران میان کرم او کند قبول
دوری گزیدهای من از بسکه لازمست — بر طاعتم عجب که نهد دست رد قبول
واعظ چو پرده رفته از گردهای خلق — ترسم ز زشتی عمل ما رمد قبول

بیهوشی دولت را مردن شمرد عاقل — آوازهٔ رفعت را شیون شمرد عاقل
اوضاع جهان دایم مانند نفس باشد — برآمد کاری را رفتن شمرد عاقل
لب چون بطلب جنبد در پیش کسان از آز — بر شمع نکو نامی دامن شمرد عاقل
آسایش غربت را گفتیم و نفهمیدند — این مرتبه جویان را کودن شمرد عاقل
در راه خدا جوئی تنگست زبس زحمت — هر سودن مژگان را خفتن شمرد عاقل
چون غرق عرق کردم از شرم گنه واعظ — ز آسیب عذاب ارا جوشن شمرد عاقل

برآ ز خانه که از خانمان خویش آییم — بحرف زود درآ تا بخویش دیرتر آییم
اگر عتاب نمائی تو من بتاب درافتم — اگر ز جای درآیی تو من ز پای درآیم
درستی پا زدن این ره نمیرسد بهمت — مگر تمام شود عمر و در رهت بسر آیم
ز رشک اینکه مبادا ترحمت بل آید — چنین شکسته نمیخواهمت که در نظر آیم
ز حیرت گل رویت اگر نگار سعیتم — بگو ز عهدهٔ بیطاقتی چگونه برآیم
چه سان ز دیدن واعظ دلم بسنگ نگردد — نمانده آنقدر از هستیم که در نظر آیم

چهره بگشای که از شوق بپرواز آیم — تا بود جان بتن از خود روم و باز آیم
پر زافغانم و خاموش چو ابریشم ساز — ناخن دادرسی کو که بآواز آیم
تنم از ضعف چنان شد که بسر منزل خویش — بزم راه ز بیهوشی اگر باز آیم
شبنم آسا همه تن دیده گریان گردم — چون بگلگشت سراپای تو طناز آیم
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
کردم آلوده بصد عیب چو واعظ خود را — تا بیاد تو ز بدگوئی غماز آیم

از ناز اگر بیایی خود در خیال مردم — رحمت چرا نیاید باری بحال مردم
از دوستی که داری حرف زحمت نیاید — در مصحف نکویی هرگز نفال مردم
نرگس نمیتوز دستند گر ز نسیم لطفت — از دل چگونه خیزد گرد ملال مردم
چشمی ز صبح وصلت هرگز نکرد روشن — هرچند سوخت خود را شمع خیال مردم
خشم تو ای جفاجو از لطف خلق خوشتر — هجر تو ای پری رو به از وصال مردم
خواری ز خلایق عزت بود ز دوست — صد رحمت باشد صفت نعال مردم
واعظ ز منت خلق ترسیده بسکه خشکم — خواهم که رو نشویم با اشک آل مردم

تا تیغ تو بکشد سر لب زخم — بازست بشکر تو تبسم لب زخم
هرگز نگرفتست دهنها برها نها — خوبی که گرفتست بخنجر لب زخم
جز شکوهٔ بی مهریت از دل نبرآمد — گر تیر تو انگشت نهد بر لب زخم
چندان نمکیدست لب کس به دلم را — گر آب دم تیغ شود تر لب زخم
حرف ستمش را بدو لب نتوان گفت — یک لب لب تیغ و لب دیگر لب زخم

ازلذت شمشیر تو در خاک عجب نیست
بامن مرغ ستم پیشه قاتل
تا جا کرد دلم بخیه تسلیم گرفت
واعظ دلم از درد بفریاد در آید

گر مور چو خط جمع شود بر لب زخمم
حیران شده چون دیده جوهر لب زخمم
گذشته دگر حرف بی بر لب زخمم
دندان خنده گی نکند گر ز گل لب زخمم

از نهفتن راز را رسوای عالم کرده‌ام
مردمی از زندگی پامال تنگی میشود
سر نه پیچیده است از تاثیر انعام و کی
همچو من تجلی دارد گلش ازادگی
عالم گردیده در خاطر غم عالم مرا

در خموشی عمر را با خویش محرم کرده‌ام
عمر خود را جادهٔ غمهای عالم کرده‌ام
پادشاهی در جهان از دولت غم کرده‌ام
در جنون تا رشته زنجیر محکم کرده‌ام
ترک خود واعظ چگویم ترک عالم کرده‌ام

زان جهان پاک آدم آلوده دامان میروم
گلعذاران بسکه در خاک سیاه آسوده‌اند
بهر دنیا میکنم خود را اسیر طبع دون
کو بسازم پایمال الخصم بپرواکه من
از برای مال دنیا همچو گوران میروم

سوی این غفلت سرا جان آمدم تن میروم
چون بگورستان روم کوی گلشن میروم
از هوای دختری در چه چو بیجن میروم
همچو خار از لاغری در پای دشمن میروم
با وجود دیده در جای چو سوزن میروم

شرح اشتیاق دوستان حرفی بیان کردم
جهان کاو دل شناسانه الف استاد کودکرا
شدم در مکتب دانا گلستان حوال حسن او

ترا با خوشتن را چون قلم حرف زبان کردم
من اول نوک ادرا بدل خاطرنشان کردم
چو قمری سطر در قامت او را روان کردم

کذا

کذا عمر برم کرد من هم از خرام او
بفکر سرو خود افتادم و خود را جوان کردم
اگر در عاشقی بلبل نبود افغان نبی واعظ
میان عاشقان در خامشی من هم فغان کردم

بی رهنما راه طلب واگذاشتیم
خود را بشوق راهروی واگذاشتیم
تدبیر دلکش نی ما هیچکس نکرد
این کار را بما من صحرا گذاشتیم
راضی بدل شکستگی جهل خود شدیم
گردنکشی بمردم دانا گذاشتیم
با ما هرانچه خصم توانست کرد گرد
ما انتقام خود بخدا وا گذاشتیم
اینجا کسی چو پرسش احوال ما نکرد
ما حال خود به پرسش فردا گذاشتیم
درکارها ز خود نگشتیم منتی
جز اینکه کار خود بخدا واگذاشتیم
یکدم نشستیم ز دل خود بهیچ زندگی
تا دل بزندگانی دنیا گذاشتیم
در خون دل بخنده نشستن نبود رسم
این رسم ما بکردن مینا گذاشتیم
واعظ شد اولین قدم ما بهشت فیض
تا پای خواهش از سر دنیا گذاشتیم

تا کعبه با خیال تو همدوش رفته‌ام
این راه را تمام هم آغوش رفته‌ام
دور از در تو شد سفر بیخودی مرا
گویا ببوی زلف تو از هوش رفته‌ام
در حیرتم که با همه بیقوتی چه سان
از یادت ای نگار قصب پوش رفته‌ام
نازش ز چین جبهه برویم کشیده تیغ
تا چین خطش پیش بناگوش رفته‌ام
واعظ بمجلسی که دران بوده حرف دوست
خودرا ز شوق کرده فراموش رفته‌ام

زعم گر سوختم ز زیک یار مهوش خویشتم
شدم خاکستر اما همچنان آتش خویشتم

بهر جا باشد او من دور گردان برگویم
فلک را نیست جرم این اضطراب خویشتن دارم
چو حرف وصل گویم خویش را از خود افکنم
ترا باکر چه واعظ هستیم باشد از دو گیتی

خیالش تا بدل جا کرده من هجران کش خویشم
درین مجمر ترا آسا سپندانش خویشم
برای صید مطلب تیر رد تیر کش خم گشته‌ام
ترسان در قلاش از فروغ آتش خویشم

چنان بر رستم که تا رستم چشم رحمت شکر دعویم
اقامت چون توان کردن چو آمد نوبت بری
چنان در بستر افتادگی بر خویش می‌نالم
برانستم زحیرت یا رب بر خاست از محفل
چنان افسرده ذوق بردباری یا بیل واعظ

گر فرداکشد رنگ خجالت پرده بر رویم
درین میدان قد خم گشته چوگانست من گویم
که تنگی میکند بر تن لباس نقش پهلویم
طپیدنهای دل را چند زد دستی به پهلویم
که تواند دگر از جای کندن حرف میگویم

ما بلبلان خار علایق گزیده ایم
دامن بدست خار تعلق نداده ایم
از دامگاه بال هما کرده ایم رم
فیضی که برده ایم ز رشته نی لیست
واعظ بچشم شوق ز بحرین بر دو کون

در آشیان بال پر خود خزیده ایم
چون باد اگر چه بر گل و ریحان وزیده‌ایم
در جوقه چون کبوتر چاهی خزیده ایم
حرف لب تو گفته لب خود گزیده ایم
یکدانه گوهر غلط و دو اگزیده ایم

اگر عاصی اگر مجرم اگر بیدین اگر مستم
زبس خواهانست از بیتاییم خط که به کاری
خلاصی از غم دنیا نباشد اهل دنیا را

بمحشر کی گذارد دامن عفوت تهی دستم
تواند نامه اعمال شد آئینه در دستم
گشاده دل بهندم تا بفکر این و آن بستم

نگاه ظاهر و باطن یکی کردم ترا دیدم
ندیدم کلفت از کس تا نکردم کلفتی با کس
ز نجا بیندم از خود بیجکس را عذر ان واعظ

دستا شد این دو گونه رشته را باهم بهم بستم
ز نجیدم ز زنجا بیندم کس تا ازین بستم
که با سر پنجه تا تیز افغان خاطری خستم

چو رنگ خویشتن دایم انقلاب ساکنی دارم
ز خود هر چند بگریزم همان در بند خود باشم
مباش ای ساحل غم چشم تر راهم که من هیچ
دلم چون ساغر چشمت شد هر جانب در محفل
بیابان گرد تنهاستم ز چشم آهوی
بیا شد پای رفتن از زمین بیقراری را
ز بس در گرد کلفت مانده ام از ما تو انها
بیا مدعمر بر سر واعظ ایام جدائی را

چو جوش باده هر دم اضطراب ساکنی دارم
رم آهوی تصویرم شتاب ساکنی دارم
بسان جوهر تیغش در آب ساکنی دارم
برو ساقی که من جام شراب ساکنی دارم
که از بس حیرتش موج سراب ساکنی دارم
چو زلف خوبرویان پیچ و تاب ساکنی دارم
چو جوش سبزه در خاک اضطراب ساکنی
ز بخت بد چه چرخ و آفتاب ساکنی دارم

نشکند از ناتوانی استخوان در پیکرم
دور شد از آب وصلش با چو ماهی بیکرم
دیده بندم خاطری هرگز نرنجانیده ام
آتش افسرده ام اما ز سوز دل هنوز
رشته عمرم ندارد گوهری غیر از سخن
با گران جانان بجز نرمی ندارم چاره
منت واعظ نشکوه از عریانیم گفیض خلق

قطره اشکی اگر غلطد ز مژگان ترم
چون زبان تشنه بیجسد بکام بسترم
در گلستان جهان خارم ولی خار ترم
میکند روشن چراغ آئینه از خاکسترم
نسخه برگشته بختی را تو گویی مسطرم
بر میگردم ز ضعف ار کار افتد بر سرم
جامه گوهر نگار اشک باشد در برم

از شراب هستی اجابت خالی گشت و ما
همچو مو در کاسهٔ افلاک بر جا مانده ایم
خواب مرگ از کوفت نشئه آورد ما را برون
از تلاش زندگانی القدر وا مانده ایم

بر دو استاد از بسکه فکر آن نگار رها نیم
کشته موی کمر از تو خط مثال بیم
این رگ گردن که من از آهن داغش دوده ام
میتوان بر دامن افلاطون ز رشک داغیم
در محبت بر نمی آید بلا با صبر من
بس نمی شد سیل از بس تشنه ویرانیم
از پی تحصیل رزق عرق ریزد سحاب
روز و شب جان بر من در گریه از پیمانیم
جای بال افشانی من عالم تجرید بود
کرده واعظ پای بند این جهان فانیم

چون کمند پیری هستم یاد جوانی میکنیم
ما بعمر رفته اکنون زندگانی میکنیم
وقت رفتن گشته باید وام دلها داد
بعد ازین با دوستان نامهربانی میکنیم
مانده ته مینای از درد شراب زندگی
یک دو روزی بر ما آن گلگرانی میکنیم
میکند اکنون بر ما گل از رو ما رنگ رنگ
ما بهار خویشتن را در خزانی میکنیم
گشته تن خالی ز مغز و در تلاش دولتیم
استخوانی با هما در استخوانی میکنیم
پنبه سان شاید که در گیرد دل از بی معنا
با دل سختی چو سنگ آتش فشانی میکنیم
پیشتر وا میکنیم از بهر این عدار جای
ما که پهلو خالی از دنیای فانی میکنیم
پهلو آن دنیست واعظ کوه را برداشتن
فیل جو بر داریم از خود پهلوانی میکنیم

ز غصه جان نبری تیغ حذر از این مردم
بکمتری ز رسیع سفر از این مردم
بهمد سایهٔ دیوار فقر کن بیغری
امید سود چه داری دگر از این مردم

در انجمن این قوم و گل بچین نفسی
بیار طاقت و عبرت ببر از این مردم
نشد ز خلق بگردید آنچه من دیدم
که نا گشوده بپوشند نظر از این مردم
زمان کسی که نسازد بجور دون دل خویش
برنگ اشک شد در به در از این مردم
بغیر اینکه ز دین بهر مال میگذرند
بریده ایم گذشتی دگر از این مردم
بمرگ فرصت گشتن نمیدهند این قوم
چه زشت طایفه اند الحذر از این مردم
رسید عمر با انجام غم مخور واعظ
بخند یک دو سه روزی دگر از این مردم

بر تنک مصر گوشه نشینی کنون منم
پا تا به هیچ کوچه غربت نزد دامنم
از زمین بگردان بدخواه خود کمند
گردم چو تند بر سر خود تیغ دامنم
بر ابر خشم دانه ام از بهر خویش نیست
ترسم که برق سیر نگردد ز خرمنم
دل خون شود ز حسرت آن چشم سرمه دار
هر گه که شام هجر در آید ز روزنم
بهر سخن بکار نیامد مرا زبان
اکنون بکار نامده بهر لگر بدنم
ترسم بود ز ترک جهانم غرض جهان
چون باز بهر صید بود چشم بستنم
خاکستر ما که در لحد اکنون نه او ستاد
آنکس که از غرور همی دشمنم منم
واعظ بناله میکنم از جای کوه را
کو زور وحشتی که دل از خویش بر کنم

بنشین با رخسار تا بنظر غازه کنیم
با لب لعل تو یکدم نمکی تازه کنیم
نسخهٔ صحبت ما زود ز هم میپاشد
کرم از سخن زلف تو شیرازه کنیم
خواهد از گریه شادی تو وصل تو نماند
بعد ازین گریه هجر تو باندازه کنیم
نیست بی نمه تر از حق نمک شیرینی
با تحصیلی که گشتیم نمک تازه کنیم

واعظ از ترک جهان مقصد ما کم نیست / پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنیم

گر نشود صبح رخش مجلس فروز خانه‌ام / شمع را خواهند بردن مرده از کاشانه‌ام
روزگارم خنده رو اهم بالین صباح / شام بیرون رفت چون دود سیاه از کا
بسکه از بند حصار شهر وحشت میکشد / میرم از حلقهٔ زنجیر خود دیوانه‌ام
از مکافات ستم روشندلان فارغ مبند / شمع از زر بود از زیبائی پروانه‌ام
خانه خواه هر بلا واعظ منم در شهر عشق / منزل سیلاب باشد بحر ویرانه‌ام

از بزرگان وحشی با خاکساران همدمیم / کوه اگر باشی تو ما سیلیم اگر کاهی نمیم
همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار / گر بصورت دوریم از یاران بمعنی با همیم
صبح ما شب باد بیمار است ای از غنچه خسب / بوستان زندگانی را هما ما شبنمیم
میتوان با چرب و نرمی خصم را بستن دهان / مار خوی نرم بر زخم دهنها مرهمیم
نرمی ای در قوت انجم می آید ضعیف / پیشتر پیش است که خصم توانا ما دمیم
جلوه کردن نیامدن سهی قد گردن کشیدن ما / قامت او هر کجا باشد علم ما پرچمیم
شورها در تلخ گویی واعظ از عین صحابت / در مذاق خلق اگر نا خوش شراب مزمزیم

باین افتاد کیهان مرد میدان دلیرانم / سراپا از شکستم ریزهٔ زنجیر شیرانم
گریزان انجمنم از میان مردم عالم / که وحشت میکنم تا در میان گوشه گیرانم
بهر کس خویش را بیدم جدائی میکند از من / تو گوئی از سینهٔ بختی خضاب موی پیرانم
بشمعی خانه فانوس روشن شد عجب بود / کند گر یاد او از جمله روشن ضمیرانم

بظاهر گرچه بیقدرم خدا قدرم را داند / که گر خاکم ولی خاک قدمهای فقیرانم
سعادت چیست غیر از راحت خلق جهان جستن / شود جمعیتم اگر مهمان بشو کو خانه ویرانم
بقای نوجوانی را از آن بر خویش میبندم / که بر سنگیتی ریش نظر از عمر پیرانم
پراست از کف و کوچه صفحهٔ ایام من واعظ / ز غم نالان و گریان چون نی کلک دبیرانم

پهلوانی نیست سنگی یا گلی برداشتن / پهلوان آن کیست باری از دلی برداشتن
پیش صاحب دیدگان رقص نشاط همت است / دست احسان جانب سائلی برداشتن
تخم سعی داب چشم و خاک هستی داده اند / تخم میباید فتادن حاصلی برداشتن
یک گل سیراب بهر دماغ ما بس است / گو ز سرو برگ دلی دادن و لی برداشتن
رفت وقت عاشقی واعظ بکن جهد کبیر / چند این منت ز تیغ قاتلی برداشتن

دمی باران پیش کاید چون حباب جان ز تن بیرون / ازین دریای پرآشوب آیم از خیمه تن بیرون
چو نوری کز سواد مردمک روشن برون آید / ازین ظلمت سراپا کی ره میباید شدن بیرون
بود هر قطره سوی رحمت او چشم نومیدی / برنگی کاید از شرم گناه از چشم من بیرون
نگردد بی سخن مرگ بکمالی مرد را حاصل / نفس یک حرف گردد تا بیاید از دهن بیرون
چو بلبل تا شود اهل جهان از دل تا خوانت / ملمس چون رنگ گل باز کلیم خویشتن بیرون
میا از خانه بیرون تیغ قبای شوخ بی پروا / که معنی در لباس لفظ آید از دهن بیرون
چنان با سبب کرد از حرف جانان جلوه را واعظ / که نتواند شدن آن محفل یاران سخن بیرون

برگ ریزانست رنگ از روی پیران ریختن / گریه حسرت بود بر عمر دندان ریختن

بست از ذکر زبانی جان و دل را هیچ فیض　　باده بی‌هوشت نسازد از کباب بی‌نمکین
روزی هر کس مقدر گشته از کشت کرم　　بر سر هر دانه تا کی چو باران ریختن
تیغ اگر آب عرق از تیره روزی دم بدم　　اشک شمع چون شمع نتوان پیش یاران بکن
میتوان دریای دشمن رخت سو الطاف خویش　　آب سوی خویش پیش دوست نتوان ریختن

در دل مسکت چشم از اغیار پوشیدن　　کلید قفل دلها شد نگه بر خویش دزدیدن
برای آفتاب حشر از بیم تهی دستی　　توان در سایهٔ بید تو شد بر خویش لرزیدن
بجنگ خویشتن بر خیز تا با دوست بنشینی　　چو صبح ار رو بخواهی باید از شرمِ خویش پیچیدن
نگیری تا اجازت از تامل لب بهم مکشا　　گران کن پلهٔ مقدار خود از حرف سنجیدن
مرو در خلق کامیدن زکار قلعی باشد　　چو چین جبهه میباید غم بر خویش مالیدن
تلاش گریه کن در درد کار خویش واعظ　　ز بید چو نچاک سیبها بسیار خندیدن

بخت و دهان و گره در بند بان ما همچنان　　رفت چشم از کار و در خواب گران ما همچنان
باغ هستی راست فصل برگ ریزان چه اس　　در تلاش رنگ چون برگ خزان ما همچنان
راست کیسان بر آورده از سر اوج تر　　پای بند خانه داری چون کمان ما همچنان
بگذشته جاده آخر دامن منزل گرفت　　هر طرف سرگشته چون ریگ روان ما همچنان
نام عنقا شد جهان همار فیض نیستی　　از وجود خویش بی نام و نشان ما همچنان
تا سحر بر گرد شمع خویشتن پروانه‌ایم　　میکشیم از دوری او خود کشان ما همچنان
همچو مه از مهر تابان گشته پر آغوش ما　　از فراقش بار میکاهیم جان ما همچنان
کاست از خط ماه روشن ما یکو　　بر نشان قموح داغ عشق آن ما همچنان

تا ز زلف از سر گذشت و رو بپای او نهاد　　چون گره وا مانده در سوی میان ما همچنان
از طراوت بوستان را گلشن سیراب کرد　　تشنه‌ان چهرهٔ آتش فشان ما همچنان
یاد دل او در هم و بالش خنده با چمن نگاه　　آشنا گشته‌ند از بیگانگان ما همچنان
ابرسان واعظ بما غیر از عرق ریزی نماند　　در طلب باشد برق آتش عنان ما همچنان

قامتم گر این چنین از غم دوتا خواهد شدن　　هم ز خود چون بید مجنونم عصا خواهد شدن
خضر اگر باشی بنخل سرکشی دل مبند　　عاقبت آب بقا باد فنا خواهد شدن
کاسهٔ فغفور گر آوازهٔ نخوت پر است　　بی صدا چون کاسهٔ چوبین گدا خواهد
اگر از کبر است سر تا پا رگ گردن چو شمع　　عاقبت خط جبینش نقش پا خواهد شدن
گر چه خود را با طناب تنگی پیچید کو　　بند بند عاقبت از هم جدا خواهد شدن
جانب افتادگان دستی که میسازی دراز　　در کهولت هنگام افتادن عصا خواهد شدن
هر کف نانی که در ایام درویشی کنی　　پیش حق از بهر تو دست دعا خواهد شدن
سایهٔ دست نوازش بر سر بیچارگان　　در قیامت برگ نخل مدعا خواهد شدن
الغنی نکاین جسم لاغر با قناعت کرده است　　استخوانم عاقبت رزق هما خواهد شدن
از چراغ مهر گیتی روشنی واعظ مجو　　کلبهٔ ما روشن از صبح جزا خواهد شدن

یارب از خواب گران غفلتم بیدار کن　　یا هوای کوی خود زین مستیم هشیار کن
دور کن پیش هوسهای جهان را از دلم　　غنچه‌ام را در هوای خود گل بیخار کن
تا ز جوش فاسد اندیشها گردم سبک　　از نگاه اعتبارم مشتری در کار کن
خاطرم را از غم دنیا به پای گر ز　　زاریم را از هوسهای جهان بیزار کن

تیره شد دل از خیال خط سبز کافران / چهره آیینه‌ام را پاک از این زنگار کن
تا درو سوزد خس و خاشاک هر اندیشه / آتش سوز دلم را وانهی در کار کن
از هموم بی‌معنی واعظ بسی افسرده است / از هوای خود گلش را شبنمی در کار کن

از ما کند تنت عمر با آیین مهوشان / گیسوی آه حسرت ما از قفا کشان
از خانه ماه روی من آمد چو تن برون / شد کوچه پر ز دیده حیران چو کهکشان
پیوسته سوی خود رخ عاشق نگاه داد / چشم از ناز کرده برده هوکشان
هر چند پای بر دلم افشرد کوه صبر / از خویش برد زلف سیاهم کشان کشان
گیتی که گفت واعظ ما هیچ لیف تو / بر حلقه جماعت خاطر مشوشان

تو وحشی را کمند گوشه نشین خانه زین / جوش این باده فرو نشست به پیمانه زین
از زه چشم بتان در دل کس جای گشته / حلقه چشم رکابست در خانه زین
دیده ما از مژه پر ساخته پروانه شده / شمع من رخ چو برافروخت که کاشانه زین
راحت طالب مقصود ز رنج طلبست / سر کی بست درین راه به از خانه زین
تا فلک خاتم خورشید نگین است روز / کوهری چون تو نبوده است نگین خانه زین

حال ما خواهی مانند زلف خود را به بین / شور حسن را گر ندانی موج طوفان را ببین
گرد راهش کو بیا و چشم گریان را ببین / ای نسیم از کوی او برخیز و طوفان را ببین
رنجها باید کشیدن تا دلی آید بدام / پیچ و تاب حلقه زلف پریشان را ببین
زنده دار امشب خود از فیض تجلی گل است / گریه بی‌اختیار نوبهاران را ببین

روز و شب گریه بی‌اختیارت بهر ما / خنده رندان نمای برق و باران را ببین
شد مقدم واعظ الکن بر قدحها سرد / شاهد این حرف حال سرد پیکان را ببین

کو بخت حرف پیش تو ای نازنین زدن / در اولین نقش نفس واپسین زدن
ای پادشاه کشور خوبی ترا رسد / در ملک حسن سکه ز چین جبین زدن
آتش گرفته کشور دلها چه لازم است / دامن دگر ز خط رخ آتشین زدن
خود را ادب گسار که دور است از ادب / دستی بران جمال خدا آفرین زدن
باشی اگر سوار سمند فساد پی / تنها توان به لشکر روی زمین زدن
کوتاه ساز رشته غم محبت است / با هم دو یار را سه گره بر جبین زدن
با فکر من چه دم زنی از گفت و گوی دل / دیبا پرست را ز سد حرف دین زدن
خواهد بچرخ سود سر پهلوی آتش / خود را کسی تواند اگر بر زمین زدن
گر روی دست دولت دنیا نخورده / سهل است پشت پای به تخت و نگین زدن
غمگین مباش چون خط بطلان نمی‌توان / بر سرنوشت خویش ز چین جبین زدن
دنیا بود ز حرص اهل پر ز مور و مار / از عقل نیست خیمه درین سرزمین زدن
ماییم شاه کشور فقر و نگین ما / مهر سکوت بر لب خود زان روا زدن
از روی خود دستار خود را بر آسمان / در پیش اهل هوش بود بر زمین زدن
ظالم بر ای رشته عمر تو طرفه نیست / خود را متیغ ناله هر دل حزین زدن

واعظ بنا نهادم طمعی زان دهان تنگ
جز حرف من از آن دو لب شکرین زدن

کی تواند شدن از زخم تو طناز برون / تا تو در خاطر مایی ز دو راز بردن

بسکه از باده وصف تو سرمست شده است / بر حرف سر از جادهٔ آواز بردن
ربابی نی کسست عقار تو کنک / پرده کیر نمکی از چنگل شهباز بردن
توانی بخدنک ستم آزرده مرا / نگرانم که براری ز دلم باز زدن
ای جهان عالم از آوازهٔ عشقم شده پر / که بیاید که از دیده غماز زدن
نه چنان پای کشیده است بدامن واعظ / که رود ناله اش از پرده آواز بردن

گر بسیر گلشن آنحضرت فردا خواهد شدن / عندلیب از بنک گل پا در حنا خواهد شدن
گر چنین خواهند کاهیدن ز رشک قامتش / طوق قمری سرو را خلخال پا خواهد شدن
بر مژگان گر چنین جوش سنگانی میکند / حلقهای چشم آیینه وا خواهد شدن
عهد رخسارش گر از ابر نقاب آید برون / گریه ز اشکم خنده دندان نما خواهد شدن
کار کی ما را بان کنج دهن افتاده است / کار ما را گر کشاری کار ما خواهد شدن
گر چنین در حرم اعدان پا در دستی میکند / واعظ ما رند بی برگ و نوا خواهد شدن

دیده تم گردیده داغش درد مند استخوان / درد افتادست در جسمم بسند استخوان
تا بنا و راه بیرون شد جسم درد او / عقدها یم کرده چون نی کوچه بند استخوان
تا عنان گیرش نگردد لذت آسودگی / درد از جسمم برون تا رود شمند استخوان
نیست جان عاقلستا آگهی از مغز کار / ورنه چون موران نکشتی پای بند استخوان
در میان دردها واعظ بسی گردیده ام / درد عشقت است که می افتد بسند استخوان

گر فلاطون زمانه حرف دانش مزن / نام خود را خط بطلان از رگ گردن مزن

لب مجنبان از برای هرزه گفتن نفس / بر چراغ اعتبار خویشتن دامن مزن
گر سخن خواهی کنی عیب سخن کردن مگو / گر نخواهی تن زدن از حرف خموشی تن مزن
روشنائی خانهٔ دل از چشم عبرتست / پیش ازین از خواب غفلت گل بچشم روزن ملا
بهن دشتی چون فضای عالم تجرید نیست / خیمهٔ دل پیش ازین در تنگنای تن مزن
افتی چون رد سائل نیست منعم مال را / آتشی از حسرت موران بدین خرمن مزن
با تواضع میتوان جان دشمن را گرفت / خویشتن چندین بتیغ خصم را گردن مزن
آنچه منعم راست در کف مفلسان را در دلست / شاخ گل گو خنده بر خاکستر گلخن مزن
گر ظفر خواهی چو واعظ خاک ره شو خصم را / خاک عجز از گرد خود بر دیدهٔ دشمن مزن

تو که بر خاک تحمل نتوانی رفتن / قدمی راه توکل نتوانی رفتن
منع از موره این مرحله بار کبراست / تو بپای عرض تحمل نتوانی رفتن
اولین گام ره عشق بر آتش زدن است / تو بپای فکر و تامل نتوانی رفتن
چشمهای پل این لب ز موج خطر است / بارکران جانی ازین پل نتوانی رفتن
تا تو از پا نکشی خار تعلق واعظ / بره خواهش انکل نتوانی رفتن

گر نبرد از محفل آن سیم بر دل / مگر بوی کباب از دل بر دار از مجمر برون
با استقبال سائل میجهد اهل کرم از جا / چو آهن حلقه بر در زد ز سنگ آید شرر برون
بر در یا دلان تمکینت مال و ثروتت هیچ است / صدف نتواند آوردن سر از شرم گهر برون
مکن بیرون سر از جیب حیا گر عافیت جوئی / خورد سنگ جفا از شاخ چون آمد ثمر برون
ز بی عقلیست سر از جیب کامی بر آوردن / ز بی مغزی بود کار حباب از بحر سر برون

چنان در دیده ام تنگست واعظ عرصه گیتی
که نتواند سرشکم پا نهاد از چشم بیرون

پیش لطفش میتوان با روسیاهی ساختن
روی نتوان از انفعال هر گناهی ساختن

هست قانع آنکه دارد نعمتی مانند فقر
قانع آن باشد که نتواند بنانی ساختن

منت سر هم کشند سنگی چه جای تاج زر
میتواند سر که او با کاهکاهی ساختن

ساختن از روی خواهش با دو نیک جهان
به که با حکم قضا خواهی نخواهی ساختن

گر میان دوستان خواهی سخن صنعی گهی
چون قلم باید تنک روی سیاهی ساختن

همچو محراب از تواضع پیش خلق روزگار
نام خود را میتوانی قبله گاهی ساختن

فکر دستار زرت دردسری شد دایمی
میتوان زان دایمی یکگاه کاهی ساختن

گر تو لذت شناسی ز ناکامی کسی
میتوان با سر برای بی کلاهی ساختن

هست کار عمر چون فوتی بدرگاه کریم
راه را میباید از دل زود راهی ساختن

چند پوشی خلعت پوشیده رنگ از سراب
میتوان بچه هم با تنک کاهی ساختن

میکند از بیم طوفان حوادث فارغت
زان همه دریا فلوس خود چو ماهی ساختن

واعظ این سرمایه عمری که داری از جهان
میتوانی خویش را خواب راهی ساختن

خویش را آزاد خواهی صید دام دوست کن
از غم عالم بجز خود را غلام دوست کن

چون بمجلس پا گذاری ادل از روی ادب
دست بر سینه خود نه سلام دوست کن

هر دو عالم را اگر زیر نگین خواهی کسی
کو برد نقش دگر نگین دل نام دوست کن

تخت دارا تکیه گاه شوکت با دشمن بساز
بر دو عالم سروری از احتشام دوست کن

با نکام دشمنان خود را به پستی روز و شب
خویش را واعظ ز ناکامی بکام دوست کن

بسکه به باشد ز شوخی خنده بر یاران زدن
گل بیه خواه خود از روی جفا نتوان زدن

هر که با دست تهی بار کسان بر دل نهاد
همچو کشتی میتواند پای بر طوفان زدن

نا امیدی بسکه در ایام ما گردیده عام
باید از چاک گریبان دست بر دامان زدن

نازک اندامی که من دارم ستم باشد برو
از پی قتلم بان موی کمر دامان زدن

باغبان از دیدن گلزار حسنش رسم کرد
بر گلستان از حیا با مهاخط بطلان زدن

پیش واعظ ابر و برق مزرع آسوده گی
گریه بر خود کردنست و خنده بر دوران زدن

بهار آمد که جوشد ز آتش گلها رخون من
گل رعنا شود چسبانده مشق جنون من

نشد نخل دعایم روشناس عالم بالا
تو گویی بید مجنون است آه سرنگون من

مشو از عار در دیوان محشر منکر قتلم
که محضر دارد از دامان گلگون تو خون من

بدین کوتاه دستیهای طالع چشم آن دارم
که گیرد دامن وصل تو اشک لاله گون من

چه سان دل از خم ابروی خونریز تو بردارم
که نتواند چکیدن از دم تیغ تو خون من

زراه عاجزان ترسیده چشم من جان و دلم
که میلرزم بخود دشمن چو میگردد زبون من

بر در حق جز خضوع و عجز و استدعا مکن
بندگی جز خاکساری پیش استغنا مکن

حیف دلا که هر حرفی است از وی صد کتاب
کاغذ حلوای شیرین کاری دنیا مکن

یاد گیر از بید مجنون شیوه افتادگی
گر گذارد آره بر فرق تو سر بالا مکن

خود سر بالا کردن دریغ تن در داد نیست
هست چون آن گر جهان دشمن شود پروا مکن

نیست ما را طاقت هجران تو ای دوستان
در دلم ای شهد تخم تا میتوانی جا مکن

شمع سان روشن ازین ظلمت سرا باید شدن / راه پر چاه است سرتا پا عصا باید شدن
سیم و زر از خاکساری افسر شاهان شوند / تاج سر خواهی که باشی خاک پا باید شدن
شد چو دندانی مرا از عقد دندانها جدا / گشت معلوم که از یاران جدا باید شدن
غیرت راه محبت یکتا به رستی / همرهی گر بایدت از غم دوتا باید شدن

دیده چون شبنم زین گلزار عبرت باز کن / گریه بر انجام کار خویشتن آغاز کن
چشم رفت و گوش رفت و عقل رفت و هوش هم / ای اجل آمد مرکب چشمی باز کن
خاک پا شو تا شود دشمن ز بر کوبی خوش / خویشتن را سرمه خصم بلند آواز کن
بر هر چشم تو نوش کردن کار رهزنی طرفه است / میکشی ای دل تا زان طناز و بر خود ناز کن

ز حیرت تو کسی گردش از کباب مده / به بوس لعل لبت نمک در شراب مده
دلم ز دو دست بجز تندی و عتاب مده / بغیر سیل کس این خانه خراب مده
ز بیم تیخته خوی تو در دیار محبت / کسی چو از غم هجر تو بحساب مده
رهای تا لب تا بجان خود است خونبها / که سرو جای در آن چشم همچو آب مده
چه اعتماد بجوی کز آن ز فکر نخیزد / که رود مسلسل رشته که تا ب مده
چو نو نیاز بدولت رسید تور را راه / جواب دیده خود شد سفال آب مده
بعزان قد ستاد بست دل واغظ / چو شانه غیر الف کس درین کتاب مده

عشق بود جز بلا با صد بلا اندازه / با حیات جاودان هر لحظه مرگ تازه
بس بود ما را فشار تنگنای روزگار / دفتر ما را نباشد حاجت شیرازه

ز راستی چو قلم خیز او از تنگی نفس / از غمت افتاده در هر کوچه آوازه
از تواضع شاخ گل را عقدها از دل گشود / نی فتاد از سرکشی مردم به بند تازه
افکند صبح اجل سایه دولت را در خمار / در پریشانی گشته این گل کم خمیازه
بسکه با صحرا دل آواره ام خو کرده است / واغظا از عالم نمی آید بشهر آوازه

دیوانه گر شد بخود این دل چه داده / چون کودکان چرا ز پی خود فتاده
برخاستن ز خاک گل خاکسار نیست / افتادگی بکوی چرا ایستاده
تحصیل علم ترک علایق اگر کنی / بس باشد از کتاب ترا لوح ساده
زر مینهند بر سر زر اهل حرص تو / ایمان خویش را به سر زر نهاده
چسپیده اند بسکه به بیاز هر طرف / بر جا نمانده یک دل و دست گشاده
بر خود سوار تا نشوی در جهاد نفس / واغظ براه بندگی حق پیاده

غیر محرومی رویت نبود کار نگاه / نیست جز حسرت دیدار تو در بار نگاه
هر کجا میروی آن شوخ همان در نظری / چه شبیه است خرام تو برفتار نگاه
بسکه اشک از غم او ریخته ام چون رگ لعل / نتوانم که زاید ز خون تار نگاه
روز در سرپنجه خورشید رخش را نازم / که برون برده ز دست نظرم تار نگاه
غنچه شد دیده واغظ ز ادب پیش رخت / شوق کو باز کند این گره از کار نگاه

ای که از سودای گنج سیم و زر دیوانه / هست گنج عبرتی در کنج هر ویرانه
روزی آرام جز در کام روزی خوار نیست / رو بسوراخ دهن موری بود هر دانه

در جهان کج نهاد از راستی نبود نشان غیر حرفی راست آن هم گاهی از دیوانه
ریخت چون دندان شود بیچیده تعویذ کلام هست دندان در دهن زلف سخن را شانه
نیست از جوشیدن خلق جهان با یکدگر در میان خرجوش طفلان زیر دیوانه
آشنا رویی ندیدم در جهان واعظ مگر گاه حرف آشنایی آن هم از بیگانه

نیست بلبل چو من و گل نجبانست که تو برخ گل عرق شبنم از آنست که تو
آتشین چهره گذشتی زچمن صبحدمی چمن از دیده نرگس نگرانست که تو
بنگاهی نگر از خاک رهش برگیری لیکن این لطف از آن بر تو گرانست که تو
نتوانی نظری چشم زخود برگیری گلشن حسن تو سیراب از آنست که تو
زنفس عنکری برخود مسیحائی را داغها در جگر لاله ستانست که تو
بسکه مشغول خودی سیر گلستان نکنی هم سوز است اگر لاله از آنست که تو
نکنی سوی چمن یک نگه از ناز تمام باز گلها همه را چشم بر آنست که تو
باغ را آب لطافت دهی از جلوه باز باز مین گیری از آن سرو روانست که تو
برده صبر و قرار از همه خوبان چمن دود برخاسته از سبزه گمانست که تو
آتشی در چمن انداخته کاین گل رست لیکن آتش نتوان گفت چنانست که تو

غم می‌دهد بخشش زلف سیاه تو دل کوچه میدهد بخدنگ نگاه تو
از بسکه با رگست ز راحهره میکند خط رسته بردگی روی ماه تو
مژگان و الک تو عجب خم گسسته است در دیده است سر زخدنگ نگاه تو
نتوان نهاد پای طلب از ادب بجا که سر داده اند بسکه عزیزان براه تو

امشب گشایشی نبود چشم صبح را داغ از کرد اوج مگر دود آه تو

بیشتر او د التفات از جبهه پر چین او جوهر آئینه باشد شوخی و تمکین او
بسکه دارد نازکی کار نکمیدن میکند چشم اگر بر دارم از لعل لب شیرین او
خضر را عمر ابد از یکدم آب زندگیست تا قیامت زنده ام از صحبت دوشین او
میتواند دشت را از گریه گلریزان کند چشم پاک من شود گر کمنظر گلچین او
صورت آئینه زانوی خویشم تا سحر نیست که واعظ شبی زانوی من بالین او

میکند گرمی بمن بیوفایی غیر تو میبرد ره خانه ام را هر بلای غیر تو
زین شگفته روی برخور بمای ناتمام غم ما درین غربت نداریم آشنایی غیر تو
برگ عیشی سازکن ای عشق از داغ جنون خانه ما را نباشد کدخدایی غیر تو
یاد همت دوام دارد درین پیری بپای این قدم گشته را نبود عصای غیر تو
خاطرم دامان پرگل گشته از یاد رخت عاشقان را نیست باغ دلگشای غیر تو
تا بکی خاموش بنشینی زغم واعظ بنال این چمن را نیست مرغ خوش نوایی غیر تو

گاهی سری بخلاط غمناک میکشی دامان حسن خویش برین خاک میکشی
پنداشتم که سایه نخل بلند تست آن طره سیاه که بر خاک میکشی
آنهم بدام خواهش خود میکشد ترا صیدی اگر بحلقه فتراک میکشی
چون شعله بهر یکده گردن کشی زکبر تا چند منت خس و خاشاک میکشی
بگسل علاقه زین تن بابک ای نفس دامن چو گرد باد چه بر خاک میکشی

واعظ بخویش هیچ اگر در ره سلوک
چون گرد باد در رفت افلاک میکشی

بهر جا میفروزی چهره اش خانه میسازی
نگارین برنگ شعله خشک و تر نمیدانی
که میدارد از دود آتش حسنت اسیر او را
به بیداری هم آن چشم سیه در خواب میباشد
نمی‌ایرد آن زلف سیاه از سرکشی با ما
خانم آتش سوزنده یا سیل بهارانی
توای گنج روان عاشقان از بس گران کردی
من از بهر تو با ناسازی ایام میسازم

بهر جا نظری افکنی میخانه میسازی
بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی
توان شمعی که فانوس از پر پروانه میسازی
کز احوال تخم پیش او افسانه میسازی
کز آن استخوان سینه ما شانه میسازی
که هر سو میخرامی عالمی ویرانه میسازی
بهر ویرانه با سیکباری خانه میسازی
تو [illegible] میسازی تو واعظ با که میسازی

برگی از باغ تو هر رنگ برخ زیبایی
بهر نظاره گل از تو بهر غنچه نگهست
هفت چرخ است گل از تو یک غنچه تنگ
بر درت وسعت صحرا رخ سوده نگار
نسخه صنع ترا مد زمان یک الف است
روز یک شعله ز عشق تو فلک را در دل
تا مگر یک دو قدم همره خویشش سازند
در بیابان تمنای تو چون خامه مو
بسیه رویم از در که خود دور مکن

گردی از راه تو هر سو قد رعنایی
بیش مجنون تو هر برگ گلی صحرایی
دو جهان است ز باغ تو گل رعنایی
تو بهر موج سرابت لب گویایی
کوی چو ختن از آن نقطه نا پیدایی
شب نمیخ است ز فکر تو بسر سودایی
سر بهر خار بود در ره راه تو بود رسوایی
هست در هر سر خاری ز غمت سودایی
که مرا غیر درت نیست دگر ماوایی

غم نباشد که مرا جای تو در دل خالیست
نشود واعظ ما گر سخن خود چه عجب
تو مگر رحم کنی ورنه چو واعظ نبود

با وجودی که نباشد ز تو خالی جایی
گر خموشان تو هر سوی بود غوغایی
عمر ضایع کن دیوانه بی پروایی

کنیم من بیدلی بیچاره از خویش دلگیری
نثار جان بدست دیده خواهش بره دارم
دلم میرفت میبالید هر عضوم ز دنبالش
زبان خامه اش گر شکسته در هم عجب نبود
حیات تازه از هر خواهش یافتم واعظ

باب تیغ خوبان تشنه از جان خود سیری
که ایمانی رسد از گوشه ابروی شمشیری
باهنگی که نالد از پی دیوانه زنجیری
مصور گر کند از رنگ من پرداز تصویری
بپای برد بالینش کردم مردن دیری

مپیر دهر دم دلم را غمزه غارتگری
درد خود را گر کنم قسمت جهانی را بست
کشتی دل چون ز دریای غمت بیرون رود
بسکه لبریزم ز یاد غمزه خونریز او
خویش را بر داشت از خاک دلی در حشر
غم چو جان بر کشور هستی هجوم آورده است
درد اگر باشد کسی را پادشاهی گو مباش

میرود هر قطره خونم بکوی خنجری
میتواند شد شکست من شکست لشکری
همچو باد کوه تمکین تو دارد لنگری
هر رگی گردیده بر جسم ضعیفم نشتری
هر که در راه خدا گر وقت دست دیگری
گر دلم تنها توانی دیده عرض لشکری
واعظ از حق نان خشک خواهد و چشم تری

دلم از گرد کلفت شام دیگر است بیداری
نظر بر خرمن جمعیت ما همان دارد

در یاد حالت آتش طراوت بیداری
جهان تنگ بر ما دیده موارت بیداری

شود برباد چون از غیب سوی خویشتن بیند / نگاه چشم خود بین بیش زنخوارت پنداری
خموشست از و در بزم کی جایست یادی / زبان عاشقان مضراب طنبورست پنداری
ببین از من دل گشت واعظ و آسایش / بچشم عاشقان بستر لگدکوبست بیداری

در کنار یار از یار است دست ما تهی / کاسه گرداب در دریاست از دریا تهی
بی نیازی چون صدف ما را ز حق بیگانه کرد / داشت رو بر آسمان تا بود دست ما تهی
گریه نتواند دل ما را ز غم خالی کند / کی شود از خرج باران کیسه دریا تهی
تا جگر خوردن درین میخانه هستی نجات / از تراوش غم نمیگردد ترا مینا تهی
دست خالی میکند رسوای عالم مرد را / برنمیخیزد صدا از کاسه نبود تا تهی
هست تا در سر قدح خالی نگردد دل ز غم / پنبه تا برجاست نتواند شدن مینا تهی
چون دل بی آه ننهد فیض بر گنبد درد / هر گلستانی که هست از سروران بالا تهی
یک سر و گردن شد از ابنای جنس خود بلند / چون حباب آنکس که پهلو کرد ازین دریا تهی
اهل همت جان بمیدارند از سائل دریغ / تا قدح خالیست قالب میکند مینا تهی
خاکساری بسکه واعظ کرده تن پرور مرا / خواب من پهلو کند از بستر دیبا تهی

بر من کند از بس غم عشق تو گرانی / بیرون فتد از خاطرم اسرار نهانی
ایام جهان برده توانیم از دست / کز ضعف فتاده است سرشکم ز روانی
چون تیر ازین خانه مهیای سفر باش / آورد ز پیری چو قدت رو بکمانی
صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم / روزی که رسیدیم بایام جوانی
احوال ترا دوست چو به از همه داند / واعظ تو هم احوال خود آن به که ندانی

تن بهم پاشید و فکر پوشش آن میکنی / ریش چون گندم شد و اندیشه نان میکنی
وقت پشت پا زدن شد میزنی خود دست و پا / وقت پیریت که سر رسید و فکر سامان میکنی
با جوانی زور بر ره کن که ده روز دگر / از عصا آن قوت باید است گردان میکنی
اینچنین گر کبر خود را میبری بر آسمان / خویشتن را عاقبت با خاک یکسان میکنی
شمع کاهد بیشتر چندانکه تابان تر شود / زینهار افزون مکن خود را که نقصان میکنی
بر سر راهی و میجویی همان راه معاش / بر لب گوری همان فکر لب نان میکنی
بی جوی گر دار داری چشم رحمت از کریم / تخم نا افشانده واعظ فکر باران میکنی

زیر گل بودن بسی خوشتر که زیر منتی / وای اگر در عهد ما میبود صاحب همتی
تا کشیدم پا بدامان جنون فارغ شدم / حلقه طفلان بگردم شد کمند وحشتی
سوی شهرستان عزلت خیمه بیرون زد دلم / رفتم از یاد شما ای هم نشینان صحبتی
هر گیاهی کز زمین سر میکشد دانی که چیست / از دل آسودگان خاک آه حسرتی
تا چو واعظ در بروی آرزو تا بسته ایم / خاطر آسوده داریم و کنج خلوتی

تو جانی جان چرا چندین گرفتار بدن مانی / تو گنجی گنج تا کی در ته دیوار تن مانی
ز بار هستی خود چند نتوانی که برخیزی / چو دامن تا بکی در زیر پای خویشتن مانی
حیات جاودان خواهی بصورت هم بمعنی / که باقی در جهان از فیض معنی چون سخن مانی
ازان چون بلبل شوریده در کوی تو نالم / که از غیرت نمیخواهم بگلهای چمن مانی
چرا دلگیر داری انتظار شام غربت را / چو واعظ تا بکی محبوس زندان وطن مانی

در دلها برویت میکشاید زم کهاری   کلبه خانه آیینه شد صیقل همواری
تهادت ذوق راحت بالش نرمی زیر سر   ازین غفلت مگر در خواب بینی روی بیداری
چو زاهد در کمند وحدت خود غنچه میگردد   برای صید دلها دانه و ابجت سداری
دلی کز درد عشق آگاه شد راحت چه میداند   نمیگنجد در چشم با هم خواب و بیداری
چنان از خوشتن و لعقابسان غنچه بجیدم   که برگ گل تواند مجو خانه ام را گرد دیواری

بگرد عارضت پیچیده دود از خط ریحانی   مگر آتش گرفت این باغ از یاقوت رمانی
بیاد خال او تا پیکه در دیده ام گردد   بگرد مردمک دایم چو زنار سلیمانی
ازان لب گر سخن مشکل برآید حق بجانب او   که از آتش زدن باز کش آید با آسانی
همه عمرم کو نگاه عجز در رخسار او کرده   که آن گلشن عرق بینی شده است از جبین مانی
چه آبادی طمع میداری از ملک دلی کانجا   زهر سو بر نخیزد دودی از آه پشیمانی
نمیگیرد دگر دست تهی دامن دولت را   بجستاندان دنیا مال دنیا باد ارزانی
زمین برگ مارا چون سلیمان تخت آسایش   روان در اوج همت شد بباد دامن افشانی
مرا گر تشنگی دست از گریبان بر نمیدارد   بسنگ من فلاخن گشته زنار سلیمانی
کراوراق حواس خویش را شیرازه بیجایی   مده واعظ زکف هرگز سر زلف پریشانی

بسویت خفتن هر تو پهلو آمای ابروی   ز حرفت در چمن هر غنچه چشم سخن گویی
زیاران هیچکس پهلونشین من نشد امشب   بغیر از حرف آن بدگو که با من داشت پهلوی
ز درد آن جهان مناب دارم همنشینا را   که در پهلوی من بر خویش پیچد هر سر مویی
از آن دو چون رگ ابر آنکاهم گریه میبارد   که دایم همچو برق ای آتشین خو چین بر ابرویی

ز اسباب جهان واعظ ندارد خانه ام چیزی   بغیر از بستر پهلو و جز بالین بازویی

زینت اهل صفا آمد عریان بدنی   زنده فانوس دم از نور زنیک پیرهنی
بعد مردن بتن مرد خدا بر در دوست   جامه زینت برازنده تر از بی کفنی
تار و پود تن زارت چو زهم خواهد ریخت   کو قبا قطنی و مندیل بنا شهد فتنی
بشود چون کفن از خون تو گلبستی چند   نازک اندامی و تن پروری و گل بدنی
نیم رنگست بسی جامه مستی غم بنت   بود جامه اگر سوسنی و یاسمنی
ساده دل باش اگر نور صفا میخواهی   که کم از نقش شود آب عقیق یمنی
نکنی گر سفر مکه و یثرب چه غم است   طاق درگاه خرد راست که باشد مدنی
شعله هرگز نشود جاذب پستی مایل   روشنا زا بود میل بهنای دنی
مشکل قدر خود از خنده بجا واعظ
که گشودن لب غنچه نیست بجز خود شکنی

بهزمان تا کی هر نبا آبروی خود بری   در تلاش خواجگی تا کی نمایی چاکری
حال خود منعم ببین از شیشه ساعت عیان   ریزش تا میکنی از پستی اوج برتری
ظاهرا کی بنا شند شیوه روشندلان   میبرد آتش از برای جامه خاکستری
کوته گیری مرور امقبول دلها میکند   آدمی از خلق چون پنهان شود گردد پری
تنگدستی کرده زاهد این دل خرم در را   باعث مستوری نبی بی بودی چادری
با تکلف کی نعمت گوارا کی شود   سیر میگردی زنجان چشی شود تا لنگری
اهل بینش پیش تعظیم ضعیفان میکنند   کرده مژگان بر سر هر دیده جا از لاغری
ساده لوحان بیخبر از نقش نیک و بد نیند   نیست استادی به از آیینه در صورتگری

پی سرو پای تمرل میر سازد مرد را در غلطان جمله تن باشد زبی پا و سری
شوکت شاهی است از زین و تخت و تاج و تخت زینت شاهی چه باشد جز رعیت پروری
میشود شه نیز خوشدل چون رعیت خوش است کوه را در خنده آرد خنده کبک دری

مایه جمعیت خاطر پریشان بودنست
واعظ ما را بگو جان تو جانی زری

جنان در بند غم باید بخود بالیدن ای قمری که چون تیغ هر دست طوق فتنه در گردن ای قمری
زبان بسته داریم و در دنا شکستنی دمی از جانب ما میتوان نالیدن ای قمری
مرا طوقیست بر گردن ز سرو ناز کردارایی که در بند غمش از خویش نتوان رستن ای قمری
بکیش اهل غیرت عشق نتوان باخت با هر دو که بر گرد سرا او میتوان گردیدن ای قمری

سهی سرو دلت واعظ را که چون سوی چمن آید
گشته سرو تو از بهر تماشا کردن ای قمری

خسروی خواهی بنه از سر کلاه سروری نیست سر را افسری بهتر زبی دردسری
مالداران بهر خود هر دم بلایی میخرند حیف در دنیا نمیدانند قدر بی زری
نیست جز خود پرستی پیشه بحگر در دو عالم خود و تو شان باشد خسری
هر نفس در آن حریفی را ز پا افکند گردش گردون کند در محفل ما ساغری

بعد ما از همدمان واعظ مگر گاهی سخن
با زبان مصرعی ما را کند یاد آوری

نتوانم بعشوه جهان کرد رهزنی از مال کرده لذت در و بیشم غنی
با قامت خمیده پیران اشارتیست یعنی بود کمال بزرگی فروتنی
جز خوی خوش که مانع آسیب دشمنست از جامه حریر که دیده است جوشنی

درای

در بزم یار دود دلم زان بلند شد تا مهر و ماه را نگذارد بروزنی
هستند عالمی چو گرفتار در دمن راز دلم زکیست ندانم نهفتنی

لذات نفس را همه دیدیم پشت و رو
واعظ کناره بود از آنها گزیدنی

با من نگاه او کرد هر چند پهلوانی آخر بکام افتاد از ضعف ناتوانی
از بار دوری آن مهر سپهر خمی چون ماه نو خمیدم در اول جوانی
ماند قلم ز تحریر از کثرت سیاهی طغیان حرف نگذاشت ما را بهمزبانی
دم سردی نصیحت هر چند آورد زود سیلاب اشک گرم کی افتد از روانی

واعظ ز بی نشانی ایمن ز دشمنان شد
گنج از نهفتگی نیست محتاج پاسبانی

چو تن درست بود کو مباش در بنایی که هیچ نیست به است توبه زگدایی
چگونه چشم ندارم ز تیره روزان فیض که میل سرمه بود شمع راه بینایی
بگیر گوشه عزلت اگر جهان گیری توان گرفتن این ملک را به تنهایی
ز چشم خلق جهان در پناه عیب خودیم نقاب چهره ما گشته بس رسوایی
زبس که نیست سخن آشنای کنون یاب زبان نمیشود آشنا بگویایی
توان مرد که حق قرب مفلسان دانست از آنکه نیست نمازی قبای دارایی
گذشت کی که ترا ره بشهر پاکان است که همت آمده صابون چرک دنیایی
اگر نه ساخته در لباس مردم پیش که نیست خود صد رنگ بخودآرایی
بزلف شانه شمشاد صد زبان بگشود که هست شکستگی از هزار رعنایی
فواید سخن نشنوند از آن واعظ که گوشوار نگردد گهر زیکتایی

ایام عیش بگذشت شد روز کار زاری | گردِ شباب برخواست از سبزه‌زار بری
غافل مشو که دارد سیلاب مرگ از پی | برف سفید مویی بر کوهسار سر بری
از ماچه طاعت آید چون مو سفید کردیم | این کِشتِ بی‌ثمر به زان شوره زار بری
خطّیست میکشد چرخ بر سطر هستی ما | ما را بکف نهایت در روزگار زاری
در بزم زندگانی بودیم بس مکرّر | ما را زمانه پوشید زان چند دار بری
اینک رسید راحت از بند زندگانی | مینار زد از دو مویی ابلق سوار بری
در زرِ رنگ عصیان کردم سفید مو را | از رنگ زرد دیم کرد کُل چند زار بری
بر درگه بزرگان نتوان شدن بی‌پیرو | ای عرق بر درزن از چشمه‌سار بری
از بس ز بار دوری چون ماه نو خمیدیم | باشد جوانی ما هم در شمار بری

نشناختیم واعظ سود و زیان خود را
کردیم همچو طفلان جا در کنار بری

نیست اوستاده که دارد کمر سیم و زری | اوست شه کو بر هر سفله نبندد کمری
نیست خوش جلوت از احباب تهی دستان را | بید را جز عرق بید نباشد ثمری
مردی امروز بنقش درم و دینار است | جای سکّه صورت نکند کس نظری
ره بسر منزل وحدت نبری از کثرت | قدمی خود اگر در ره حق همسفری

همچو آه سحری تا همه چاره داری
گر نفس از در حق راه بجایی نبری

زبس برگشته بختم از حسرت روی دلارامی | نمیگردد زبانی غیر دود آه در کامی
بدان ماند که هر سو چشم گرداند تر از خود | از آن دردی کشم از بی‌کسی که دارد گردش جامی
چو چشم دام زیر خاکم رحم نمی‌آید | بر آن چشمی که حیران است بر روی دلارامی

شوریده ما با جرس باشد بیک طالع | که در بالین ما را نو همی بانگ جرس آرامی
فلک چندی کرد امید چشم دُر عالم | نمیدار از قامت خوش نهال ما را آرامی
عجب شوریده وضع عالم از رخ پرده بگشوده | که گیر در روزگار از حسرت روی نو آرامی
غبار آورده چندان را انتظار چشم مشتاقان | که در خاکست نه پیدا و صلت بر قدم دامی

مکن در محفل او واعظ از بیطاقتی منع
بباشد ذرّه را در پرتو خورشید آرامی

چون کند شمع رخت انجمن پروانگی | شیشه نگذارد دماغ خدمت پیمانگی
سازدت آزاد از بند قبا دیوانگی | از گریبان طوق بر گردن نهند فرزانگی
بسکه جا کرده است در دل تار زلف پرشکنش | میکند امروز دلها را لقا و آشنایی

بر می گلگون کشد خمیازه چون لعل لبت
شیشه را دل خون شود از حسرت پیمانگی

دگر خواب جوانان فتادت ای سفری | ببند بار که سر زد ستاره سحری
دگر شکار غزال هوس دست رس است | زانکه ناوک نور نگاه شد سپری
بحسن گر زر کمر چه می‌بندی | کنون که کرده ترا بار زندگی کمری
مارا امید ز فرزند گر برای کسی | بغیر نام نکو کس نمیکند پسری
هر آلوت هوسها همه داشتنی | بود بگردن من عشق پراق پدری

بر غفلت این حرکت بربند واعظ
که دیده بگشای ز خواب سحری

نظر کشا نگه داشته کن در هر نگاهی | که هر بار نگاهی عبرتی باشد بحق راهی
چو سنگ رایی که هر ساعت بنا زدی نشانگر | دوم از انتظار دوست هر دم بر سر راهی

۶۴

نه کریم ز فیض آب تا نمیکردی
ز شرم طاعت خود آب تو گر نمی گرست
ز فیض بندگی حق نمیشوی لبریز
شکار بحر معانی نمیتوانی کرد

چو آفتاب جهانتاب تا نمیکردی
بپای نخل دعا آب تا نمیکردی
تهی ز خویش چو محراب تا نمیکردی
دوتا ز فکر چو قلاب تا نمیکردی

بی سجده درگاه تو بود سر خاری
هر ذره‌ای از خاک درت سرمه روشنی
جو پای تو تهانه سحابست که باشد
از ذکر تو غافل نشود هیچ جمادی
یک نوگلست از گلشن صنعت گل صبح
یک جاده بگلزار تو هر قامت مردی
پیدا ز تو در گهر جمله نهانست

با خاک درت نیست رخ هیچ غباری
هر گلبنی از برگ گلی آینه داری
هر قطره باران بهشت پی سواری
تسبیح بود در کف هر سنگ شراری
یکداغ از این لاله‌ستان هر لب ماری
یک ره در ذات ز بزم تو هر چشم چناری
هر سنگ سیاهیست ترا آینه داری

بر کتاب دل اگر شم تا خط غفلت جلی
میکند در در دولت ز فطرت اشتیاق
نیست تن پروران تن پرور هیچ آورد
از نا اهل بگلستان حذر کردن حکایت
قید عزیا هست بر بار علایق مرد را
ما از آن دیوان مردم رو بوحشت بسته‌ایم
پای غم نلغزد با این دلچسپی آن خاطر را

میکند اطفال و روشنگر دم چه دولی
جبهه گرمی نشینان جهان اصندلی
هست از آن مایل بخ اپدن بگلها مخملی
میشود رزق نظر افزودن به عیبن احولی
پیش محتاج پوشش میکند سر را کلی
میکند بر ما گمند وحدت ما مندلی
بسکه شد بیمو ز آمد شد یاد جهالت مخملی

کار میباید ز حرف و صوت تا هیچ گاه — از ولی گفتن کسی هرگز نمیگردد ولی
دستگیری نیست غیر از مرتضی و اطهار او — وقت افتادن نیاید بر زبان جز یا علی

با همه نیرنگ تا کی گفت گوی سادگی — خود فروشی چند با این دعوی آزادگی
خاکسار را ز در آن درگاه قرب دیگر است — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
بی نشانان بیشتر در در سر از کثرت گشتند — کعبه را بر گرد سر گردند از بیجادگی
حرف رعنایی زند گر سرو پیش قامتش — دارد آن سرو روان در خدمتش استادگی
با زبان سبزه گوید دانه در خاک این سخن — نیست غیر از سر فرازی حاصل افتادگی

تو که از طول امل در بند جمع مال و سامانی
ز راه راستی بگلستان نیست همخانه
به بدمستی ترا میخوردان رو در کار آخر — تو دایم از سبک مغزی همان چون تیغ صدایی
کی توان دل کندن از ذربی که آن خوش است
شورش محشر نمیخیزد ز جایی گوشت
بر درم از بس هوای آن پری پیش نظر — صورتم چون عکس در آیینه زانو نشست
شد کاروان عمر مکن خویش را خبر
آماده بود است ترا زاد این سفر
ما همان در چشم جهان گرم رفتنیم — چون قطره‌های اشک ز دنبال یکدگر
شبی بر ما اسیران کمند بی بوی چمن باش
که از چشم سفید عاشقان باشد سحر گاهش
ز آتش پاره خود گرمی داغ هر دم — چو اشک شمع در هر گام میگیرم سر راهش

تا خیال رخ او شمع شب افروز منست — مهر تابان عرق ناصیه روز منست
بسکه در خانه غیرش نتوانم دیدن — بکمال غم رفتن او ناوک دلدوز منست

۱ دور از تو همدم غم اندوه و محنتست — در دیده ام سواد وطن شام غربتست
در دوزخم بجرم جدایی ز حضرتت — بر من شب فراق تو روز قیامتست

یاب تیغ تو آب حیات میگویند — نگاه کن که حیا از برات میگویند
بپیش لعل لبت وصف جان شیرینی — چنان بود که گیا را نبات میگویند

اگر نه بخوابم آرزوش بخواب میکرد — اگر بنازک گوید حال من عتاب میکرد
نداشکست این که در بزم وصال از دیده می — نگاهم در نظر از دیدن ادا میکرد

۲ قوی شد لاغری از کوتمال غم نفس ما را — ز دوش افتاد چون چنگ از رسن با نفس ما را
گلستانی که بی سرو قد رعنای او باشد — خیابانش ز دلگیری بود چاک قفس ما را

عشاق تو تا شمع صفت جان بگدازند — در بزم صفا کردن دعوی نفرا زنند
زانند بشنه به کوست گرهای خیسان — بی واهما بجای زنان رنگ بنا زند

۳ اگر در خواب میتم لنگران کوه تمکین را — تهی ز آتش کند خواب گران سنگ بالینی را
با شوخیان هر کس که تیغ در داد فارغ — ز سیل تندی توس چه پروا خانه زین را

بغیر از کنج تنهایی دگر یاری نمیباشد — بغیر از دامن از اشک گلزاری نمیباشد
بازار غمت نفهم که گیرم انتقام از خود — چه سازم در ره عشق تو آزاری نمیباشد

از جهان ما را رخی بر گرد دامان غربتست — تا ناتوان ما چون آسیا از دیگرست
از جفا گر چه جفا ناید بهر حالی که هست — سنگ اگر مینا شود هر پاره این گوهرست

یاد آن روز که چشم نگران داشتم — اه سرد و مژه اشک فشان داشتیم
می گلگون فشانت دیگر دارد — از برافروختن رنگ خزان داشتم

هر کجا جلوه دهد شوخی او نگارا را — معنت چشمت که سقا شود دل میدارا
بود حرف دهن تنگ تو تا خوانده ام — کاتب صنع ز خط زیر و زبر کرد ما را

ما نه از بهر خدا دیده گریان داریم — اشک خونین ز بی نعمت الوان داریم
آشنایست بهم ظاهر و باطن ما را — خویش کبریم دهنهای مسلمان داریم

در جهان بر خود امید یکنفس بودن مدار — وقت را تا میتوانی دست از دامن مدار
رو به پس کردن نباشد رفتن ایام را — عمر اگر بگذشت از وی چشم برگشتن مدار

غم بدلهای مشوش چه تواند کردن — درد با جان هلاکش چه تواند کردن
از نوای حادثه ارباب فنا را چه زیان — برق با خرمن آتش چه تواند کردن

گر بیاد شعلهٔ خوی تو افغان سر کنیم
از حیا حرفش نیاید بر زبان کلک ما

هر کجا چون شعله بنشینیم خاکستر کنیم
صفحه را از رشتهٔ نظاره گر مسطر کنیم

دیدهٔ هر کس ندارد تاب دیدار ترا
از رگ غیرت بما دل میکشد خنجر مکر

چشم حسرت میتواند دید رخسار ترا
دیده در یک بزم هوش ما و گفتار ترا

دشنام تو در زیر لب آنمانه نهانست
گفتم بلب چاه زنخدان تو آن چیست

چون قوت زبان از ته لعل تو حیاتست
گفتا لب او خنده زنان هیچ دهانست

جا که راه خصم بنشینیم و دعوی تیغ زدیم
چشم بستیم از جهان تا آشنای او شدیم

خاک ما از گرد خود در دیده دشمن زدیم
از غبار درگه او گل بزیر تیغ بن دیدیم

کرده ما را ناتوان از بس غم جانان ما
میکدازد ز آفتاب مرگ برف زندگی

با عصای غم مگر خیزد ز جا افغان ما
قطره‌ها باشد از آن یک یک چکیده دندان ما

گر ز چشم و دل از صحبت میان افتد
کسی که من گرفته است خاکسار برا

شکر ز تلخی بادام از دهان افتد
اگر ستاره‌ام از چشم آسمان افتد

اگر بدشت خرامد برات آب شود
زکرم روی حسن تو سخت متبر سیم

اگر بباغ نهد روی گل گلاب شود
که رفته رفته جمال تو آفتاب شود

ثنی

عشق میکرد دوا زخم دل غم پیشه را
مومیایی میشود آتش شکست شیشه را

گر بی گوهران چندان ندارد احتیاج
سنگ آتش میدهد اول کار شیشه را

فلک هر آنچه ز دست گرفت بهتر داد
سحاب آب گرفت از محیط و گوهر داد

گر فکنی بود بار بال مع خوش نغمش
سخن گسسته بر آید ز تنگی دهنش

ز چوب بید از آن خاکستری چندان نمیماند
که بعد از مرگ بیراقی از آزادن نمیماند

برده است از بسکه فکر آن نگار جانم
گشته موی کاسه را تو خط پیشانیم

کدورت پاک طینت را صفای سینه میگردد
که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد

آهم از تاب گل روی تو آتش فکنست
ناله‌ام چون نفس سوخته بی آرام است

نکرده مرد کامل تا نیاید از وطن بیرون
نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون

برد از سر خیال تاب سنبل گیسوی او
طاقتم شد طاق از طاق خم ابروی او

هستی ایام بر از هستی در پس مستیست
عیش دنیا احتلام خواب غفلت پیش نیست

تا نگردد کشته تیغش پس از من دیگری / گرمی خونم آفتاب از دم شمشیر او

ما ز انگشت خویش رخ یار دیده ایم / این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم

ز شرم باختن عمر قد دوتاست مرا / بیاد قد جوانی بکف عصاست مرا

همنشینانی که از حق نمک دم میزنند / همچو دندان بر سر هر لقمه بر هم میزنند

حشمت و کوکبه از شاه و ز دولت ز گداست / چتر طاوس همه جلوه و شاهی ز هماست

غم به لبهای خموشش چه تواند کردن / برق با خرمن آتش چه تواند کردن

سرو تو خط کشید ورق نو بهار را / زلف کج تو حلقه کشید نام مار را

آه گرمم چشمهٔ خورشید را بی آب کرد / ناله ام خارا گداز و کوه را سیلاب کرد

ما را چو باز رشتهٔ جانها بدست اوست / مانند بهله زندگی ما بدست اوست

لبریز ساغرت ز نیاز کسی شده است / یا آتشی ز تاب رخت آب گشته است

بی تو دانی روز من در کنج غم چون میرود / خنده می آید بجانم گریه بیرون میرود

محو

شمعت که گریان شده در بزم وصالش / یا شعله عرق میکند از شرم جمالش

چنان ز صحبت کج ذهنکان گریزانم / که همچو سیل گریزد ز کوه افغانم

دلم چون نامه از حرفش فراموشی نمیدانم / زبانم چون زبان حال خاموشی نمیدانم

ورق مشق شد از یاد خط سینهٔ ما / طبق لعل شد از عکس تو آیینهٔ ما

ز شرم باختن عمر قد دوتاست مرا / بیاد قد جوانی بکف عصاست مرا

راه پر چاهست و غفلت برده ای مسکین ترا / دیدن بالا بلندان کرده بالا بین ترا

رفت عهد شباب و دندان ریخت / رگ ابری گذشت و باران ریخت

اگر نکهت حسنش بگذرد در دل گلستان را / ز لنگر بگسلد شبنم کمند مهر تابان را

دو دیده چشم ز بس حسرت نگاه کشیدیم / رسیده مشق جنون بسکه به راه کشیدیم

نیست کالای گران خالی بود دامان ها / جز روایی هرچه خواهی هست در دکان ها

دل مجنون ز رخ لیلی از نگاه عشوه ساز او / طناب خیمهٔ لیلیست مژگان دراز او

برنمیدارد کشش دست از سر گیسوی او / برنمیگردد عرق چشم از روی او

نقطه جیم جمال از غنچه خندان اوست / مسطر از مصرع ابرو صف مژگان اوست

اتفاقی هست با ما نرگس دلدار را / هست پرهیز از نگاه گرم این بیمار را

چون سر شمع که گرم و همان بر جاست / در ره او سر ما میرود و شور بجاست

پیری که مرا ز جوانی پدید شد / در راه مرگ دیده عمرم سفید شد

بی رنگ مال خنده لب آشنا نشد / تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد

گر به ز کردار ما مقبول جانان نیست سر / شبنم از گلشن بسینه مهرتابان و بس

گوشمالی ز فلک گوش ترا به در است / صفحه سیلی استاد از نی نکته بر است

شور عشق استادی گرد از سرم سامان گرفت / طوق لعلش بر گلویم یافت و جان گرفت

[illegible] / میرود از دیدن خم رشته زنگار از روی ماه

کشت گیسو در میان وصل سهی بالای ما / کربلایی شد بلاس تره بخیهای ما

زغفلت

زغفلت مرد ما را بند کفش خویش می‌آید / چو وقت خواب را بیدار کردن خویش می‌آید

بدوست سعی دو عالم کو آشنائی کرد / جهان گدای در اوست تا گدائی کرد

دیده ام از بسکه حیران رخ دلدار شد / کاسهٔ چشم از نگاهم کاسهٔ مو دار شد

از بسکه در بدری پیش دوست جای [illegible] / ز خلق مطلبی نان بکر خدای [illegible]

یکبار اعتماد نشاید بجاه کرد / دیوار موج را نتوان تکیه گاه کرد

سهل است عطای خلق هر چند دو تا باشد / حاجت ز که میخواهی جایی که خدا باشد

محو دریا شده با سعی ز دنیا بگذشت / موج هر چند شنا کرد ز دریا نگذشت

برای یک لب نان در بدر چه میگردی / تو راه در که حق را مگر نمیدانی

رفتم از خود چنین که بسکه ز درد دیدم بخود / رشته عمرم گسست از بسکه پیچیدم بخود

خصم چون تندی کند افتادگی از ادب است / خاکساری یادگیر چون خاک کربلاست

ز ضعف پیری نتواند آهم از جگر خیزد / مگر دردی بگیرد دست افغانم که برخیزد

از غمش دود نفسها دسته سنبل شود | از خطش مد نظرها همچو شاخ گل شود
بهر وفای وعده قیامت چه حاجت است | هر روز کز درم تو درآیی قیامت است
در آن گلشن که خواهد نکهت او جلوه گر گشتن | حباب آسا هوا را میتوان بر گرد سر گشتن
تلاش ترکی با آتش دل بر نمیگردد | که تیغ شعله هرگز زرنگ خاکستر نمیگردد
امروز پیش تو خاطر صحبت مشوش است | موج می از فراق تو نعلی بر آتش است
ضعیف و ناتوان کرد است از بس دوری یارم | چو مغز استخوان بدنی بماند ناله زارم
فکر زلفت دود دل را دسته سنبل کند | حرف رخسارت نفس را همچو شاخ گل کند
دور باش غمزه نگذارد نگه را سوی دوست | گر شود از پرده چشم نقاب روی دوست
بخونریزی همانا داده فرمان چشم جادو را | که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
صفحه هر برگ این گلشن بود در روی تو | جنبش هر نونهال ایمای ابروی تو
چون زند بر سر دستش دل ناشاد ما | بهله از خون نگاری میکند صیاد ما

حاصل ز اقامت غرور شباب را | دست تاسف است کف این شراب را
مد نظر از روی گلت آبحیاتست | نخل هوس از بوس لبت شاخ نباتست
نظر ز سیر رخت چشمه حیات شود | دل از خیال لبت تشنه نبات شود
کیست عارف آنکه تنها سبکوحی دیگری | پای تا سر بهشت با سر تا پا ترک سری
دور از تو شده سوزم درد محبت | در دیده ام سواد وطن شام غربت
ما را چو باز طایر دلها بدست است | مانند بهله زندگی ما بدست است
از نهال سرکشی بی عزتی حاصل شود | چون کند حاصل ترقی قیمتش نازل شود
پیری رسید و قامت از آن در خمیدن است | کز پای وقت خار علایق کشیدن است
شعله بر دل شد روانه شدن از جاده شمع | من دل از قامت رعنای تو چون بر دارم
شود ز نرمی بسیار خصم سرکش تند | زبان شعله دراز از تنزل شمع است
ز نان خورش تن روی زمانه بیان | شکر نعمتی ممنون شدن نمی ارزد

نمیرسد بکسی فیض از خودآرایان   نمیتوان ز گل آتشی گلاب گرفت
نمی خواهی که شود هضم تو در زنخ گوش   زانکه آب از دم شمشیر تپش گیرد
هست قفل کارهای بسته را از خود کلید   هر کجا سنگیست دارد آتشی از خویشتن
روزگاری که غمش بر قدم میسودم   زلف او در عدم آباد کمر میکرد
تا شود آگاه از احوال من نزدیک و دور   بر فراز تخت از آن جا داده ایزد شاه را
رعشه را اعضا فتاده وقت رحیل است   جنبش دندان بود نشان فتادن
هست رگ گرانی حق تنگ نیست دلیل   کر نمک افزون شود گیرند کی تنها زرا
آب میگردد بچشم لعل او از دود خط   یاد آر روزی که حلوای لبش بی دود بود
عینک چشم دلت آینه پرداز کند   از بیاض موی برخوان سر نوشت پیر را
ترک کس سازد غنی از طلبی و گرنه   تشنه بر باران هستم کم ز گدا نیست
با نقش جهان نقد تو در شش نگیرند   اری زر این شهر در آن شهر روا نیست

مبند دل بعطای جهان که چون شبنم   هر آنچه شب دهدت روز باز میگیرد
راه پر خوف و اجل در پی و منزل دور است   مژه بر هم زدنی خواب گران است اینجا
ندارند از ته دل الفتی اهل جهان با هم   مگر در خواب مژگانی بمژگان آشنا گرد
تا نبینند دمی روی خوشی اهل جهان   مشت خاکیست که بر دیده دونان زده اند
زنی حقیقی از هم جهان گریزانند   که جز نمک نتواند گرفت یاران را
روشن نشود چون شرر از سنگ چو غنچت   تا دست بدامن زنی سوخته را
چکند پیش فروغ رخ اماه نقاب   پرده دیده کجا مانع نور نظر است
دو چشم دورکاری دانه هر کناره   مژگان صفت بکرد تو حیران نگاهها
گندم زبیقراری ما از برای نان   خندید آنقدر که تبسم بزمین نهاد
از دامن خود گرد جهان تو در افشان   زان پیش که آن دامن او گرد تو گیرد
از پرتو جمال تو افتد بروی آب   از حیرت تو موج چو نقش و نگین شود

چو خاک تیره مشو آتش در بیابانی — که گردباد چو نی ریشه در زمین دارد

گسستیم موج صفت بسکه کند رم گرنه — ترسم آخر بکنار دگرم اندازد

در صف حشر چو بیند گرت عرض گناه — طاعتم آید و خود را بمیان اندازد

کافرم گر در دو عالم غیر او دارم کسی — در قیامت دعوی خونم بقاتل میرسد

رسیده ضعف بجایی که همچو [illegible] — نگه ز پردهٔ چشمم برون نمی آید

دست ما و دامنش از بس بهم خو کرده اند — دامنش در دست ما چون پرده های ما است

هجوم خط شکن نیست بر نتابد اگر زلفش — همانا کاروانی کرده منزل بر سر جایی

اینچنان از نگهم سوز حیایش بگذشت — که توان از گل قالی عرق شرم گرفت

کی کند اندیشه مرگ آنکه پیش از مرگ مرد — از بریدن نیست پروایی دهان لاله را

ایکه غافل نشوی یکنفس از یاد جهان — عنقریبست که کرده است فراموشت

حسن بیان محوی ما دل شکستگان — از کاسه شکسته نخیزد صدا درست

زند صبح جزا چون بر محک قلب علمها را — همین از گردهای خجالت سرخ رو باشد

شب فراق تو با خود حساب صبح کنم — اگر سفیدیم از چشم انتظار دهد

ای تاجر قلم دوستی شکسته باد — از چشم غنچه خیمه بدشت عدم زدن

تندی حریف خوی ملایم نمیشود — در جنگ آب و آتش شکر ظفر است

گفتار نرم اسلحهٔ آدمیست — روی گشاده آینهٔ حسن سیرت است

خنک آنکس که ازین مرحله چون آب روان — اینچنان شد که غباری ز پی کس ننشست

یار غمخوار همین بیکس ازان جارست و بس — در اهد آنکس که یاری کرد او یار است و بس

زر چو شد جمع ز خود حادثه بر می آرد — آتش خرمن گل هم سر هم رنگین است

شکم لقمه چو پر شد ز دل نوا مطلب — جرس ز سینه چو پر گشت از صدا مطلب

بر لوح مزار معتقیان دل خاک — دستی است بسوی تو که یا جای تو اینجاست

بی‌خبر بهای عالم بین که پیش لعل او — غنچه هم با این دهن حرف زناکت میزند

بی فکر تو ناپاک دل از لوث جهانست　　　به ذکر تو دل خانهٔ بی ابر روانست

پر از عیش و طرب کرد در یاد دوست محفلها　　　که غم را پیش او حلقه نیست در دلها

بکام خویشتن تخندم گلی زباغ جوانی　　　نکرده است مرا بر غیر داغ جوانی

که را عکس رخسار تو شاخ ارغوان سازد　　　شکست رنگ من آیینه را برگ خزان سازد

فصل دی شد آتش سوزی هوا را در سر است

برد مهر بهای دوار از ظهور دیگر است

دوستان با هم بجوشیدند چون پیکان گل　　　آتش مهر و محبت را اگر هیزم تر است

از برودت بسته شد راهی که بود از دل به دل　　　زان خبر از دردمندان با مهر یار اگر است

بسکه گر از بهره بیرون شدن از خانه نیست　　　گر نفس بیرون تواند شد زنی شیر تر است

فی المثل از خانه گر بیرون رود نور نگاه　　　گر تواند بار گشتن در نظرها خنجر است

بسکه نتواند بر آوردن سر از جیب دهان　　　حرف در لب همچو معنی در عبارت مضمر است

بسکه از موج هوا باید حذر کردن چو تیغ　　　نکند گر گفته گویی صرفه با گوش کر است

بعد از این با دیده میباید شنیدن حرف را　　　بسکه می بندد ز سردی کره حرف اخگر است

از برودت همچو آب از بسکه می بندد هوا　　　با دهان امروز کشتی را بجای لنگر است

سوزش مرغان چنان گردید که ز دی شعله را　　　با همه بالا دویدنها پر کیمیا بجیم گر است

دود از سوز هوا انگشت سرما برده است　　　شعله از اشک شرر پیوسته بجیم تر است

بسکه میلرزد چو پیدا از تاب سرما شعله را　　　رشک بر اخگر برای جامهٔ خاکستر است

در چنین فصلی نماز خانهٔ آیینه در　　　بیجه از سرما اگر بر خویش پیچد جوهر است

پیش ارباب بصیرت از پی حفظ بدن　　　پردهٔ چشم از برای پرده در بهتر است

نخجی مست هوا آورده کف بر لب ز برف　　　گر نهد سرما پا آتش بند از یخ در خور است

صورت یخ بسکه بنمایانده است چشم خلق را　　　ره نمی بیند اگر آیینه اسکندر است

گرمی خورشید تابان بارگی موج هوا　　　سردتر از آتش اختلاط و چوب تر است

رفت از موج نسیم که میشد دید روی آب را　　　آتش سنگ این زمان چو شرر زاب گوهر است

بسکه سرما در نظرها کرده آتش را عزیز　　　باده از همرنگی او نور چشم ساغر است

قیمت آتش ز بس افزوده در بازار دی　　　لعل را از نسبتش جا دیدهٔ انگشتر است

بسکه گر شنیده است از بی اعتدالیهای دی　　　دست را انگشت از انگشت اکنون بهتر است

تا بغنده همچو خورشید جهان خیشش برف　　　شب چو والای سینه پیش چشم احمر است

میرود از خانه سرد جهان بیرون ایران　　　شاهد ایام را از برف بر سر چادر است

بسکه لرزیده است اکنون نیم سوز چوب بید　　　تا کمر چون چوکیان بهند در خاکستر است

از زبان ها حریفان میتوان کفش کمون　　　زهد خشک امروز ما را به ز دامان تر است

روی گرمی گر نه بیند زاتش از بی مهری　　　پشت گرمی واعظ ما را بچوب منبر است

همچو بادام بیاد روز و شب یک کباب　　　هست زان بیمی طاق و بیمی که بر بستر است

زاتش دل با سحر مانند چوب نیم سوز　　　شمع بالین دود آه و بسترم خاکستر است

چون نگرید دیده ام از روی سرد روزگار　　　دارد از مژگان خلقی کو بخشش دامانم تر است

چون نگرم اهل جهان گر تنگی راه معاش　　　رفته در هم ابروانم همچو شمشیر ماده است

چند نالم از تهی دستی که ز طاقت تباه　　　قسمت حق کرده روزی آنچه ما را در خور است

شاه را فکر جهانی داده ما را فکر خویش　　　شکوهٔ ما سنگ دستان از شهان بیجا است

شبی اسایش نگردد گر بگو
امن گردون انچنان شد است دامن بود انج گدا
هست مارا ملک دل گر شاه را چین و دیهیم
در چنین فصل انچه درکار است مارا داده اند
خانهٔ من کنج عزلت برده ام یکبارگی
ذوق طاعت باده انگشت پیمانه ز کرم
هر دم ما هستی خود آتش ما عشق دوست
مهر ما لکمیاست و تخت ما سود کی
انکه لطفش گر شود فردا شفاعت خواه ما
گرچه دیر آمد بعالم نور عالم بود از و
صیت او در هفت گردون چون صدا در گوش کس
سایه اش و مهر تابان همچو شمعی بر لگن
همچو زنگ سا ز روی عالم رفت و باز آمد بجا
دل بجا آمد جهان را تا بجا باز آمد او
از فلک مانند شبنم تا برین گلشن نشست
خود نشستن منی طریق ذات عشق بود
چون نشد نخل قلم پیوند با انگشت او
نقش در بست بر روی کلید گنجها
چونکه دست افشار دست الغنات انگشت
سکه میکرد از زر و سیم دو جهان پهلو تهی

شاهدی کو سینه چاک اوست مارا در براست
انچه مارا هست صندل شاه را دردسر است
هست مارا بیکسی یاور کرا او را لشکر است
باز کافر نعمتی این نفس کافر است
متکا لطف خدا و بستر نرگس سر است
ساقیم توفیق ایزد جام شرع انور است
وسعت صحرای همت دامن دل مجمر است
افسر ما خاکپای حضرت پیغمبر است
از گناه خویش رسیدن گناه دیگر است
چو بیار صبح را سرخیمه مهر انور است
نام او بر مهر و مه چون سکه بر سیم و زر است
پایه اش فرق گردون همچو گوهر بر افسر است
رتبه اش همی ز رفعت بعد ازین بالاتر است
خاک از برکتش او اسمان را برسر است
چشم کوکب تا قیامت باز از ذوق او تر است
بهر ان آینه خاکستر نشین چون اخگر است
نرگس چون صد مجنون بر بیش داغ بر است
تا قیامت جای گنجد که خاکش بر سر است
گر ز خجلت برخ شد حق با طلای احمر است
یک از نقش در اماز جدایی از زر است

تا بسلک ریزش دستش در ارد خویش را / لعل را از شوق چون یاقوت اتش در سر است
راه حق از است شد ان رفت با ارشاد او / شاه راه شرع خط بندگی را مسطر است
تا نهوشد ابی سرچشمهٔ اخلاص او / بوستان سینه را نخل دعا بی بر است
لای میگوید بگوش جام چون بر بر شنه / هر که چشم از شرع او پوشید خاکش بر سر است
فایدش سوی سپهر قرب جبریل امین / شحنه اش در ملک شهر دین شاه ولایت — حیدر است
چه صیغه ز کار او خود جانشین مصطفی است / مدحت او جانشین مدحت پیغمبر است
یک الف از نسخهٔ دین داری او ذوالفقار / یک ورق از دفتر مردیش باب خیبر است
هست ختم انبیا یعنی محمد شهر علم / او در ان شهر و دانا [illegible] ان در است
باغ جنت را توان اثبات ملکیت نمود / مهر او و آل پاکش در کف دل محضر است
فکر مشکل میرسانه حرف او را بالب / زانکه سنگین است بار و بارکش دل لاغر است
خامه با مداحی ان مهر تابان چون کند / کانچه گوید مهر تابان خود از ان روشنتر است
مدح او محتاج گفتن نیست دانا ختم کن / بی نیاز آینهٔ خورشید از روشنگر است

سایه گستر باد در عالم لوای شرع او
تا جهان زیر لوای آفتاب انور است

دل خانه ایست یاد خدا کدخدای او / سر دار محبت همه گشتش هوای او
سقفش بلکه نکستگی در مینش فتاد کی / از چار موج حادثه دیوارهای او
طرحش بهم برآمدی نقش ساد کی / پستی پایه رفعت و تنگی فضای او
سنگ ملامت است اساس عمارتش / دست دعاست کنگرهٔ عرش سای او
خار بیل خلیده بود اسطوانه اش / یکتا شدن ز هر دو جهان طاقهای او
باشد تو گلش بجد [illegible] / اندیشه بهر روزی سیل فنای او

نگشوده اند روزن او جز بداغ عشق
ننهاده اند جز بطپیدن بنای او

پوشیدن نظر ز جهان کنج خلوتش
دیدن ز روی عبرت مهمان سرای او

از جاکهاست بخره روشناسیش
از داغهاست باغچه دلکشای او

و نشستن جز ز رمی و بستر فتادگی
لطف خدای عز و جل متکای او

دربان اوست حیرت فزایش او صنوبر
خاشاک ما سوی ز رفتن صفای او

از مرگ و حرص و آز بود عیش و سور دی
از زادن هوا و هوسها غزای او

گسترده خوان نعمت او دست موج خوان
بر در ستاده دیده گریان گدای او

از دوده عداوت و جهل است ظلمتش
شمع محبت آمده ظلمت زدای او

یعنی محبت تو کونین مرتضی
کافر است حق علم لافتای او

زخمی ز خار خویش شدی موج آفتاب
گر هیچ زدی بشورش دریا هوای او

گر خدنگش کشیدی ز دو نیمه
قارون صفت ز لنگر دامن گدای او

شمشیر خصم چیست فشردی اگر قدم
از تیغ کوه بازگشتی صدای او

چون صعوه میپرد ز تن جان دشمنش
تا بال بگشود عقاب لوای او

میدوخت بر اراد دو عالم حصول را
از شصت دل گشته خدنگ دعای او

افگند نام حاتم طی را چو خس برود
تا موج خیز گشت محیط عطای او

گردیده است نیلی از آن چهره محیط
کو خورده است سیلی دست سخای او

آیینه ها ز شرم بریزند آب خجلتش
گر بشنوند صورت مرآت رای او

بی التفات او تو از رفت زیر خاک
برگشته آفتاب از سر زردرای او

تنها نه زنده داشته شب را بسبزگی
عمر دوباره یافته روز از دعای او

گندم الف کشیده برون آید از زمین
از شک آنکه نان جوین شد غذای او

خالی نمانده عرصه هستی ز نعمتش
چندانکه آبروی بریزد گدای او

از تنگی ادب دل گوهر خزیده است
باریده است بسکه سحاب عطای او

در مهر او نه صفت نه مین ذرگی گسسته
برگشته نه فلک چو حباب از هوای او

محروم همچو سایه ز خورشید رحمتست
هر کس که هست سایه صفت در قفای او

آن سر بلند نیست که بر در نسایدش
آن جان عزیز نیست که نبود فدای او

دارم چنین عزیز از جان خویش را
تا روز واپسین ز هم رو نمای او

اندیشه نیست از شب دیجور نامه ام
دارم چو شمع چراغ ز در ثنای او

از زمهریر آتش دوزخ چه غم مرا
خندد بروی من چو بهشت رضای او

بنود نظر بدست کسی چون صدف مرا
چشمم چو در پر است ز آب عطای او

زان مدح دیگران نسرایم که نیست کس
قادر بر آن صله ام جز سخای او

نارسته ایست ز قانون گفت و گو
هر مصرعی ز خوشی که دارد لوای او

واخط خموش رو بکستن نهاده است
تا سخن ز لنگر در ثنای او

شد وقت آن که روی بمحراب آن کنم
منت بجود گذارم و گویم دعای او

سوی قلم شتاب دارد و کوتاه میکنم
این نام جان سوخته بادا فدای او

چیست ای اهل عالم هستی بپایان فنا
هر طرف موج سرابی از گذار عمرها

هر گیاه سبز در روی تیغ زهر آلوده
هر سر خاری ز درد دلهای تیره جانها

قطرهای اشک حسرت شبنم برگ گلش
تشنه بادا تو میدیش باد جان فزا

هر قدم گردیده پیهن از نقش پای آدمی
هر طرف خوابیده از دشمنها صد اژدها

هر گرسنگی در و خاری چار رهروی
هر تف دنگی شرار خرمن صد مدعا

هر کف خاکی نشان دستگاه خسروی
هر برگی زبان حال چندین بینوا

هر نسیمی سطری از حال دل چندین کبیر
هر غباری خط تاریخ هزاران بیوفا

بوی خون می آید از رنگین ای گلزار او
نشنوی ای بر هوس گویا رگ کافی از هوا

از هوس تا کی جوانی میکنی پیری رسید
بهر عبرت دیده از خواب غفلت برگشا

در جوانی چه نداستی رزه اکنون نیران
قامت را کرده پیری خم که مینی پیش پا

کور در پیش و تو دل وا پس برای ملک و مال
چاه در راه تو از غفلت ردی در قفا

راحت از جوی ملک و مال دنیا نیست هیچ
خواب اگر خواهی مساز از بالش زر متکا

رنج زد در پیشی تا به هر که دارد سوز عشق
شعله چون پهلو تهی سازد ز روش بوریا

خود نمایی کم ز صرصر نیست در باغ وجود
گردباد عمر باشد لاله را نشو و نما

نشکنی تا خویشتن بالاف قرب حق مرا
بی شکستن جای در سجده ندارد بوریا

اینقدر زین عاریت رخود نسپردن بهر خست
اینقدر زین موفا رخود فرو چیدن چرا

نیست جای خود نمایی تنگنای درکار
گل درین بستان پا افشردن کینه نشود نما

انکه در دی نیست تنگی عالم روشندلیت
تنگ بود عکس را در خانه آینه جا

خنده ما ناتوانان زیر این گردان سپهر
خنده گندم بود در زیر سنگ آسیا

میتوان لقمه دهان شاه هر غنچه گرفت
دست همت گر ز دامان جهان گردد رها

در ره دنیا ز یاران کن تلاش دانشی
کایه آرمشی کرش سنگ بر پای عصا

نیست ما سیم و زر بی اعتبار این جهان
خوبی خر اینکه بال میتوان کردن سخا

خرج کن چون سکه نقد خویش در بازار خود
اینکه داری در میان زر چو نقش سکه جا

شیوه بخشش پیست ادر گه گردی ارجمند
تکیه بر دست تهیهات ار نگیرد دادن رضا

ذکر و فکر منعمان بر بندگی دانی که چیست
ذکر هر بیچاره و فکر معاشش هر گدا

اعتبار

اعتبار نیست ذکری به ریاد اهل فقر
ریزش زر سبحه باشد در کف اهل سخا

باکدا گوچکلی مانند حج اکبر ست
هست لبیکش اجابت کردن هر بینوا

تیغ جوهردار باشد در جهاد نفس شوم
دست بر گوهر که افشانی بدامان گدا

ز التفات نامرادان اهل دولت را چه انفعال
سایه افکندن چه کم میباشد از بال هما

رنج بار ناتوان باید توانا برکشید
دست بهر چشم نابینا کشد با عصا

انکه بهر دیگران برخود نه پیچد روز و شب
باشد از سنگین دلی کمتر ز سنگ آسیا

انکه باشد دامن جودش مر بیت اهل فقر
دستگیرش دامن حیدر بود روز جزا

ان جهان بخششی که هرگز چون نفس گاه سخا
در کفش پیوند داد نهانشد از هم جدا

همتش دریای بی پایان و دستش ابر جود
هر سر انگشتش رگ ابری و بارانش عطا

خطبه را از وی مسلم سربلندی در جهان
سکه را از خویش بالیدن بنام او بجا

در صف هیجا دم تیغش دم نزع عدو
کندن شمشیر او جان کندن خصم دغا

حمله جرأت گدازش گشت هستی را سموم
برق شمشیر اجل جویش بیحرکاه جزا

چون طناب هیچ در سیمای زنش غم خصم
ذوالفقار او بکف چون در کف موسی عصا

از نگاه آرزوها خاطر او بسته چشم
از نکاح شاه دنیا ضمیر شش پارسا

عشوه دنیا ز دستش نقد دل بیرون برد
بر زبانی چون شاه به بخیه تیر جدا

رفت از آن ساعت بجود نقش نگین از غم زرد
گر نقش انگشتر از بهر تصدق شد جدا

نامه بشستم چون آب گوهر خویش ز جرم
میکنم در حضرت او عرض حال خود ادا

ای نگاهت دیده آینه دل را صفا
گوشه ابروی لطفت صیقل زنگ خطا

بسته از خجلت بهم پیچد زبان گفتگو
با زبان حال گویم حال خود سرتا بپا

حالم این کز نامه من سر برد خط عفو
حالم این کز طاعتم هیچ از رسید ادریا

همچو برگ بید میلرزد زبان خویشتن گر گدازد ناتوانیهای من حرفی ادا
در کشاکشهای چرخ از ناتوانی بشکست گر بلند قامت چون بر شته ام از غم دوتا
از غبار دیده خود مانده ام در زیر بار گر شود کوه گران هرگز نمیخیزم ز جا
از شیم از ناتوانیها تواند راه برد ریزش از اشکم ز ضعف تن تواند شد عصا
در که از لاغری از بسکه گردیدم سبک در که رفتار شواند خلد خارم ز پا
میتوان خواند از جبین من خط ارشستگی میتوان دیدن ز چشم حال دل بیرتا بیا
خامه ام بجیده تومار یست از مضمون غم نامه ام اشانده و امانی ز نقد مدعا
بهران از پا در افتادم که از روی کرم از نگاه التفاتی بخشیم شاید عصا
پای آزادی مرا فرسود در بند خودی جذبه دارم طمع کز من مرا سازی رها
گرم اندعت زبان عذرخواهی کوتهست دامن عفو تو اما از کرم باشد رسا
بس کن ای واعظ که گفتن با رضه بیرون نهاد بس اهل جود خاموشی است عرض مدعا
داریم در کاه شیر حق جوری تازه رو بسوی قبله حاجات کن وقت دعا
تا بود بازوی حیدر خانه دین را ستون تا بود در دست او سررشته راه خدا

دوستانش را بود آباد قصر زندگی
گردد از کف رشته عمر عدوی او رها

جهان را جوان ساخت دیگر شکوفه جوانا نه زد سال دیگر شکوفه
بستان ز مرد که در سینه پیچی تهان گشت صحن چمن در شکوفه
چو جوری که از شیشه لبریز باشد فضای فلک شد سراسر شکوفه
جهان دانه در سینه پنهان نگردد که کم گشته گوی زمین در شکوفه
ز هر سوی چون میوه میسر جهان را کشیده است خوش تنگ در بر شکوفه

بدان

چو آن کاسه کز شیر لبریز گردد چمن را گذشتست از سر شکوفه
چو طوطی که در شکرستان شود گم شد و سبزی برگ گم در شکوفه
ز عکس چمن شد هوا سیماب کی درو کهکشان شاخ دار شکوفه
هلالیست ماه نشاط و طرب را زبس شاخ را کرده انور شکوفه
شده شاخ تر همچو ابروی پیران بر و بسکه افکنده لنگر شکوفه
طلبگار خواهش خلعت برگ باشد به هر شاخ را تافت نو بر شکوفه
چنان گشته سیل رطوبت که خود را کشیده است شاخ نیشتر شکوفه
ثمر تا بساحل کشد بار خود را شده کشتی بحر اخضر شکوفه
بنوعی که مو در سفیدی شود گم رگ شاخ تر غوطه زد در شکوفه
بباغ وجود از ره شاخ نو رس شده میوه را بستر دیگر شکوفه
بنظاره گلشن ضعف دارد ثمر دیده بر روزن هر شکوفه
ز شادی که بر هوا افکند زان که از نسیم باشد توانگر شکوفه
تعلق نباشد بر زنجکان را ز خامی ثمر بسته دل لیک در شکوفه
کشیده است بهر شکست صف غم ز هر شاخ یک صف ز لشکر شکوفه
عجب گر میان بندد از غم را اذان سر خوان و ازین بر شکوفه
هوای زمین بوس دارد از آن رو سراپا دهان است و لب هر شکوفه
زمین بوس شاهی که از پایه قدرش عجب گر نگنجد ثمر در شکوفه
جهان آفتاب سپهر امامت که دارد ز خاکش رخ انور شکوفه
امامی که هر سال در جستجویش بهر گلشنی میکند سر شکوفه
بشوق نثار رهش میرود زان نشسته بهر جای بر سر شکوفه

ز هر شاخ از دوری آستانش　　کشیده است بر خویش خنجر شکوفه
به نظاره موجب حسرت او　　دود بر سر شاخ چون آن شکوفه
زبس دست پا کرده کم از نکوهش　　نهد میوه را پای بر سر شکوفه
زدی از ادب بوسه بر خاک راهش　　ربد از چه بر چرخ اخضر شکوفه
بناخن نخاره سر از شرم بوسش　　شجر را از آن است بر سر شکوفه
کشاد کفش کز چمن یاد دارد　　عجب کی به بیند دگر در شکوفه
سپر افکند چرخ پیش بهشتش　　چو از حملهٔ باد صرصر شکوفه
مگر ماتم او گرفته است گلشن　　که میریزد از خویش زیور شکوفه
گر سبزه از رنگ او گفته حرفی　　که دستار آرد از سر شکوفه
زده لاله خوف جگر پارهٔ او　　که بر سر دریده است معجر شکوفه
ز بیتابی ماتمش دور مود　　ز شاخ افکند خویش را گر شکوفه
سری در ره او است هر غنچهٔ گل　　جبینی است بر خاک او هر شکوفه
بیاد درش سبزه بر خاک غلطد　　ز شوق هوایش زند پر شکوفه
سراپا زبان گشته گلش بمدحش　　دهان شد از آن کرده پر زر شکوفه
بکن ختم واعظ که از شوق ریشن　　نگنجد بگفتار دیگر شکوفه
ز دست سخن تا چند میوه دو زبان　　ز جیب چمن تا زند سر شکوفه
بود نخل عمر غلامان او را　　دل زنده بر روی انور شکوفه

قضا به ور جهان بر فلک حصار کشید　　که خوشدلی نتواند بگرد او گردید
جهان ز تنگ جان از هجوم غم شده است　　که چون توانم آسان ز دل بچهره دوید

زدا

ز بسکه عرصهٔ گیتی است تنگ حیرانم　　که غم چگونه مرا در دل اینقدر بالید
محقر است چنان عرصهٔ جهان که در او　　نگشته خم نتوانست آسمان گردید
فشرده تنگ غم ایچنان که عارض یار　　نکه بروان نتواند مرا رزده کشید
بلند گشته ز هر سو غبار حادثه　　خوش آنکه چشم از این تیره خاکدان پوشید
ز گرد فتنه نمیکردم اگر خود را　　سپهر از پی خود روز و شب چه میگردید
نه تنها هم از آن خلق مهربان که در او　　نمیتوان خون از هجوم غم جوشید
ز تنگ چشمی از دود آه در دل　　عجب که آن تنک تواند بخت آن گردید
به تنگنای جهان در تجسم شب و روز　　که اینقدر دل یاران ز هم چگونه رمید
جهان پر است ز بیگانگی نمیدانم　　که چون شکوه زبان من آشنا گردید
زبسکه صورت بیمعنی اند خامهٔ صنع　　بچهرها فضا بطالان ز جبین چهره نشید
نه معنی است نه بس روی مردم عالم　　عجب مدار گر از خلق بخت برگردید
ز اهل دولت ایران سربلند نشد　　که هر که بود بعناد بسکه بر خود چید
سپهر گر گهر مردی نگشتی گم　　چراغ مهر بکف هر طرف چه میگردید
ز بسکه دل پرم از دست خلق حیرانم　　که خار غم بدل خسته ام چگونه خلید
ز بسکه کنده دماغی گرفته عالم را　　عجب مدار سر آسمان اگر گردید
درین زمانه زبس راستی را فتاده است　　عجب مدار قدم گر نبارد ز دهر خمید
امید هست کی به روی ما در مرگ　　که مسافت ... براند بگازر چو کلید
ز بسکه عرصهٔ گیتی پر است از باطل　　بجز فسق نتواند زبان من گردید
درین زمان چنان قدر دین بیار است　　که غیر مالک دینار دانستند مرید
نه از ظلمت عصیان چنان جهان گیر است　　که ذره ذره شود از آفتاب نیز پدید

جهان ز رای روی ع دشت کربلا شده است / فتاده شرع در و خوار چون حسین شهید
شهید تیغ جفا نور دیدهٔ زهرا / که در غمش دل و دیده‌ها چو گل غلطید
ستمکشی که مدام از برای غمش / زمین چگونه نگشت آسمان خونسان گردید
برسم ماتمیان در عزای او هر شب / بعمه گشت جهان روز [illegible]
برای ماتم او بسته شد عماری چرخ / علم ز صبح شد و سر علم بر آن خورشید
ز دیده روز چه جوها که از شفق نگشاد / بعینه شب چه الهها که از شهاب کشید
ز مهر زد ز پی مرتب آسمان دستار / ز صبح بر تن خود روزگار جامه درید
دو صبح نیست که میکرد از افق طالع / که روز را ز غمش گیسوان شام الست سعید
شفق مگو که خراشیده گشت سینهٔ چرخ / ز بسکه در غم او روز و شب کاه طپید
هلال نیست عیان بر محرم از گردون / که آسمان ز غم او الف سینه کشید
بیان نشاط و طرب چرا فکند بدیش / گر از هلال محرم نشد خجل مه عید
فتاد از شفق آتش سپهر را در دل / دمی که العطش از کربلا به اوج رسید
سراب نیست بصحرا و موج نیست بحر / ز یاد تشنگیش بحر در بخود لرزید
نه سبزه است که هر سال میدمد از خاک / زبان شود در دو دشت از برای لعن یزید
درون لاله شد آخر ز دود آه سیاه / ز بسکه آتش این غصه آتشی در دل پیچید
بآتش عطش آن جگر زد خود را / ز شرم لعل لبش آب در عقیق خزید
نه گوهر است که از یاد لعل تشنهٔ او / ز غصه آب گلوی صدف گهر گردید
نگشت آب ز او کامیاب فرات / بخاک خواهد از این غصه روز و شب غلطید
گریه ابر بهاران مگر بیاد چنین / نشد آب گلستان بکرم لعن یزید
بچشم بینش اگر بنگری نه روز و شب است / که رنگ برج گیتی ز نام او گردید

ز بسکه تشنه بخون کشته قاتل او را / کشیده تیغ بهر سوی میدود خورشید
نشسته در عرق خجلت است فصل بهار / که بعد از و گل و چه آب و رو چرا خندید
ز قدر او است که طومار طول سجدهٔ ما / تخته معتبر از مهر کربلا گردید
فتاده در جگر خلق بس ستم یارب / چه آتش است که آتش فتد بکو بریده
بدست دیده اران داده اند سبحهٔ اشک / که ذکر واقعهٔ کربلا کند جاوید
عجب بلند سر است در گهش که در دست / ز سبحهٔ انجم و از مهر کربلا خورشید
علوم رتبهٔ او بین آنکه کشته / بجاکه در گه او سجدهٔ خدای مجید
تواند از غم آن شب تا بروز حساب / ز رشک معنیش از دل روی صفحه دوید
دلی کجاست چنان طاقتی که بتواند / حریف نالهٔ آتش فشان من گردید
ز دست رفت قلم ظرف نامه شد لبریز / ز سیل اشک سخن پای صبر لغزید
بمیر سیه چو به پایان ره سخن باید / مرا بدامن لب پای گفتگو پیچید
سحاب باشد تا در عزای او گریان / سپهر خواهد تا از غمش بخود پیچید
بخاک کش ابر کرم لحظه لحظه بارد فیض / عذاب قاتل او رفته رفته باد شدید

ز شوق اهل نظر میدوند بر در و بام / زکوة حسن ستانند تا ز ماه صیام
ز نور دیده در و بام‌ها چراغان است / برای مقدم این ماه آفتاب اعلام
مه مبارک خجسته میمنت مقدم / مه سعادت آغاز مغفرت انجام
چه ماه ماه حبیبی بلند بالایی / چه ماه هوش ربا دلبری ز خاص و ز عام
چه ماه آنکه بر حسن حیرت افزایش / ز کار دست و دل خلق روزگار تمام
بزیر زیور خوبی ز بس گرانبار است / بسته زین سبب او را فلک است خرام

زند بچرخ شکرخنده گاه اگر گل صبح | کشد بخاک که از بار حسن طره شام
بروش از شب قدر است عنبرین خالی | که باشد از دل و جانش هزار ماه غلام
از آن جهت شب قدر است نام او که بود | چو روز روشن از و قدر اهل بیت کرام
از آنکه گشته شب قدر او نهان پیداست | که قدر او نشناسد کسی از عوام و خواص
چنان بخور که خلق از عنایت ازلش | کشند خنده چو گل صبح صد از این ایام
زهی مبارک ماهی که بسته است کمر | پی نجات کنه پیشگان ز خاص و ز عام
بخاک پای جوانمردیش نه ماه صد بوس | بطاق ابرو ماه نوش هزار سلام
ز دیر رفتن ایام او مباش ملول | ستاده تا که ستانند برات خلق تمام
همین برای امید سیاه رویان است | که نور تابدش از ماه نور جبهه شام
بدست نامه آزادی سیاه و سفید | رسند از پی هم این لیالی و ایام
ز تازه رویی هر روز اوست نوروزی | ز دلگشایی هر شام اوست عید صیام
کسی ز رحمش اگر چین بر جبهه بسند | بعذر خواهیش آید شکفته روی شام
زهی چه مژده رساند این مه مبارک رو | که شد بخلق از آن شوق اکل و شرب حرام
شود سیاه از آن رفته رفته چشمه بدر | که رشته اند در آن نامها ز جرم تمام
بود بتشنه لبان کشکان چشمه فیض | چو طول عمر خوش آینده طول این ایام
شراب رحمت حق تا بخلق پیماید | گرفته است بکف از هلال زرین جام
عجب خجسته هلالی که با کمال شرف | دوتا نموده قد و میکند بخلق سلام
هلال نیست بود خیل روزه داران را | برای صید غزالان قیس حلقه دام
هلال نیست که باشد قلاده سگ نفس | که پای تا بسر از حرص لقمه شده کام
ز حلقه مه نو رایض حکومت شرع | زده است بدهن نفس سرکش تو لگام

هلال نیست که از آمد آمد نوروز | کلاه گوشه ببر بشکسته ماه صیام
نه ماه نو که ز تاثیر باد نوروزی | گلیست از چمن فیض ناشکفته تمام
بمشک جرم مه و زعفران پرتو مهر | قضا بکاسه گردون نوشته عید سلام
نموده خامه قدرت چه بوالعجب نقشی | که گاه ابرو و که چشم و گاه روی تمام
هلال نیست که از تشنگی بر رحمت خلق | برون فتاده مه روزه را زبان از کام
بابن زبان کند این ماه روزه داران را | زهی بنعمت الوان مغفرت اطعام
بود ز حلقه این مه اشارتی از غیب | که حلقه گشته خط سیئات خلق تمام
بود باین همه قدر و کمال این مه نو | غلام حلقه بگوشی که شد هلالش نام
غلام حلقه بگوشی که برگزیده حق | که بود سال و را زش تمام ماه صیام
چراغ دیده عباد حضرت سجاد | که آفتاب چو مه نور از و نماید وام
ز یاد تشنگی روزه اش جهان شود آب | که از عقیق نمانده بجای غیر از نام
فغان سیاه غمش تا بروز دشت ها وحش | ز رشک برصف مژگان او همیشه امام
ز ذکر واقعه کربلا بیاد سودی | دلش که بود مقوی تسبیح ناله بود مدام
ز شهد باد جلال خدا تن زارش | چو موج قلزم رحمت همیشه بی آرام
ز شب و چشم ترش خواب انقدر برکند | که از بنفشه تواند گرفت بو بادام
رفیق اشک روان گاه رفتنش بسجود | عصاکشش از علم دود آه وقت قیام
چو خوشه رزد ولی دانه کش ضعیفان را | چو گل شکسته ولیکن شکفته روی مدام
غریب لیک ز طرح سایه اش غریبان را | یتیم لیک بپیوند التفات برایتام
بهشت سفره نگسترده هرگز او را روز | فراش تو ابی نیفکنده هرگز او را شام
ز حلم کرده بهم یار جرم و بخشش را | بعلم داده جدایی حلال را ز حرام

بر مبنی سوی خصم درشت می‌ایم
چو چشم خویش همام در زیر پیش
کمان شدی که مگر سایل اوست دقت کم
فکنده بار علایق ز دوش با که گشد
همیشه کار یتیمان خسته را چو گهر
ز بس خضوع شدی ادی نماز اگر
ز وقت صبح به سجده اشرف سود
از بسکه چهره‌اش افکنده چینه پوست مو کو
میان حبل کمین مندکان در که او
بهای صحت تقوای او بجلت خورشی
ز وحشت یکه خشم او بر اهل ستم
اگر پیامه رود دشمنهٔ ز سطوت او
شود نیل گلزار چشم او نعنی
عدوی او که دماغش رزد جهان است
ز مدح او ادیم منع میکند حکم
بردی دشمن او ... آن هردم
سخن رسیده بسر منزل دعا واعظ
دگر مجو آن صدی ای ساربان که هستی
قلم مساز بیا روی چو دل که ممکن نیست
غرض از ینهمه اظهار بندگیست مرا

برون ز دیده نگاهش که رود غیر از ...
چو بحر همت خود دل همیشه بی آرام
ز بسکه همت او داشتی بعطا ابرام
بگانه فقر آب و نان برمش مدام
بر شسته نکته التفات داده نظام
برای سجده بودی ضرور صحت اندام
زبان اگر فکنده چینه پوست چون دام
جمع چگونه بنالد بجود ز فخر مدام
کشیده گردن خود سر دهم این انعام
بسختوان قفا در خزینه مغز جوام
زبان بگشته ترا ز دی عدل السلام
رقم ز کاغذ خیزد چو موی بر اندام
ز رو بحرف ذکر بیاورند السلام
بحشری رسدش بوی معنی بمشام
مگر بدشمن او بعد ازین دهم دشنام
که در شمار سگان درش ننم نام
عنان بکش که این راه را بود انجام
گشت تا قدم مضمون ز مدحا ... بلعم
رسد بپایه قدرش کمند طول کلام
وگرنه من کیم آن قدر گو و مدح کدام

سرای درگه او نیست تحفه در کف / مرا بغیر دعا و السلام والاکرام
بود بجیب نکان تا چو مهر صفحهٔ خاک / بود بیت زمان تا چو سبحهٔ شهر صیام
برد بخاک درش سجده جبهه عالم / کنند بذکر خوشش دور سبحهٔ ایام

بازالوان پوشش شد بر انه سر باغ جهان / میکند گلزار بر افشانی از برگ خزان
یافت از فیض هوا نخل جان تازه / اهل آب رفته عشرت بکوی گلستان
خنده گر خیزد بجای ... از دل دور نیست / گر بیار امروز دیگر میکند گل رغوان
بهر صید دل ز هر برگ خزان باز ساخته / زند اگر دستی تیر گش شاه بر جوان
اب رنگی گر ز چمن ... بینم اکنون دور نیست / گر بگویم زینت فصل گل مگر فصل خزان
در کمال و نقص دوری دارد این فصل از بهار / اینقدر دوری که دارد دیر کامل از جوان
گردیستی از اقتضای فصل از شنیم عرق / یافت صحت از تب گرمای تابستان جهان
تا شود همو زمان چون گرمی و سردی روز و شب / گفته ایران بمود از قرص جرم شیشه آسمان
از حرارت تا رود در چشمهٔ کافور دی / از لباس برگ عریان میشود زان گلستان
بسکه گردیده است گلشن بی نیاز از آب رنگ / دور میشود از چمن گر باکشد آب روان
از برای رفتن ایام جانسوز تموز / کرده از بس خرج گلشن چراغان از خزان
گشته از صد برگ روشن مهتابی / رفته چون موشک ز هر سو با کمال آسمان
هر جا از تندی باد خزانی در چمن / چون گل عنان خروشان شعر براند
از پی سیر چراغان خزان شود نجیب / پر دیگ از خانه که بیرون دود خوان
رایض فصل خزان از بهر استقبال دی / کرده نیلی خنگ سبز ابر از باک الکین عنان
از خروش زاغ کامد آمد فصل دی است / سوزد آتش بر سر شاخ از برگ خزان

فران

در بساط برگها شد بسکه گلزار رنگ رنگ / گشت مرغان را صفیر انگشت حیرت در دهان
در چمن از بس فضاها از گل نکهت پر / غنچه لبسانرا نمیگردد بحرف گل زبان
شد مجسم بسکه از عکس خزان چون شاخ گل / میتوان از مرغ بر موج هوا بست آشیان
در گلستان گرد و اند از بسکه رنگ و بو هجوم / خنده از تنگی خزیده در مزاج زعفران
بسکه رنگین است از عکس خزان هر سو هوا / باد چون دامان بر گل میرود از بوستان
گشته بر رنگینی بالا بلندان چمن / پایها سر دود آه حسرتی سرو روان
بسته هر برگی بخود پیرایه صد گونه رنگ / جلوه گر گردیده طاوس‌سان بجای بلبلان
داده از بس رنگ تأثیر هوا هر برگ را / چشم رنگینی حنا دارد ز برگ ارد کمان
صفحه خاک از گل ریحان زبس پر احمر است / مرد مردی کو بگوید این زمین آن آسمان
بسکه زرین گشت از اکسیر تأثیر هوا / گشته تیغ آفتاب از عکس گلها زرنشان
در هوا از رشته نظاره اهل نظر / مینماید همچو کاغذ باد هر برگ خزان
بسکه در وقت نو مشق پر من گرد است / میبرد از طبله عطار ریزان زعفران
گشته چابک بسکه گلهای خزینی در نمو / کرده از نشو و نما مشق پریدن غنچگان
بوستان افزون بود در بستر ای انشین / مست از زلف عروسان هست اشک عاشقان
بسکه افکنده است سر سود در چمن مرغ دلی / گشته خون آلوده تیر بوستان افروز از آن
شد چو دستار تغافل آفتاب جوفی / میکند تاج خروسان در چمن هر سو فغان
بسکه رنگین است گلشن مینماید در نظر / همچو داغ لاله زاغان در میان گلستان
هست در چشم نظر باز آن ز زاغان طرف / همچو چشم سرمه دار دلبران هر آشیان
بشکفد هر دم ز شاخ خامه‌ام رنگین سخن / گلشن طبع مرا گویی بهار است این خزان
گرچه باشد گلستان را بی نیاز از جدولی / بوستان نظم من هم کی دهد باجی بآن

بانی

تا رسیر گلشن معنی دلی وا میکنیم / کرده ما را فارغ این گلشن ز سیر گلستان
نی غلط گفتم چه اندر زین پریشان نقشها / میکنم زین حرفها کلک زبان را امتحان
تا نویسم شمه از مدحت شاهی که اوست / سرور دنیا و دین فخر زمان و آسمان
نور چشم مصطفی یا از امام محسن / آنکه میبالد سخن بر خود ز مدحش بر زبان
دل چه سازد بالیدن تنگست خود در / گر کند آیینه مهر رخش آیینه دان
رد برگی ز دهقان شکوه پیش عدل او / میخورد از زهره شیراب دیگر نیستان
لند تحریر حرفی از حمایتهای او / بر قلم دیگر نخیزد زور مرگ از میان
ز عدلش تیغ اگر پیچد بسوی اهل جور / دیگر آتش بر نخواهد گرفتن از کمان
ده تا عزم شکست شیشه عمر عدو / بسته هر سنگی بخدمت چون سلیمانی میان
هره گر سازد سنگ از کوه عدل او / جان روز و شب و دیرون ز طومار زمان
شت حاجتها اگر حزم بودی از قمر / آب حلمش تخم آتش را فکندی از جهان
رزه نالان بسکه دارند احتیاط از نهی او / نی ز بیم او بجز در پرده ننوازد داستان
بسم بیدارش بخواب ناز بکشد هر چشم / ذوق فرق مقدسانش پایان راحت سرگران
صنع حق را بود چشم و یاد حق را بود دل / حکم حق را بود گوش و حرف حق را بد زبان
کاخ ملت را ستون و قصر دانش را اساس / راه حق را رهنما و حصن دین را پاسبان
اطلس زر دوز گردون گرده زیر انداز لبش / خاک پا گردیده شمع چشم او را شمعدان
گر نماید یاد قدرش ناله بر جرد زند دل / در کند تعریف تمکینش گران گردد زبان
از وقارش چون بگویم شمه بود عجب / گر شود قدر سخن از این سبک قدری گران
زنده سازد نام خود را تا زیاد او سخن / مرده آن نیست کورا باشد از مدحت کران
شمع فکر حسن از ثنا اش روشن دلها روشن است / لفظ و معنی گرد دش بر کرد پروانه سان

لیکن این خجلت که از مدحش سخن ام وحی است / چون دگر خواهد برآوردن سر از جیب دهان

حد و اغطی کی بود تا ها تلاش مدح تو / بست فخر تقریب عرض حال مسطوری از آن

از شر و شور دو عالم ما منی میخواستم / داد حسن اعتقادم آستانت را نشان

تا تواند فکر خود دیدن برای روز مرگ / چشم دارد دیدهٔ دل بر سر زان آستان

هست ما را وقت تنگ و پای لنگ و راه سنگ / وقت همراهی است ای امیدگاه شیعیان

راه مقصد سخت دور و پای همت سست / لاشهٔ تن بس ضعیف و بار خدمت بس گران

چشم بینش بر ضعیف قطع مطلب بس ضعیف / زندگی بسیار بر و آرزوها بس جوان

دردمندم نامرادم بی‌نوایم عاجزم / بیکسم بیچاره‌ام بر دست یارم الامان

گر ز بیقدری چو خاکم لیک خاک اندرم / ورنه به خوبی سگم اما سگ آن آستان

از سگان هم کمترم گر رانیم از درگهت / بر سر آن هم سرورم گر خوانیم از بندگان

گر تو از روزی چراغم آفتابم آفتاب / گر تو بردارم ز خاکم آسمانم آسمان

گو سخن را ره دعا مرگ دیگر آرزو هست / مدعا در پردهٔ دل پیش او عیان

تا مل از دوستی و دشمنی باشد اثر / تا یکیتی از بهار و از خزان باشد نشان

دوستش از خاک خیزد همچو گلهای بهار
دشمنش بر خاک ریزد همچو اوراق خزان

بهار آمد و آفاق را سحاب گرفت / ز سایه چهرهٔ ایام آفتاب گرفت

هوا زمان و زمین را ز گرد کلفت شست / بهار بهر چمن خوش کلاه در آب گرفت

چنان غبار ز گرد دیدهٔ غم که در دی / بوام گر به تواند کس از کباب گرفت

بباد درد بر روزگار دی چندان / که خون لاله بهار از رگ سحاب گرفت

گرفت گرم هوا را چنان ترشح ابر / که خویش را به خیمهٔ حباب گرفت

بهار

جهان ز فیض هوا گشته است عالم آب / عجب مباشد اگر زخم جوی آب گرفت

ز بس فضای جهان پر ز نکهت چمن است / توان با تش گل از هوا گلاب گرفت

بهار بهر خودآرایی عروس چمن / بموم آینهٔ مهر از سحاب گرفت

هجوم نکهت گل تنگ ساخت محفل را / چنانکه جای بر دیدن کباب گرفت

گمان شود که مگر جهد شرار از سنگ / ز کوه لاله ز بس در نمو شتاب گرفت

ز بسکه تار نگه ز شبنم چو نهال / نمی‌توان بنظاره گل ز بیم تاب گرفت

چو باد میکند از نو بهار آران گلشن / چراغ گل ته دامن سحاب گرفت

بسان موکه در آتش فتد ز هر جانب / ز تاب آتش گل تاک پیچ و تاب گرفت

ز بس شگفتگی طبع خلق شاد است / توان ز خندهٔ گل نوازین گلاب گرفت

ز شوق چشمی اختر چو کاخ عرب / چمن نقاب بسبزه رخ از سحاب گرفت

در آتش است ز هر داغ لاله لعل بهار / کدام گل ز رخ خویشتن نقاب گرفت

بکوه و دشت گل و لاله موج زن گردید / چنانکه راه نگردیدن سراب گرفت

ز سبزه کوه چنین گل دار بجوده عجب / تواند از ره اندیشه سحاب گرفت

فشرده تنگ بهم گل چنان ز جوش بهار / که بیمایگی آتش توان گلاب گرفت

ز خاک سبزهٔ تر میکشد از آن قامت / که شاه را بتراند مگر رکاب گرفت

شه سریر امامت رضا که با مهرش / کسی بحشر نخواهد کس حساب گرفت

بزیر چرخ نگنجد شکوه شوکت او / که بحر را نتواند به بر حباب گرفت

بروی پیش درگاه قدر او خورشید / به پیش دیدهٔ خود دست از سحاب گرفت

ز علم کسب نمیدا و آفتاب گیرد نور / چنانکه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

جهان خزند بهم ظلمت شب از نورش / که راه برگذر ناوک شهاب گرفت

سواد نسخهٔ رایش مگر کند روشن / ازان سپهر بکف لوح آفتاب گرفت
زدند ساحت قدرش بطول عمر طناب / خضر به شرف او سر طناب گرفت
زخاک درگه او سکه‌ایست دامن گیر / بر در اوج دعاهای مستجاب گرفت
نه روشنی است کزان شیشهٔ فلک شد پر / که رای او عرق شرم از آفتاب گرفت
بجوش شعله زبیم سیاستش لرزد / ز کوب برگ گلی گلاب گرفت
حباب نیست که از ریزش سحاب کفش / ز بسکه گفت نفس در گلوی آب گرفت
ز بسکه بیم گرفتش فکند از عالم / نمک بر حصت او جو منت از تراب گرفت
دمی گر به بیاسود چشم حق بینش / ز بس در آتش دل جای چون کباب گرفت
نیافت عیش جهان ره بخاطر پاکش / ز گریه بیشش جهتش را ز بسکه آب گرفت
چنان ز شبنم اشکش لباس تر شد / که روز جامه خود را با آفتاب گرفت
بشوق منصب سقائی فضای درش / بهار مشک بدوش خود از سحاب گرفت
برفت روب حرمش ز بیم فراشان / فلک دوتا شد و آفتاب جاروب گرفت
زبان معلت او عجب باشد اگر / صدا زکوه بیارد که جواب گرفت
فتاده رعشه بر اندام موج از بیمش / از آنکه دستش در کاسه شراب گرفت
از آن زمان که گذشتش ز سبزه انگور / نهال تاک ازین غصه پیچ و تاب گرفت
من از کجا و تلاش مدیح او ز کجا / ز کف عنان ادب شوق انجذاب گرفت
مداد نیست که از خامه ریخت بر ورقم / سخن ز خجلت مدحش رخ نقاب گرفت
گرفت صیت سخن گر ترا جهان واعظ / ز فیض مدحت اولاد بوتراب گرفت
بتاب سوی دعا بعد ازین عنان قلم / که حرف مدحت او دفتر و کتاب گرفت
محیط تا نتواند که هر گرفت از ابر / سحاب تا نتواند ز بحر آب گرفت

خدا دهد همه را چونکه او تواند نیز
زبحر مکرمتش فیض بی‌حساب گرفت

تن تو چیست یکی خیمه و ستونش جان / طناب رشتهٔ روزی و میخ آن دندان
چو میخ کنده شد از تند باد رفتن عمر / دگر چه چشم اقامت ز خیمه‌ای بادان
فکند باد اجل خیمه بر سرت چون گل / بروی خار علایق تو فرش گستر هان
بکش متاع دل خود برون ز خیمهٔ تن / که کاروان حواس و قوی شدند روان
بر طناب تعلق دلا ز خیمهٔ تن / که بس فکند زبیت خیمه در ره جانان
بسالکان طریقت قبای تن راست / پی برهنگی از خویشتن ببند میان
قد خمت ز عصا گشته لام الف یعنی / که نیست جای اقامت کهن سرای جهان
رسید وقت که از قید زندگی برهی / که از روز و شب این خیمه را بود سوهان
چو شمع بر سرت افتاده آتش پیری / از آن چو اشک بچکد از نو گوهر دندان
ز چشم رفته تر آلوده سر فتاده به پیش / گرفته تنگی خواب مرگ تا دامان
دگر مدار قوی دل چو چشم گشت ضعیف / دگر مباش سبک سر چو گوش گشت گران
بدست داده عصا ضعف بهر سعی / براه دوست سبک نفس را ز خویش بران
دو موشدی و نشد حرص و آز یکمو کم / دوتا شدت قد و کم نگشت آز جهان
تمام کرده قضا نسخهٔ حیات ترا / که از سفیدی مو گشته بیاض بر آن
زمان زمان شود تند آتش پیری / ز تند روز و شب آنی هر طرف زبس دامان
بچهره‌ات نفتاده است چین که کلک قضا / کشیده بر ورق هستیت خط بطلان
زبس که صرصر ایام از تو تند گذشت / ز غنچهٔ دهنت ریخت خرده دندان
سراز خمیدگی قد بجای پا رفتست / برای راه عدم کرده است نقل مکان

براه ملک عدم تا دواند چون تیر   اجل گرفته ز قد خمت پشت کمان
چرا جوان نکنی خویش را درین پیری   ز خاک بوس در شاه کشور ایمان
رضا بحکم قضا حضرت امام رضا   که در قلمرو دلهاست مهر او سلطان
ز دفتر کرم او سحاب یکورقست   که سطر شان ز رگ ابر ساخته نقط اشک باران
بود کف گهرافشان او محیط کرم   برو جای صفت چشم جمله عالمیان
بجیب دامن دریا نه در شهوار است   نشسته در عرق از خجلت کفش عمان
ز خجلت کف او ابرها در آب عرق   ز شرم همت او کنجها بخاک نهان
رسیل ریزش احسانش ار کند رقمی   شود ز تندی آن خانه قلم ویران
نسیم خلقش اگر شمه شود بحر   بهر خطی که نویسند میشود ریحان
نمیدهد گر مه خورشید مرد دنب زشت   نه رای انور او را شود آینه دان
گرفته کشتی مه چون فلک زان افلاک   زنند تا که ببار آرد جود او دوران
نه شیر پرده بشیر فلک زند گهی   برون ز پرده افلاک میجهد لرزان
ز لرزه داغ پلنگان سیاهی اندازد   بخشم جانب کهسار گر شود نگران
ز بیم او بیل سنگ آتش آب شود   خیل بشکند ار ز یاد دشت گران
بسر هوای زمین سای درش دارد   از آن شده است بصیلب صف نگهر غلطان
نجا که درگه او افکنند تا خود را   گشته مهر و مه از شوق روز و شب سیران
چه درگهی که ز بهر رعایت ادبش   رزد و بعت فلک بگذرند سجده کنان
نکرده است در آن بارگاه قندیلی   فتاده آتش از آن آفتاب را در جان
جهان در دست چراغ امید مارسی   کن شمع گریه عرق میکند ز خجلت آن
در دست عود دو دلی هر طرف آتش شوق   فتیله عنبرش از دود آه سوختگان

بجانبی

بجویش بهجد از آن آب در گهر که چرا   بر شکست بست که گردد روان جوهر روان
نگین نشسته است که ز اخرت کل سینه بحجم   زمین ز فخر بر خویش سوده بر کیوان
نه کنبد است که شکل صنوبری که بود   بسینه بر فلک را دلی براز ایمان
از آنکه جامه آن کعبه را طلس چرخ   رواست گر کشد از فخر بر زمین دامان
بر آسمان بود کهکشان که رفعت آن   کشیده است بطاق فلک خط بطلان
توان نمود دل از ضریح او دیدن   که موج زند شد دریای رحمت یزدان
عجب که تربتی خاک را فزود ایه   کشیده تا بر آن جسم پاک را چون جان
چو خاک درگه او باشدش هواداری   بجویش بالد از آن دم بدم مر اعصیان
گناه و عفو نگردند آشنا باهم   اگر نه پای گذارد محبتش بمیان
سخن برای مدحش کجاست معدودست   قلم ز عجز بنالد اگر زبان بزبان
ز حرف نقطه زنند که شعل و گاه به تیغ   بی گیست قلم میست مرد این میدان
تهیه دست زبان کز مدحش   برات لیک ز نقد محبتش دل و جان
تهیه بدرگهت آورده ام رخی چو چرخ   که در سیاهی خود گشته زانفعال نهان
سیاه رویم و روی منست این درگاه   تهیه دستم و دست منت دامان امان
چه گویم از دل چون سنگ خود که از سختی   شود ز حرف من گر دانه دار تیغ زبان
بجان رسیده ام از دست خویشتن فریاد   بختم زمانه امانم رسیده است امان
بچهره آب رخی گر غبار درگه تست   روا مدار که ریزد بخاک راه جهان
ز دست منت دونان بگیر دامن عطارا   چرا بسنگ تو بود در قلاده دگران
امیدم اینکه کنم خاک آستانه تو   بخست بسته ام این جسم زار را بر جان
ز لطف گر نبکشد خویش دل بی عجب   تو گر نهیب دهی جان بصورت شیران

دست بگیر که غیرت بهار ازادی / بجز علامت یایه بسکه هر دو جهان
مرا چه حد که کنم مدح تو همینم بس / که باشمت یکی از جمله ثنا گویان
نمیرسد چو بدامان مدح او واعظ / درآستین جمو شی بکش تو دست زبان
بکار بخش دعا تا زچشمه سار دلت / کو بهار زبان آب مدح اوست روان
شود ز خاک چمن تا چراغ گل روشن / بود ز آب صفا تا رخ گهر تابان
ز خاک راهش روشن چراغ دل بادا
ز آب مهرش تا بنده گوهر ایمان

نیست در اقلیم هستی اهل محنت در این / انقدر شادی که کس خندد بوضع این دین
چون رحم دان سنگنای هر ایشوب را / روز و شب میبایدت خون خورد در وی چون جنین
تا نباشد دره مهر و وفا در زیر چرخ / تا نخوارد قطره آب حیا روی زمین
گر بها در خنده‌ها چون جوده‌ها در گل نهان / سوزها در سوزها چون شمعها در انگبین
پیش عاشق میل یدرد باشد کوی چرخ / زرد دانا یک برخ پر کرد بهنای زمین
شعله سان گردن کشی از چرخ زمینهای او / انتظار است زمینهای این چرخ برین
پر سکت کی داست و به بازی این کهنه گر / خوش نجابت کرده چون حرکوش این سرخ زن
همچو برگ گل برود کبر از این باغ خراب / از زمین تا آسمان چون عاقبت دوری این
قطره زان ابر می افتد که گر ریزد ز چرخ / سبزه زان قد میکشد تا در کرد دار زمین
شاه اطلس بخش باشی باگدای ژنده پوش / عاقبت چون میر دی خواه الحان خواه ایچنین
چون فریدون یا سکندر یا سلیمان گر شوی / کو فریدون کو سکندر کو سلیمان کو نگین
بر در دلها برای نان چو رسوایی مگرد / در دل گیتی چو راز اهل دل پنهان نشین

قیمت جنس سعادت درهم و دینار نیست / نقد رایج ازبهی دیست در بازار دین
یکی احوال عارف را کمند وحدت است / منحنی ایام مفلس را حصار آهنین
از گرفتن خویشتن را زیر دست کم مکن / میتوان تا آسمان بودن چرا باشی زمین
بر نیاید غیر نومیدی ز دونان هیچ کام / نیست بحر بخل را موجی بجز چین جبین
با کمال هر کمالی در کمال نخوت است / نیست تا اهل جهان دیگر کمالی بیش از این
جلوه سرتا پاره پیوسته چون بند قبا / پای تا سر چین ابرو همگی چون آستین
با کمال هر رنگی چیدن رگ گردن مگر / با دو صد عالم سکمغزی بها لنگر زمین
از رگ گردن جهان شد بسته یا رب کی شود / همچو شمشیر از غلاف آید برون سالار دین
حجت حق نور مطلق صاحب الامر که او / بجز ز خار امامت را است موج و اپسین
هستی نه آسمان از بهر ذات پاک اوست / چون وجود حلقه انگشتر از بهر نگین
مهر تابان یاز فلک بیش فروغ روی او / بر زمین افتاده هر شب همچو شبنم بر نگین
نور پاکش گر نشر دی بر بساط روزها / شب فسردی همچو خون مرده در زیر زمین
هستی او در جهان چون آب در کلها نهان / فیض او در شش جهة پنهان چو در موم انگبین
روز ان روز است کان خورشید تابان رخ / دولت اندولت که او باشد تنه تخت زمین
غا بیانه عرض حال خویشتن تا کی کنم / رو برو خواهم که گویم حال دل ای شاه دین
دامن عهد ظهورت کوکه تا آید بدن / نالها از استخوانم همچو دست از آستین
همچو تو یکتا گوهری گم کرده میگردد ازان / آسمان غربال در کف تو زد شب گرد زمین
تا شود یا رب که آری پای دولت در رکاب / چتر نیلی بر سر آز بال روح الامین
یکه تاز ظلم میدان جهان را بسته است / هیبت خالها جا بیتای اشک خون دو صد رزین
تا نیاید دامن عهدت بکف ایام را / کی تواند پاک شد از گرد بدعت دامن دین

کل قبا دار شکه بیکانگان در چشم زر   خار رفت از نقش نام غیر در چشم نگین
تا در آری پای دولت در رکاب نه فلک   فلک گردون هر چه تو میرود در زیر زین
چون همای تخت شاهان رخت از بام تو ملک   ایستاده از پس بر اهتمای شرع و دیانت دین
بیجا از فکر سلیمانیت انگشتر نکرد   گرد داب از حسرت نام تو در چشم نگین
همچو نقش چشم بر راهی که بر تهاد و   رفته عیسی در رهت بر آسمان چارمین
دست در ایام ما هر چند دست عصمت   شرع هم دارد ز تو دستی ولی در آستین
پشت محراب از فراغت ماند بر دیوار غم   چوب منبر بی تو چون حنانه دارد صد حنین
چون صف مژگان چشم کور می‌آید بچشم   بی تو صفهای نماز ای پیشوای شرع دین
حلقه‌های درس می‌تابنده در ذات تو   حلقه انگشتری باشد که باشد بی نگین
بی تو حرف وعظ در دلهای غفلت پیشگان   کشته همچون آتش افسرده خاکستر نشین
از برای سجده شکر ظهور دولت   غنچه صد برگ دارد صد جبین در آستین
مژده ات ای گر نسیم آرد بگلشن از شتاب   لاله در ره داغ خود گم کرده خیزد از زمین
ابرها از دوریت افلاک را چشم پر آب   برقها از دیریت ایام را چین جبین
دشتها در بارگاه عزتت ره‌ها بجا   کوهها بر درگه قدر تو سرها بر زمین
غنچه را از بهر عهدت چند ها در دل گره   شمع را از انتظارت گریه‌ها در آستین
دور بود بهر استقبالت ار افتد به سر   ره نوردان شهوار از کاروانهای سنین
کشته بر راه ظهورت حلقه چشمی فلک   مانده چون دست دعا بر آسمان سطح زمین
از برای جستجویت شو قطار اصد بنا مشک   در فراق روزگارت صبر ما را آفرین
خود نهان بر زفیضت عالمی چون بوی مشک   ای فدای خاک پایت صد هزاران مشک چین
همچو نور دیده‌ها از پرده بیرون نه قدم   ای تو نور دیده‌های اولین و آخرین

بحر از هر موج دارد مصرعی در شان تو   قطره ما چون کند با مدحت شاه گزین
از سخن واعظ بیاید آنچه من میجو استم   دست شوق ما و دامان خموشی بعد ازین
همچنان کز جیب شب خورشید تابان سر زند   همچنان از خواب بکشاید چشم اهل زمین
سر زند یا رب ز شرق غیب مهر ذات تو
تا شود بیدار بخت شیعیان دل حزین

بر سر زار و چتر و بلکون گل سوار   خوش رسید بگو که سلطان نوبهار
از پی طرف جنیبت گل سبک شد نمو   دار داران بدست گل افسار شاخسار
هر سو ... ز شاخ غم از رنگ ... او   نوح شکوفه بود از شاخ چوب دار
کوی ز خنک لشکر دی باز گشته است   سرها ز ژاله بسته بفتراک شاخسار
از بس نزد کرده بجیل سپاه غم   خون لاله لاله میچکد از تیغ کوهسار
گردیده انکه گرمی و سردی ز عدل او   با هم جواب و آتش یاقوت سازگار
امروز بسکه کار ترقی گرفته موج   تا نخل روز قد کشد از فیض نوبهار
ز دیگ ... شد که شب همی کرده بدل روز   از بس بهار شست که در سبزه روزگار
مانند انگلی که در انگشت افکند   از مهر روز فربه و شب میشود نزار
آورد روزگار ز بس رو بفربهی   از قرص آفتاب حمل گشت اینه دار
غمها دگر بخانه دل‌ها نمی نهند   صحرا طلب شده‌ست ز بس طبع روزگار
از سیر گل هوای گلستان شده است   از دجن چمن شده شبنم شکوفه جا
از بس تری هوای چمن بحر اخضر است   هر بید گشته ماهی این بحر بی کنار
بید مولهی شده هر نخل در چمن   از بسکه ریزد آب طراوت ز شاخسار

بود عجب ز فیض هوا گر چو خط سبز / بار نگارش دواند بروی یار
از بس بهار داده بهر خشک و تر نمو / تیر از کمان نجسته رسد از پی شکار
از بس ز آب کرده هوا چوب خشک را / موهای چوب سای از و گرده انبار
از سرعت ترقی هر شاخ سرخ بید / گویی که برق میجهد از ابر سبزه زار
از بسکه گرم نشو و نما گشته همچو دود / بر آسمان نموده زتان میرود چنار
دارد هوا ز بسکه رطوبت عجب اگر / فریاد سیل باز نگردد ز کوهسار
چون دانه کز سبزه سیراب میشود / از بس نمو کنند گرهها شود تار
از روزگار یافت ترقی هر آنچه بود / من هم کاش بودمی از اهل روزگار
از فیض نو بهار عجب نیست بشکفد / از شاخ خامه مطلع دیگر شکوفه دار
دی رفته شد ز بند نخ آزاد روزگار / آمد برون ز رشته پر زاد نو بهار
از خرده زد بجبهه زر گل نو عروس گل / از برگ هر نهال شد ابروی وسمه دار
بر هم فتاده غنچه گلهای آتشی / افتد چنانکه بر سر هم دانه در انار
از بسکه بافته است بنو شاخ گل بهم / گلشن شده است یک سبد گل درین بهار
بر آتش گل است چو سیخ کباب شاخ / بلبل بگردان شده گردان کباب دار
در بوستان سپر فلک از رنگ زار بر / یک شاخ ارغوان شده از عکس لاله زار
در گوش اهل هوش نباشد خروش رعد / از جوش بسکه گل خبر آورده روزگار
بر گشت همچو باد صبا زمین دود / بروی از بسکه نکهت گل کرده اثر باد
از فیض ابر در خاک گل فستق بشکفد / سازند سر علم اگر از بید آب یار
فیض هوا رسیده بجایی که دور نیست / گر نخل خامه ریشه کند در خط غبار
از سبزه کوه دشت سراسر زبان شده است / بهر دعای خسرو جم قدر کامکار

عباس شاه ثانی کز بیم عدل او / دزدد بخویش غنچه چو زنبور نیش خار
چون تند گردد آتش خشمش بر اهل جور / دندان چو ژاله آب شود در دهان مار
از کار رونق فتنه گران در زمان او / برگشته اند جمله چو مژگان چشم یار
ترسند بسکه رخنه گران از سیاستش / زارع باحتیاط زمین را کند شیار
بگشته شعله خوفی پروانه دور نیست / تا صبح مومیایی شمع ار برد بکار
بابی بود ز دفتر انعام او سحاب / فصلی بود ز نسخه ایام او بهار
خرم ز ابر همت او گلشن جهان / روشن ز گرد موکب او چشم روزگار
باشد هوای مهر نگارش چو خضر خوا / زانش کم ز بخیه مهر است آشکار
آوازه وقارش اگر پا نهد بکوه / رگ میجهد ز سنگ برون همچو تار نار
تا حکم شرع پرور او منع باده کرد / تکلیف می بکس نکند ابر نوبهار
رنگش ز رنگ باده پرستان حرام است / خود را شفق ز بیم کشیده است برکنار
خمهای می برانده گویی ز خانه اش / زان میکشند خوشه انگور را بدار
استغنیی از دست جهان زانکه بعد ازین / سازد همچو خانه زین خانه بی حصار
روا ورد بکوه چو ثعبان رمح او / اثر در زبان عجز شود در دهان غار
واعظ چو حق مدحت او نیست کار تو / بر جا گذار خامه و دست دعا برآر
تا همچو آه سرو ستونی در چمن بلند / تا همچو ناله گردن قمری است طوق دار
در پای سرو بغض تو چون قمریان نهند / گردن بطوق حکمت تو شاهان روزگار
ای فلک قدر که از افسر خاک در شاه / سر اقبال رسیده است ترا بر کیوان
تویی آن آصف دستور که تا قلمت / دفتر جور و ستم را شده خط بطلان

آب یاقوت ترا با عرق خجلت شد | تا ترا گشت گهربار کف ابرنسان
نسخه راستیت میزندش سکه بتیر | کجی از بیم تهان گشته بپشت کمان
ره توصیف تو سرگردم با انجام برد | خلق هیچا نگرفته سخن را بزبان
عرض حالیست مرا شاید اگر عرض کنی | حاجت مور ضعیفی بسلیمان زمان
شاه اسکندر دو آیینه اخلاصی | از تو رشاه شود صورت احوال عیان
گرچه اظهار غم دل نبود شیوه من | لیکن آورده مرا سختی ایام بجان
سخن از نظم فتاده است مرا هیچ برنگ | نه که خشک فرو مانده بجا چون مژگان
نیست نقدی بجز از نقد جانم در دست | نیست جز زرق مرا هیچی از اسباب جهان
خجلت اهل طلب در وطنم نگذارد | زان بهر سو شده ام چون عرق شرم روان
بند زندان وطن های دلم سودی اگر | اندر رنت طلبکار نگشتی سو نان
نیست قدرت که کشم منت خضر خجلت | گر شود مورچه بر سر خوانم مهمان
دستم از چاره بود کوته و دامن از فرح | همچو است سخن از مدح شهنشاه زبان
شاه عباس که از داهیه نسخه او | رنگ بیوقت نگردد برخ زرد خزان
روز و شب خلق ز امنیت عهدش فرح | که نبندند در خانه خود همچو کمان
ظالمان بسکه ز عدلش همه مظلوم شدند | دقت انشد که بگرگان نگهبانند شبان
نسق او نه بحدیست که با عاشق زار | بیوفایان نتوانند شکستن پیمان
بسته ... از دولت ... رانستم | مانده چون لیلا از دست تعدی بجهان
شرع را پشت ز دین ... برکوه | عدل را راست بسنجیدگی او میزان
باده را بسکه برانداخته دین پرور | لعل دلدار زبیم کی شده پنهان
ننهد ابله پای ز بیم های ... | بسم افشردن انگور افتاده چنان

بسکه ترسیده ز هر کجی جوشن می | خون بحرارت نزند جوش در اندام کسان
همچنان کز رگ ظلم گره افتد بجبین | گر نگیرد چه عجب دست سخن تاک زبان
گشته موقوف زبس دور تو دوح ... | گردش چشم فراموش نمایند بتان
از پی بولی شاهین ظفر طینت صفت | سایه بال هماهست بگردش گردان
چرخ هم گر کجی از سر نکشد ... | بهلد ار بچه خورشید چراند بمیان
وقت کین چون غضبش دست بشمشیر کند | قبضه گردد ز نشاطش همه فیروزه نشان
تر خاراکه زنش سرخی سوفار کند | رنگ تا میبرد از خون عدو در میدان
لعل بارد چو رگ ابر سخایش کوی | خون ... تیغ مگر گشته روان
در عطا بسکه محیط کرمش بیتابست | ... فرصت کند از کناره گوهربار آن
سیر از دو چشم طمع گرسنه زر ... | برازد دامن امید تهی کیسه کان
تا برافراشته معمار قضا درگاهش | زده بر درگه شاهان همه طاق نسیان
بسته زنجیر عدالت همه از جوهر تیغ | شسته نام غم و محنت همه با آب سنان
درکف عقده گشایش گره مشکل خلق | همچو شبنم بود و پنجه مهر تابان
داغ آن به که دگر درد سر از صندلی ... | برگ بیوقتی گل دعا را بزبان
تا ز بازوی دل ناوک آهست اثر | وز کمان فلک و تیر تهان است نشان

سینه دشمنش از گرد غم آماج بود
تا شود تیر جگردوز شه از دی پران

ای فروزان اختر اوج بزرگی از شرف | میکند کسب عادت آن فروغ روزگار
دیده ایام روشن صبح فیروزی دمید | دانه امید ها راخرده کامد نو بهار
از پی تعظیم یک این بشارت دردست | خلق عالم را اگر خیزد ز خاطر ها غبار

شد علمها از دعای خسرو دوران بلند
شکر این دعا را چون سپهبد شد سوار

تا صبا برد از صفاهان مژده این خرده را
شد ز نور دیده روشن چراغان پدر را

زین نوازش گشته اوراق کتاب علم دین
هر یکی دست دعای خسرو جم اقتدار

شد قوی از آب اجرای تو نخل حکم شرع
گشت اساس خانهٔ دین را اهتمامت استوار

قدردانی چون تو اکنون مشتری شد دورت
گر ز دانا قیمت جنس هنر در روزگار

پخته شد نان هنر آن از نگاه کرم تو
وا شد از روی گشادت بر روی روزگار

التفاتت بیکسستان را زین بیش هر
میتوان با یک نگاهت عمرها گردن مدار

مژده امر بگوشم گر ز اشفاق و لطف
کرده از قابلان خدمت خویشم شمار

جای آن دارد که از اسناد این شان بیکسی
جانم از شادی نگنجد در قبای جسم زار

لیک عذری خواهم از رسیدن سعادت باز ماندم را
ورنه می‌بستم کمر همت بخدمت بنده‌وار

چشم این دارم که الطاف تو بپذیرد عذر من
زانکه هست این شیوه چون تو والاتبار

عذرم این کز من عزیز جوانی رفته است
هست جان با توانم در غم او سوگوار

قرب پنجه سالم از کف رفته در فکر معاش
بعد ازین فکر تلافی برده است از من قرار

ریخت بر خاک هوس صاف هستی گر
سرخ رویم سازد این تیغ جوهر در روزگار

صبح پیری از تبسم خنده بر من میزند
بایدم بر حال خود اکنون گریستن زار زار

وقتم از بهر انجام سفر گردیده تنگ
نیست آن فرصت که پردازم بفکر کار و بار

کنج عزلت جوستم از شهر شد شهرتت
دامن از اشک گلگونم به از صد لاله زار

سر خدمت بهل تابم باز ز جان باخته
پا بدامن چون نهم بر سر افتاده است کار

چنگ عمری مبتلای علت بدر دیم
در مزاجم نیست غیر از شربت غم سازگار

را تشنگ معاش از بس دماغم سوخته است
جز دعای دولت از من نیاید هیچ کار

گرچه لطفت قابل این اعتبارم دیده است
من نگو دامانده‌ام غیر از اعتبار

واقف اسرار دلها زحیم حرم شاه است
آنکه بود خود فروشی مطلبم زین اقتدار

بودی از منظور کسب اعتبارم زین سخن
رحمت ایجنس دعا گو در تو بی اعتبار

مرحمت امتت درحقم که گردد لطف تو
باعث توفیق این آواره شهر و دیار

سوی دار الملک عزت خیمه بر زن دلم
همتی ای رهنمای رحمت یادگار

شام غربت گشته دلگیر از نگه ز دیده ام
میتوانه کردیم لطف تو راهی زین دیار

پیش ازین در خدمت هر گاه ادب باشد سخن
وقت آن شد که دعا کرده زبانم گناهکار

زین دعا دیگر نمیدانم دعای خوبتر
باد کارت جمله رونق رضای کردگار

ای ناله ز جا خیز که شد باز محرم
ای گریه فرو ریز که شد نوبت ماتم

ای مردمک از اشک فرو بخش ابروز
در ماتم شاه شهدا سرور عالم

تاریخ هلال است درین ماه ز گردون
بر سینه کشیده است الف قرص مه از غم

یا شعله‌ای از جنت در دل چرخ است
کز آه مصیبت زدگان گشته قدش خم

یا ایکه ز شمشیر ستم در دل گردون
زخمی است که هر سال شود تازه ازین غم

یا ایکه خراشی است ز خار رخ جهان را
در تعزیهٔ اشرف ذریت آدم

یا ناخن اعتنه چو خبث فلک سا
از بسکه خراشیده رخ سینهٔ عالم

نی نی غلط قفل در شادیست
با برج امامم کلید در ماتم

بر چهرهٔ ایام چو خونها که روان کرد
این چنگ کج از جگر مردم عالم

هر شب مه نو شود افزون که فلک را
در سینه خراش است که ریزد بسر هم

آتش همه را از تف این شعله بجانست | دل گر همه سنگست ازین باره کبابست

زان دیده که خود سنگ پر از اشک شرر کرد | کین آتش محنت بدل سنگ اثر کرد
در کان نه عقیقست که از غصه یمن را | بی آبی آن تشنه لبان خون بجگر کرد
تا صورت این واقعه را دید ندانم | چون آب دگر با قدح آینه سر کرد
چون چشم جهان دید پر از ناوک بیداد | جسمی که بسم کرد بر او هر که نظر کرد
نگذشت ز هم قافله اشک یتیمان | تا شاه شهیدان ز جهان عزم سفر کرد
هر شام نه خورشید نهان شد به خاک | در ماتم آن خسرو دین خاک بسر کرد
زین تعزیه هر شام شفق نیست را افلاک | خورشید بدامان فلک چشم کند پاک

زان روز که بر خاک فتاد آن قد و قامت | برخاست فرو رفته ز غم صبح قیامت
آفاق ببر خاک سیه بخت ظلمت | در خاک نهان گشت چو خورشید امامت
از روز که گسترد ز جا خیمه او را | چون گردد کر خرگه افلاک اقامت
در نیزه چو دید آن سر آغشته بخون را | پنداشت جهان سر زده خورشید قیامت
هر کس که تن نقش دید و نفس زد | باشد ز نفس آتش اگرش ندامت
آنکس که لب تشنه او دید و نشد آب | بر سینه زند از دل خود سنگ ملامت
از بار گران غم آن تشنه لبان بود | کاندم نتوانست ز جا خاست قیامت
از آنکه نشد دیده پر از خون غم خواهش | باشد مژه دندان که انگشت ندامت
آن کیست که چون لعل از خون جگر نیست | در ماتم آن گوهر دریای امامت
روز آتش آهی است که خیزد ز دل شام | شب خاک سیاهیست که بر سر کند ایام

بحر از غم این واقعه تلخ پر آبست | افلاک پر از آه چو خرگاه حبابست
نگذاشت غم در دل کس گریه خونبار | این موج فشرده است که گویند سرابست
در سینه افلاک نه مهرست که دایم | زین آتش جانسوز دل چرخ کبابست
تا گل گل خون شهدا ریخته بر خاک | چشم گل ازین واقعه پر اشک گلابست
زین غصه که در خاک طپیدند شهیدان | بر خاک طپیدن صفت موج سرابست
از حسرت آن تشنه لبان دیده غم | هر موج خراشیست که بر چهره آبست
با چهره پر خون چو در آید بصف حشر | زان شور ندانم که که را فکر حسابست
خواهد که رساند بجزا قاتل او را | زان ابر همه ابلق ایام شتابست

ای صبح چرا سوخت دل خلق ازین غم
شاید تو برین داغ شوی پنبه مرهم

شمشیر بود اگر بر خصم زکین زد | بود آتش سوزنده که بر خانه دین زد
هر گرد که برخاست از آن معرکه خود را | بر آینه خاطر جبریل امین زد
باران نبود گر غم لب تشنگیش بحر | خود را بفلک بر دو ز حسرت بزمین زد
تا تشنه لبش دید عقیق یمن از غم | صد چاک نمایان بدل از نقش نگین زد
خون ریخت لب بحبه خورشید جهانتاب | از بسکه زغم بر سر خود چرخ برین زد

روز و شب از این واقعه خونابه فشانست
چشم مه و خورشید چنین بر سر آبست

آن روز قرار از فلک بی سر و پا رفت | کآرام دل فاطمه از دار فنا رفت
در ماتم او گنبد افلاک سیه شد | دود جگر سوخته از بس بهوا رفت
در ماتم او طوطی آب بقا جامه سیه کرد | از در که او تشنه لب از دار فنا رفت

از ظلم سکین دل بیرحم خسی چند
بر سرو اختیار چگویم که چها رفت
پر خون چو خم تنگ دل خاک فکندند
صد جا تن همچو گلش چاک فکندند

بر ساخته این غصه رسن کوه گرا زا
تا همنفسی یافته سر کرده فغان را
آه این چه عزائیست که هر شب فلک پیر
در نیل کشد جامه زمین و زمان را
زانروز که این تعزیه شد رسم در ایام
خجلت بود از زیور خورشید جهان را
بسته است ره خنده بر ایام ندانم
چون کرد صدف بهر گهر باز دهان را
زانروز که گردید روان خون شهیدان
چون پای بره رفت که آب روان را
زانروز که گردید این حرف نه انم
در خویش چه سان داد زمین جای نهان را
از جوانان قومی که بر و تیر فکندند
انگشت نه ناوک به همین بود کمان را
زانروز که آن نخل قد از پای در آمد
چون دیده چمن بر سر پا سرو روان را
بی شمع نفس صبح ز مهر آینه گیرد
تا غرقه بخون دیده شه کون و مکان را
در حو صله لفظ نگنجد که این حرف
داغ غلط ز سخن که جنبد هم زبان را
کز گریه دل و دیده خونبار فرو ماند
طاقت ز شنیدن سخن از کار فرو ماند

هر ذره ز مهر تست جایی چه تاب
هر شبنمی از یاد تو چشمی پر آب
هر برگ گلیست یک کتاب سخنت
هر غنچه کتابخانه پر ز کتاب

از بهر خلافت پیمبر بی گفت
طاقت آنکس که بود زهرا را جفت
کس را نه به خدای اینه دولت مفت
بر جای نبی کسی نشیند کو خفت

گم گو که سخن بود چو در مکنون
گردد ز کمی قیمت آن در افزون
تنگی ز دهن از آن پسندیده بود
تا حرف از آن شمرده آید بیرون

بر نقش جهان که راه زد جاهل را
تا چند کنی محو تماشا دل را
گر دیده عبرت بگشایی کافیست
یک مد نظر این ورق باطل را

شاهی طلبی گدایی از دست مده
آیین بجسته پایی از دست مده
خواهی که بجذبه کشد یار ترا
سر رشته آشنایی از دست مده

پر در پی وصل آرزوها تک و دو
کردیم و نشد مراد حاصل یک جو
ناکام گذشتیم ازین کهنه سرای
مانند فقیر غریب از کوچه نو

گر صاحب تاج و گهری دریا جی
با تیر قضا چه چاره جز آماجی
شد موی تو پنبه قدکمان این ز سبب
یعنی که اجل میکندت حلاجی

دایم نبود جوانی ایام ترا
صبح پرستیدی این شام ترا
قدراست که در دفتر ایام اجل
از قامت خم حلقه کشد نام ترا

نی در سر شوق و نه دل پروا ماند
تو تنها رفتی و نه تو اینها ماند
از عمر گذشته حاصلم نیست جز این
موجی از باد در کف دریا ماند

از کار جهان بترک و تجرید گذر — از مطلب روزگار نومید گذر
چون سایه دیوار خرابست جهان — زین سایه دیوار چو خورشید گذر

کس جا بدل فتاد کان تا بکند — معراج سوی عالم بالا نکند
نخل از رفعت بر آسمان سر نکشد — تا در دل خاک خویش را جا نکند

خواهی که شود بر سر خلقت مسکن — اول باید خاک قدمها گشتن
تا آب بپای نخل نگذارد سر — کی بر سر شاخ میتواند رفتن

هر کس که درین زمانه عزت جوید — باید که ره دروغ گویی پوید
عینک را زد و چشم مردم سود است — کز نیک و بد آنچه بیند افزون گوید

آمد پری و رشته صورت تو — از دست تو برگرفت تراکیب تو
از بس بتن تو چشم چون پنبه سوده است — مانند کمان پنبه زن قامت تو

جا که کسی بد بزد بیجا نیست — رویی که ز زیر دامن آب تا پیداست
چیزی که بجا نه یکسی بی چیز نیست — یاری که ز بچه رکسی تنها نیست

آینه روی دلبران مظهر اوست — چشم سیه خوش نگهان منظر اوست
منظور حقیقتست از حسن مجاز — ابروی بتان طاق نمای در اوست

کر باده

گر باده غم نصیب ما زین خم بود — در خنده بی اکی ما غم کم بود
ممنون عطای کس نگشتیم جز این — کین خنده ما ز گریه مردم بود

هستی جوانیم بطاعت چو بهشت — گفتم این تخم بریم خواهد گشت
دنیا همه کرد پیریم صرف امل — زین پیشه چه رشتها که این از رشت

در خانه فراش و متکا نیست مرا — فرشی چو نقش بوریا نیست مرا
در اسباب ضیافت عزیزان بوجا — در خانه بجز آب هوا نیست مرا

آتش اگرت ز عشق در سر باشد — کی زیر سر تو بالش پر باشد
عیب است که با دعوی پر اختگی — چون آینه خانه ات مصور باشد

جانت نشود پاک ز گرد عصیان — تا اشک ندامت نشوید دامان
اعمال تو هموار نگردد تا تو — انگشت نسازی از گزیدن سوهان

کاهید ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله کشت سوهان ما را
دور از گل عارض تو گویی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را

درد دل خسته را نهفتن چکند — این دیگ شکسته را نهفتن چکند
خندیدن صبح کدورت از دل نبرد — داغ دل لاله را شکفتن چکند

حسنت روزی که دست و تیغ افراخت
اول نگهت بطاقت دل پرداخت
برخاستنت بخاک و خونم انداخت
تمکین خرام بر صف هوشم تاخت

موجوهر تیغ ابرو دلجویش
مژگان پر تیر غمزه جادویش
در صید دل آن خال سیه بر رویش
سنگی ز کمان کرده ابرویش

ای روی تو در نمودن خود بیتاب
حسنت نکشد ز نازکی بار حجاب
در پرده رخت ظهور دیگر دارد
بر روی تو چون پرده چشمیست نقاب

شد وعده اگر خلاف در حضرت تو
عذریست مرا اگر شنود فطرت تو
من دیر بیامدم که از شوق تو صبح
بر من پیشی گرفت در خدمت تو

زین باغ که در وی گل شادی خودروست
دلها همگی بغم عالم گروست
دلگیر کسی را نتوان دید درو
جز شاخ که از غنچه گره بر روست

از آنکه به آتش خرد خاموش است
هر شام و سحر دیگ سخا در جوش است
هر عیب که با شدت سخا می پوشد
گردیده چو کاسه سرنگون سرپوش است

ای از مرض حرص ترا دل مرده
اندیشهٔ رزق ز دیده خوابت برده
نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز
هر سوی دود چون سگ سوزن خورده

این راه زنان که راه روشان ماست
درویشیشان خاص برای عام است
از بهر شکار خلق این طایفه را
هر پارهٔ خرقه چشمهٔ از دام است

این مدعیان که راه نشناخته اند
بر دعوی فقر گردن افراخته اند
در بر ز مرقعات این طایفه را
بر دعوی خویش محضری ساخته اند

غیرت ثمر فروتنی میگردد
پستی معراج برتری میگردد
قدرت ز فتادگی دو چندان گردد
افتد چو الف ز پای بی میگردد

گفتم ز چه ایا طرب از ما رفته است
شوق از سر و ذوق طلب از پا رفته است
بر چهره چو نردبان چینها دیدم
معلوم شد که عمر بالا رفته است

زان موی میان فکر مرا جانکاه است
زان زلف سیاه دست بختم کوتاه است
خوش با دل زار عاشقان پیچیده است
آن زلف مگر ز دود دامان آه است

خالی ز خرد شد سر و از نیرو تن
گوشم ز شنیدن و دو چشم از دیدن
القصه رسید بهم نشر ایام
ایم همه رفت و مانده ثقلی از من

چون دیده به پیشم عطا فرمودند
محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
زان مرتبه دو دیده هم بر آن افزودند

در دیدهٔ جرغ ات الجهان فرهنگ
خرگاه فلک تماشا سان باشد تنگ
گویی بسته است رنگ در شیوهٔ صید
در چنگل او طپیده چو با ناله کلنگ

برجرغ تو گر در صید نداشته درنگ
بر تندی او است وسعت گردون تنگ
خاکستر باد برده را میماند
در پیش هوای بال او فوج کلنگ

از واهمهٔ جرغ تو آن برزین خنگ
در دشت آهو خفته در کوه پلنگ
بر طلبه دود چو است مانند عقاب
بر جرخ طپیده گشته همرنگ کلنگ

آن کار بکن راست که قامت خم
بگذار ز سر غره و بردار قدم
گرنه بس و خمیده قد بهم رفته دو چشم
بگرفته ترا امیکی خواب عدم

بیداد و دهش مکن جهان بستانی
داد دل خود ز دشمنان بستانی
از دشمن کینه خواه در روز مصاف
تا تن ندهی بمرگ جان نستانی

بودر که خلق بندگی ما گشت
هر سو پی نان دوندگی ما گشت
فارغ نشویم یکدم از فکر معاش
ای مرگ بیا که زندگی ما گشت

کس را چو زبان همدم خود همدم نیست
پستی چو روی کرم در عالم نیست
از بدگهران چه نقص گوهر یارا
تا شیشه بود ز نم رسنگش غم نیست

زمی ز سر تو وا کند غوغا را
سازد عاجز ملایمت اعدا را
چون سنگ جفا بقصد مینا آید
زان سنگ چه نقص پنبه مینا را

از صاف دلان بزینت کدورت رنگ
با صلح نهادان مکن راه جنگ
الفت چو گرفت خصم میگردد دوست
آینه ز آب خود نگیرد زنگ

به خواز خوی خود بد و زیج باشد
خواتش چالاک ز دوزخ باشد
خود را شکند ز سختی هیچ خصم
بریزد دم شمشیر چو بر یخ باشد

از خوی درشت دوست بیتاب شود
دشمن بملایمت ز احباب شود
زمیست که نرم میکند سختان را
آخر در آب کوزهٔ یخ آب شود

دل از غم نانی اگرت خون باشد
به ز آنکه بحب جاه مفتون باشد
از بهر سؤال در بدر گشتن ما
با خانه شمار عاملان چون باشد

فرزند برای روز بد میباشد
آسایش بخش باب و جد میباشد
در گرمی آفتاب بر ساق درخت
در سایهٔ شاخ و برگ خود میباشد

تا کام دهی نفس بخود معجب را
گردی شب و روز مشرق و مغرب را
کرده است ترا اسیر نفس سگ تو
کس دیده که سگ مرس کند صاحب را

همراه شباب رفت نیرو از تن   رنگ از رخ و مغز از سر و دندان ز دهن
بر پوست شکنج نیست افتاده که جان   بر چیده ز خار زار دنیا دامن

در مکتب عشق جز کتاب خدا باش   در فکر سوال حق جواب خود باش
در پای حساب تا نمانی فردا   زنهار امروز سر حساب خود باش

از صدق سخن کند اثر در دل و جان   تیر سخن از راستی آید به نشان
تا حرف نشنیدنت بکرسی باید   بر مسطر راستی رود کلک زبان

نبود چون بام دشمنی انسان را   بی نام و نشان نیست امان ایمان را
از من پدران مهربان کر شنوند   دیگر نکشند نام فرزندان را

هر چند قبا درشت تر زنده تر است   بر قامت اهل علم زیبنده تر است
علم و هنر آب چشمه سوختگی است   در ظرف سفال آب خوش آینده تر است

با غره و تره اهمال تا کی باشی   ابنا ز سنگ و سفال تا کی باشی
بالغ چو شدی نگه دین تو ای جان   با خرس و دیو بن جوال تا کی باشی

از قبض هوا نمی گردد کم ما   با باب روان حل نشود مشکل ما
خواهیم ز باغ گر گشاد دل خویش   گل به نشود برای قفل دل ما

طفلان که فرح فزا و غم کاهانند   از محنت ایام نه آگاهانند
معلوم ز نقاره اطفال شد   کاین طایفه در عالم خود شاهانند

گر قبله دل به کوی الله بود   کی سجده تو قبول درگاه بود
تکبیر نماز اهل عرفان اینجا   تکبیر فنای ما سوی الله بود

بشنو ز گذشتگان تو گر گوش است   مسکین هوای خود بسر کو هوشی است
امروز به دوش تست تابوت کسان   فردا است که تابوت تو هم بر دوش است

دنیاست سرای غم تو بگسل شغلی   این خانه ماتم است تو هیچ دنی
چون شاد توان نشست جایی که در او   خیزد هر لحظه شیونی از طرفی

چشم روشن اهل دل به بهارت داده اند   سرمه از تاریکی شبهای تارت داده اند
صورت گیر ز عکس حسن بهارت داده اند   از سر زانوی خود آیینه دارت داده اند
بلکه این آیینه از بهر بهارت داده اند

همعنان گردش گرداب دوران کرده   زیر دست سیلی موج برش کرده
از پی تیغزی جسم خاشاک طوفان   از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهر کنارت داده اند

تا کی شمع مزار بتمنا سوزی   چند بر دل و تن غمهای دنیا سوزی
چند طوق گردن از دلگیرها سوزی   چند چون بادیه کان دام تماشا سوزی
حلقه چشم که بهر اعتبارت داده اند

هر طرف میخوانَدَت حکم قضا کردن گذار ... هر کجا میداردت اندر رهروی منزل شمار
نیست در فرمان تدبیرت سمند روزگار ... دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

هرزه گرد بیقرار و وحشی و مجنون وشی ... تندو بی صبر و سبکمغز و سبکسر سرکشی
همچو دیوانه و مست و خواب آلوده و سرخوشی ... طفل و بازیگوش و خودسر پرداد خام گشی
زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بفرمان عباس تازه شهی ... که باشد درش قبله‌گاه سپهر
زنشکرگشان در رکابش یکی ... شهنشاه انجم سپاه سپهر
زتوفیق حق خیمه‌ای شد تمام ... که شد ثانی بارگاه سپهر
دو چشمست حیران نظاره اش ... دو آیینه مهر و ماه سپهر
به پیش شکوهش خجلت شده ... بلندی نهان در پناه سپهر
شکوهش ننخ آورد بر سر و ... بهم دوشی بارگاه سپهر
نه بهر است گر دید رفعتش ... فتد هر شب از سر کلاه سپهر
خرد گفت از بهر تاریخ آن
بگو ثانی بارگاه سپهر

آن گوهر گرامی چون شد ز درج غیب ... بعد از پدر چو شد متولد بصد شرف
تاریخ مولدش خرد اندیشه کرد گفت ... آن گوهر یگانه یتیم آمد از صدف

بگو نام جانی ولادت چو یافت ... فلک گفت لطف حقش یار باد
ز میوه اقبال و دولت مدام ... نهال جوانیش پربار باد

زفیض هوای عنایات حق ... گل زند گانیش بیخار باد
ثمین گوهر درج اقبال و جاه ... که نامش در گوش گفتار باد
پی مولدش عقل تاریخ گفت ... که حقش همیشه نگهدار باد

هر رکاهت ای راکب خنگ فرصت ... دو مرکب دو نیک سعادت بیامد
چو بر پشت هر یک از آنها برآیی ... بگو پایه تخت و عزت بیامد
خرد از پی سال تاریخ گفتا ... دو اسبه بسوی تو دولت بیامد

بحمدالله این موضع پر صفا را ... بخیر آمد انجام از لطف ایزد
بخیر است انجام آن نیکبختی ... که شد بانی این بنا از سر جد
ز اندیشه جستم چو تاریخ گفت ... بگو بود میخانه گردید مسجد

یوسف مصر نکویی از جهان ... رفت و چشم عالمی گرینده است
حلقه در گوش نوازشهای اوست ... نام حاتم در جهان تا زنده است
هر کی آزاد مردی در جهان بجا ... هست از جان و دل او را بنده است
کهنه گرگ روزگار بی وفا ... کم چنین یوسف بچاه افکنده است
از پی تاریخ میکردم فکر ... زانکه هر جوینده‌ای یابنده است
ناگهانم هاتفی گفتا چرا ... فکر تاریخت برنج افکنده است
چون جهان زاینجا بارز خوش بگفت
مردم اما نام نیکم زنده است

در زمان دولت خاقان عهد ... این بنا از ذروهٔ شرع مصطفی
شاه دین عباس ثانی الکه هست ... رایت قانون دین از روی پا
از رخ آیینه ایام گشت ... صیقل شمشیر او ظلمت زدا
کرده در گردون دوام دولتش ... پنجه خورشید را دست دعا
شد زهمت بانی این مدرسه ... این محیط دانش و کان سخا
پشت دین نواب سلطان الکه هست ... بر درش اهل جهان را التجا
اهتمامش کرد از بس محکم اساس ... کاخ دانش را ز رفعت چرخ سا
بهر کسب فیض توفیقم نشد ... دامن دل سوی آن عالی بنا
گفتمش تاریخ جویان کهن کجاست ... گفت درد جهل را دار الشفا

این منصب والا تو میمون بادا ... بدخواه ترا جگر ز غم خون بادا
چون داد رس خلق شدی شد تاریخ ... این دادرسی ز تو همیون بادا

چو شاه تاج بخشت تاج بخشید ... بگیر از چرخ تاج سربلندی
بگوئید از پئ تاریخش آگاه ... مبارک باد تاج سربلندی

ساخت بعهد خوش دولت عباس شاه ... پنجره این رواق آصف نیکو صفات
عقل چو تاریخ این پنجره پرسید از او ... گفت ببینیم ازین پنجره روی نجات

درین نیکو بنای دلکشا الطف خوش تر کز ... مبادا خاطرت از روزگار از دو کهن بار

بین

بهین سال کز زمین برخاست این گلشن دایم ... در و تخم امید از خاک بر خیزد چنین بار
در و جمعیت دلها شود جاروب گرد غم ... در و پیوسته با عیش و طرب باشی قرین یار
گره را بر دگشاید گرچه چون ناخن خم طاقش ... ترا از غم گره هرگز نیفتد بر جبین یار
پی تاریخ آن بردا شتم دست دعا گفتم ... مبارک باد این زیبا بنای دلنشین یار

خوش این دلکشا منزل پرصفا ... که عیش کهن گشت در وی جوان
از آن طاق از آن خمیده است قد ... که روبد غبار از دل ساکنان
گر این سیت بر طاق آن صیقلی است ... برد زنگ تا از دل دوستان
بود گرچه بس مختصر لیک هست ... سراپا نگار همچو لعل بتان
ز مهتاب دی او چه گویم کز د ... گذشتن بمهتاب باشد گران
ز بس فیض مهتاب او دور نیست ... برد زنگ فرش او گر کتان
شکفته است چون طبع مهمان در او ... گشاده است چون جبهه میزبان
چناری که در ساحتش رسته است ... گنجد شکوهش بباغ بیان
چو نور یقین است ثابت قدم ... چو نخل دعا سوده بر آسمان
ز شاخش که بر آسمان سوده است ... مشجر شده اطلس چرخ از آن
بسر سایه اش عمر اگر بگذرد ... کشد از برای تماشا عنان
ببیم دست دارد اندیشها ... بسنجید شان در بغل بی سیاق آن
چنین گر ترقی کند شاخ او ... جهد از فلک همچو تیر از کمان
چو از زیر برگش کند جلوه مهر ... تو گویی از او کرده برگی خزان
نظر کهکشان را بر او دید گفت ... تنیده مگر عنکبوتی بر آن

بس رفعت از کمترین شاخ او نماید چو بار چنار آسمان
فقا میخورد از بهار دگر ببالای او میرسد تا خزان
خزان خورده سیلی ز سرپنجه اش نموده است تغییر رنگش ازان
بران دهر که افلاک را دید و گفت که بسته است مرغی بران آشیان
پی این بنا تهنیت گو شده نثار دعاها بکف دوستان
بتاریخ این کمترین بنده شد بگفتم نشیمن دران شادمان

چون بحکم قضا ز دار جهان شد بجنت ولیعهد خان
این مه نو که کرده بودش بدر مهر نواب خان عالیقدر
رفت رنگین گل از زمین باغ کو نه گلبن از دو چمن شد داغ
گل که بگذشتش کسی کم دید رنگی از چهره زمانه پرید
تا ز مکتب شده است آن بکلام منشیها را نمانده ربط کلام
از سخن تا گسستش خموش شده است حرف از خط سیاه پوش شده است
مدها مانده خشک از وی بر جا رفته در پیچ و تاب دایره ها
زیر مشق از فراق او در هم گشته ابدال پوست پوش از غم
خورده بر یکدگر ز بی صبری کار خط و سواد چون ابری
کرده از اشک پر لجه افغان دامن خویش کاغذ افشان
همه تن دست گشته است کتاب سوده بر هم ز حسرتش مثال ب
بی سوادش بیاضها باطل رو نشسته سفینها در گل
نامه و خامه روز و شب زین غم چون دو همدرد رو نشسته بهم

آن ز دوریش سینه بخراشد وین بناله سر شکنم باشد
تا قلمهست اشک میبارد زخم او سر بهم نمی آرد
زخم او راست التیام محال نمک خط او بر او ست حلال
بورق کی خط سیاه است این از دل خامه دود آه است این
از غم دوریش که و بیگاه خط بکاغذ رود چو دود سیاه
بسکه شد خانه قلم ویران گرد خط غبار خیزد از آن
بوده با خامه اش گهی همراه زان مرکب ز غصه گشته سیاه
خوش زبانی ز کلک او دیده است لیقه بر خود عبث نه پیچیده است
قطعها راه خود دان جستند دست چسبانده از خط شستند
شد ز جدول چو آب صبر و قرار کار مسطاره گشت بی پرگار
تا خدنگ قدش بخاک نشست گشت از آن خانه کمان در بست
رفته بی او ز کار تیر و کمان ماتم او گرفته پیر و جوان
نیست پیکان تیر او دهان تیر را مانده چشم حسرت باز
از قدش مسند پر خدنگ نشان سر بپایش نهاده زان پیکان
این نه پیچیده جوهر است آن را آب گرده دیده پیکان را
دور از آن گوهر است خانه زین چون ز نگین خانه فتاده نگین
کنده از ناله طبل بازش قال زخم انگشت بر لبش چو دوال
کرده تا مرغ روح او پرواز نقش ناخن بود بسینه باز
نتوانست جای او را دید چرخ بر برادران تماوشید
گرز نادیدنش نه رسم غزا است چشم شاهین سیاه پوش چراست

بی سر وست آن گزیده جوان ... باشه اورده علت یرقان
عالمی زین بلا بغم جگر پرداز ... زد لبر دست چون نشینه باز
چاک آتش شکسته پر بیجان ... مانده بی او چو طلبه سرگردان
جامهٔ جان دریده میر شکار ... دست کش زنست دل کشیده کار
ماتم میر شکار را پیوست ... پنج حس پنج بهله بید بست
دور بود رضا جیا این فن ... گرگشته دست جان ز بهله تن
تا رخاکش اثر بجا باشد ... عمر نواب خان ما باشد
رطبی کر بخاک راه افتاد ... هم سر نخل او سلامت باد
یافتم دوش در جهان خیال ... جای در بزم خان نیک خصال
جست تاریخ بوبت آن فرزند ... از من بیدل فقیر ژند
تا گرفتم قلم ز بجهر رقم ... از کف طبع من کشید قلم
بهر تاریخ آن رقم زد خود ... گهری یک بهت دستم شد

از برکات عهد دولت شاه عادل ... آنکه رهمت اوست خانه شرع آباد
گشته راتبش گلشن عدل خرم ... رفته زیاد کرش خس ظلم برباد
سبزه شود ز لطفش نشنه بغرق خارا ... آب شود ز بیمش اره بپای شمشاد
بندهٔ حضرت او آنکه ز دولت او ... ساخته همت او خاطر عالمی شاد
قصر هنر وری را فطرت اوست بنیان ... کوه سخن وری را قدرت اوست فرهاد
علت شبهها را دانش او فلاطون ... صورت معرفت را خامه اوست بهزاد
لطف چو همتش عام عقل چو دولتش رام ... بخت سعید چون نام فکر چو طبعش آزاد

همت عالیش را یار چو گشت توفیق ... کرد چنین بنائی بهر ثواب میاد
وه چه بنا که هر دم جسم کثیف خلقی ... همچو غذا فرو برد همچو عرق برون زاد
هر که دران درآمد وقت برآمدن عقل ... گفت ز بهر تاریخ صحت و عافیت باد
۱۰۷۲

مبارک باد این درگاه سعد میمنت بنیان ... که از هر طاق او پیداست چون هلال اقبال دولت
بود هر خشت او دست دعا و بهر تاریخش ... همیگوید نشاده باد این درگاه دولت

ز خدمت شناسی شهنشاه عادل ... که بر کوه باشد از و ثبت مذهب
ز بس کو گرفت عدلش سر ظالمان را ... بدزدد بخود دم چو زنبور عقرب
بعهدش اگر ناله از نی ... شود لرزه از بیم او شیر راتب
ز بیمش چو هم کسوت شب روان شد ... ز شبنم کند گریه در روز خود شب
برای دعا گویی دولت او ... چو گل مرد با زاغ ضرورت صد لب
بیفزود بر منصب صدر اعظم ... ز مهرش کنون بدر شد ماه منصب
سحاب عطا قلزم فضل و دانش ... که او راست بر خود طفل مکتب
بکاغذ رساند تا حرف قدرش ... سپید گشت از بس گرانی مرکب
ز بس همتش میکند پیش دستی ... برآید کسی فرصت عرض مطلب
سیاهی نخواهد ز بس همت او ... نخواهد گشت مدعا منت لب
چو کیستی ز صیت عطایش سراپای ... بود جام دل از نشاطش لبالب
چو منصب فزون دیدمش تاریخ گفتم
بیالید بر خود از و جاه و منصب

بگرامی برادر جانی | که مبادا ابدش دور فلک
ان بنی مردمی بجان یاری | ان نخل ادمی بخلق ملک
داد یکدانه گوهری ایزد | چه گهر بهر چشم دل عینک
عمر و توفیق سرنوشتش باد | حرف غم گرددش ز خاطر حک
تا بدره بکعبه مقصود | جادهٔ شرع باشدش مسلک
گردد ان نخل عمر برخوردار | نشود لطف حق ازو منفک

بهر تاریخ مولدش گفتم
بشب معتاد ان کودک

از حکم شه این در چو بمسجد وا شد | هر سو پی تاریخ دلم جویا شد
ناگاه سروشی امد از عالم غیب | ای بنده بیا که باب رحمت وا شد

گردد تاریخ اتمامش ز من روزی سوال
گفتمش امطاق با طاق فلک هم دوش شد

عطا کرد ایزد بمخدوم اکرم | محمد زمان بیک ان پاک گوهر
ثمین گوهری از محیط کرامت | چه گوهر سپهر شرف را ست اختر
ز صلب نجابت برامد شراری | که از نور او شد چراغش منور
بحمد الله از جویبار بزرگی | برافراخت نیکو نهالی صنوبر

چو تاریخ جستم پی مولد او
خرد گفت ازوی اگهان خود بر

صد افسوس زان یار جانی که داشت | ز سیماش نور سیادت ظهور
شد از رفتن او ز جانها قرار | شد از غیبت او ز دلها حضور

انهی

رز زهر غمش عالمی تلخکام | رود فراغش جهانی بشور
جهان بود پر گرد کلفت نمود | ازین خاکدان ران بسرعت عبور
ز اندیشه جستم چو تاریخ آن | بچشم اشک بارد بدل ناصبور
ز بهر دعا روی بر خاک سود | بگفتا که قبرش بود پر ز نور

بحکم شاه دین عباس ثانی انکه در عهدش | جهان از خرمی برخنده شد چون دامن گلچین
شه مسکین نوازی کز دوای عدل احسانش | بعالم هیچکس را نیست دردی غیر درد دین
شهنشاهی که رای و همت و حلم وی آموزد | خرد را عقل و دریا را سخا و کوه را تمکین
جلال و عدل او را ان جهانبانی و دینداری | همه را آسمان دوشش جمع چون پروین
شده از شمع نقش خانه امن و امان روشن | چنان کز پشت دایان دولتش محکم بنای دین
چنان بر زیر دستان زور کردن نیست کس را | که سر در عهد او دانسته بگذارند بر بالین
زبیدادی که بر فرهاد مسکین رفته از خسرو | نکوه از بیم او خود را کشیده صورت شیرین
برامد تا بتخت خسروی این شاه دین پرور | چراغان شد ز نور جبههٔ عباد شهر دین
بسعی درگاه او کیخسرو عادل | که از سر کم نگردد سایهٔ لطف شهنشه امین
سر افلاس کشان نک انکه بالاتر بود پیشش | ز صد کیخسروی دربانی ان شاه عدل ائین
بانجام امد این عالی بنا زانسان که از فیضش | سراپا رشک جنت گشت یا لطفه و زینت
بگفتم این چه جا شد بتاریخش خرد گفتا | مکان طاعت و جای دعای یاد شاه دین

دلم قمری صفت گوزنان گفت
که اه ازاده سروی از چمن رفت

شد یار عزیزی از کفم ناله حیف | در راه حقیقت از چنین همره حیف

تاریخ وفات شاه جم‌حشم

برخودم گفت کی حیف و ده حیف

درجهان ماتم و شوری دیدم همه گویان ز دل و جان صد حیف
چون صف دست بهم سودی خلق که از آن گوهر رخشان صد حیف
کوه و صحرا همه بینالیدند که از آن ابر بهاران صد حیف
ابر در جوی سراسیمه زدی سنگ بر سینه که باران صد حیف
هر طرف باد ببر خاک کشان که کجا رفت سلیمان صد حیف
آتش سوخته میکرد خروش که از آن شمع شبستان صد حیف
خاک با سر بقدمهاکه کجاست مرجع خاک نهادان صد حیف
مضطرب حال طبیعی دریا که از آن ابر درافشان صد حیف
خشک وامانده بجاآب گهر که از آن ریزش احسان صد حیف
ابر چون دود سیه میگردید که چه شد آن خور تابان صد حیف
شور در خیل غزالان که دگر خاست بر نجم ز شیران صد حیف
گفتم این شور و فغان چیست یکی گفت با دیده گریان صد حیف
رفته عباس شه ثانی از این بی بقا عالم ویران صد حیف
نقد حیدر شه دین و دنیا رفت از کیسه دوران صد حیف
غوطه در بحر فنا زد ذوالنون شد بچه یوسف کنعان صد حیف
شد بظلمات سکندر صد آه رفت بر باد سلیمان صد حیف
رخش و اقبال بیه دم دیل که از آن صاحب میدان صد حیف
در طویله همه لیلی منشان گشته مجنون د خودشان صد حیف

صدا واز قلم کوشان این که ز سر مشق سواران صد حیف
نیزها بر سخن نیزه وری گشت یکسر خط بطلان صد حیف
شد کمانهای ز رافشان نالان که از آن دست زرافشان صد حیف
تیغها گشته سیه پوش از غم که از آن تیغ درخشان صد حیف
حلقهای زره افتاده بهم که ز سر حلقه مردان صد حیف
سپر از درد بخود پیچیده که ز پناه همه خلقان صد حیف
موی وا کرده علم از برحم که ز سرافرازی مردان صد حیف
بر سر خویش زنان کوس دو دست که ز آوازه احسان صد حیف
دفتر از مدرقم آه کشان که شد احوال پریشان صد حیف
تخت از پایه خود افتاده که از آن لشکر و ان شان صد حیف
رفته بر خویش فرو نقش نگین که از آن صاحب فرمان صد حیف
سنگ بر سینه زنان انگشتر که ز سلیمان دیوان صد حیف
دیده تاج پر از آب گهر که ز سرگرده شاهان صد حیف
بهر این واقعه جستم تاریخ از زبان همه گویان صد حیف
زین دو مصراع دو تاریخ آمد حیف از آن قدر سخندان صد حیف

ای از آن شاه فریدون حشم آه
۱۰۷۷
حیف از آن سردارایران صد حیف

۱۰۷۷
سلک عباس شه خلدسریر کرد چو طی دفتر ایام خود
ساخت گرامی خلفی یادگار زنده از و کرد همان نام خود
خسرو دین پرور عادل صفی آنکه از و یافت جهان کام خود

خاست چو ربا علم دولتش
خانه دین زین خور تابنده بر
جامهٔ دارایی این ملک را
دور بعدش ز جواد گرفت
چشم دلش بسته الهی مدام
کرد چو تاریخ جلوسش طلب
از سر اخلاص دعا کرد و گفت

صبح ازو کرد جهان شام خود
دید پر از نور در و بام خود
قدر بفزود ز انداز خود
نقد ز کف داده آرام خود
پر ز می لطف ازل جام خود
واغط ما از دل ما کام خود
باد جهان گیر چو انعام خود

بحمدالله که باز از لطف ایزد
زکف چون شاه عباسی اگر داد
بوستان وردها ز بیگونه شاهی
شه بیدار دل کز فیض جودش
بهر کس پرورش دست سخاش
بپای تخت او تا سر گذارند
نگاهش از غضب جسم و دغا را
جهان آباد شد گیتی ز عدلش
پی تاریخ این دولت چو واغط
چو دید او تاج اقبالش به سر گفت

درآمد خلق عالم را تن جان
صفی آسا خدیوی یافت ایران
بسی بر گرد عالم گشت دوران
نه چندی هیچکس خواب پریشان
شده دامن بکف کوه و بیابان
کهرها از صدمه فهاگشته غلطان
بود بر سطر هستی خط بطلان
که نتوان یافت بهر گنج ویران
شد از بهر خود تاریخ جویان
(صفی گردید شاه ملک ایران)
۱۰۷۷

از شاه صفی گشت مزین چو سریر
دلهای شکسته یافت ازوی تعمیر

تاریخ جلوسش ز خرد پرسیدم
گفتا که بگو (جوان شد این دولت پیر)
۱۰۷۷

منت خدای را که ز اقبال شاه ما
هر کس ز روی صدق سر بندگی ملام
امنه جمال ظواب تیغ اوست
چشم طمع اگر شود احول نمیده
گرداب سان سفینه نهد ناف زمین
بادا چو چرخ بر سر بدخواه تیغ او
فتحی عجب نمود بتایید ذوالجلال
نخلی که در ریاض خراسان نشاند شاه
تابید نور فتح و ظفر از جبین او
آن شیر دل که همچو شغال او ز بکان یک
شیری که قلب نیزه دران سپاه خصم
آن تیغ صف شکاف عدو کش که قاصرات
خصمی که میلها در اندازه پا برون
باد غرور کرد بهر خصم را که چوب
برفت کهنه پا بوریه را که کس
پرکاه کرد کله پر باد خصم را
شد دست پیش دشمن یاجوج سیرت او
دادش خدای خلعت توفیق این ظفر

شاهنشهی که چرخ نهد روی بر درش
بر خاک درگهش بنهند خاک بر سرش
دندانه کلید در فتح خنجرش
فرصت عطای او که به بیند مکررش
کشتی نشین نماید اگر با دلنگرش
گیرد چو آفتاب جهان نور افسرش
خانی که برگزیده شه هفت کشورش
بر لب رسید شکر خدا رود بور برش
روزی که شاه داد خطاب مطیعش
در دند دم نخود همه از بیم خنجرش
تا تو نترسی ز بستان بود برش
تیغ زبان خامه ز تعریف جوهرش
دریای شه فکند شمشیر کین سرش
شد چوب خانشین رگ گردن با خرش
چوبی که کرده بود چنین بر سر خرش
مغزی بهم رسانده چنین عاقبت سرش
بسته است بهر حفظ خراسان سکندرش
از بهر خدمت در او لا و جیدرش

پای عدو ز ملک خراسان بریده شد
بن سر که خورد از دو سپاه ظفرش
واعظ نگاشت از پی تاریخ فتح او
پای عدو بریدا ز آن ملک چون سرش

رفت نور دیده ام عبد الحسین
تا بم از دل برد و خواب از دیده ام
چون توان دید خالی جای او
دیده در خون خود غلطیده ام
موی آتش دیده را ماند تنم
بسکه از دردش بخود پیچیده ام
گفت یاری چیست ای محزون ترا
کاینچنین آشفته‌ات کم دیده ام
در جوابش گفتم و تاریخ شد
رفته نور دیده ام از دیده ام

دگر شان و دولت بلندی گرفت
ز خانی که ایام جویای اوست
فلک احتشامی که انوار عدل
چو خورشید تابان ز سیمای اوست
فروزنده نجمی ز برج کمال
که چشم خرد روشن از رای اوست
بود همتش کوهساری بلند
که هر چشمه جود دریای اوست
عرق ریزی ابرها در بهار
ز شرم کف بحر آسای اوست
درو نام حاتم نگنجد ز بس
جهان پر ز صیت کرمهای اوست
چنان وعده‌اش در وفا پر شتاب
که دیرو ز بستر ز فردای اوست
گشاده چمن بزمش گلی
ز گلزار خلق دل‌آسای اوست
نیارد قلم شد ز مسطر برون
چو مدحت که طبع والای اوست
نیارد گشتن تیغ خونریز کسی
که در سایه عدل وی جای اوست
بزرگی بوی چون فزون شد عدو
که فخر بزرگی ز بالای اوست

خلاف سیه رو نگردد شغب
بملکی که فرمان دهش رای اوست
بر او باد یارب مبارک مدام
مقامی که خود زینت‌افزای اوست
خرد گفت از بهر تاریخ آن
ایالت قبایی ببالای اوست

سزاوار شکر از بنده است
که هر قطره از وی دل زنده ایست
زبان در دهن غنچه فکر اوست
سخن در نفس سبحه ذکر اوست
ز سرچشمه حکمتش خورده آب
که وی فلک نرگس آفتاب
ز بس هست بحر عطایش فراخ
سبو برکند غنچه از جوی شاخ
زمان جویی از قلزم حکمتش
مکان گردی از لشکر شوکتش
از و در سفر مهر گیتی فروز
شفق آتش کاروانگاه روز
زمین را تهیش بخاطر گذشت
که از سبزه مو بر تنش راست گشت
گذشتش مگر قهر او بر زبان
که تبخال زد از نجوم آسمان
برانگشت صنعش ز درج سپهر
بخیط شعاعی کشد لعل مهر
دهد روز را غازه آفتاب
کشد شانه بر زلف شام شهاب
نخست از دم صبح گیتی فروز
نمک آورد بر سر خوان روز
حضیض سپهر از کنش اوج
ز بحر جلالش دو گیتی دو موج
چنانست از چشمه آفتاب
گران سنگ آتش زر و لعل آب
زمستان خورشید تابان ز دور
لب ماه نو میمکد شیر نور
بخیاطی جامه گل بهار
کند رشته از آب و سوزن ز خار
ز باران رگ ابر نسج دار
شب و روز گردان بدست بهار

دود شحنه باد از هر طرف / سر با لهنگ سحابش بکف
چنان رزق را رانده سوی دن / که بر شکر شکست راه دهن
پی رزق موران بی دست و پا / کشد خوشه با دوش خود دانه را
ز شوق لب رزق خواران خاک / دود دانه تا آسیا سینه چاک
کند از نمو دانه گر سرکشی / ز باران کند ابر سنگر کشی
چنان رعد بر سبزه ها میزند / که از دانه قالب تهی میکند
رود سبزه راه موران بفرق / که خون میچکد از دم تیغ برق
چو بی اعتدالی نماید سحاب / مباحی کند پرتو آفتاب
شوند این دو لشکر چو از هم جدا / به طوبی سبزه آید هوا
زهی لطف کز رحمت بیکران / نماید رخ بخشش از عاصیان
اگر خشم گیرد کس از خدمتش / در آشتی میزند رحمتش
کریمی که از بهر عذر گناه / نشان داده درگاه خود را براه
به آیینه دل چنان داده رو / که آغوش وا کرده بر یاد او
عطا کرد از گنج انعام خویش / به دل یاد خویش و بلب نام خویش
نفس در میان شد چنان بی سکون / که یکپا در دست و یکپا برون
ز دل داد دشنام را نو زوال / ز لب داد مرغ سخن را دو بال
ز مرج و غبار دو لب صنع او / برون آورد تهش گفت و گو
کند از نفس بچه دیگ ان دهن / کشد از زبان تا کلاب سخن
سخن را ز دل همچو آب روان / فرو ریزد از آبشار زبان
روان سازد از نور لطف رها / ز دریاچه دیده خوارها

سخن را بیا رنفس ما کشان / رسن در گلو آورد ساربان
فغان کرد در زبان جرس / سخن کرد پیکان تیر نفس
بنادک تلاشش تنگی دهد / به پیکان دل پیش جنگی دهد
بفرمان او تیغ در کیسه ها / دود چون نفس راست تا سینه ها
گرفته چون باد حکمتش ورزد / بجز کهاها نفتند جزو مد
تعالی چه شان جلالست این / نعوذ چه قدر کمالست این
بابن پاکی ذات این عز و شان / نتابد رخ لطف از خاکیان
روان بر فلک شوکت عرشش / کشان بر زمین دامن رحمتش
چنان مهر او پرتو افکنده است / که از دانه در خاک هم زنده است
از و سبزها چون زبان پرنوا / از لاله چون کاسها پرصدا
کند بحر در هر دو ذکرش دلی / بود ذکر این یک خفی آن جلی
بود محو نورش چه بحر و چه بر / بود پر ز شورش چه بام و چه در
کف ارها سوی بحرش دراز / سر قطرها بر زمین نیاز
فلکها ست سرها بفتراک او / زمینها جبینها ست بر خاک او
همه بنده او چه جزو چه کل / همه زنده او چه خار و چه گل
ز دلها رهی کرده تا کوی خویش / از آن ره برد فکرها سوی خویش
فغان را دهد جوهر گرد فر / دعا را دهد دست و پای اثر

بلب رخصت عرض حاجات داد
بل جارجار مناجات داد

آلهی بیکتایی وحدتت / بزخاری قلزم رحمتت

به بیداری ذات بیچون تو / بگیرایی دست احسان تو
بعشق گران درد جان پرور است / بمردت گران فکر من لاغر است
بیادت گران گشته هر جزو کل / بنامت گران شد نفس شاخ گل
بحفظت که مرغ هوا را پر است / بجودت که نخل دعا را بر است
بعلمت که همخانه رازهاست / بحلمت که سیلاب شرم خطاهاست
بجودت که سرمایه دولتهاست / بشکرت که سرچشمه نعمت است
باحمد شفیع سیاه و سفید / گر او نیست برکوه دارد امید
شفیعی که گردد اگر عذرخواه / زند غوطه در بحر رحمت گناه
کی افتادگی را پسندد بما / که بر سایه خود ندارد روا
ز سایه فگندن فزون پایه اش / ولیکن جهانیست در سایه اش
چنان رحمان سایه او نشست / که افتاد بر طاق کسری شکست
شق خامه کی باشد او را هنر / که سازد با نگشت شق قمر
ز بس حسرت آن کف ارجمند / قلمها بسینه الف میکشند
بمهر سپهر ولایت علی / گر از ظلمت کفر شد منجلی
امامی که بی نشاه مهر او / نخیزد کسی از لحد سرخ رو
نه فهرش همین نسخ خیبر نمود / که مهرش بسی قلعه دل گشود
بشمشیر آن شاه والا گهر / جدا شد حق و باطل از یکدگر
نبی و علی هر دو نسبت بهم / دو تا و یکی چون زبان قلم
دو سر چون قلم لیکن از جان یکی / زبانشان دو تا و سخنشان یکی
قلم وار بردند آنان سر بسر / که مو در میانشان نگنجد کمر

خط نزع کرده ما خوان ازان / که گنجینه گوهری چو بود در میان
بزهرای ازهر محیط شرف / که او بود هم گوهر و هم صدف
گهر بود دریای اسرار را / صدف پارده در شهوار را
بحق جگر گوشه او حسن / کز او شد جگر خسته هر دو زمن
ز یاقوت خون از برکان گذشت / که لعلش ز خورد با الماس گشت
ز الماس تا آن خطا بر زده است / بخود از رگ خویش خنجر زده است
بجرمی که الماس از خونش دید / عجب نیست گر زنگش از روح رید
بسرو ریاض شهادت حسین / که از وی جهانیست در شور و شین
شهیدی که تا صبحگاه جزا / بخون غلطد از وی دل و دیده ها
گل صبح در ماتمش سینه چاک / شب از گرد کلفت بسر کرده خاک
بود هر دل و سینه زان عزا / شهیدی جدا کربلایی جدا
دگر شهدها زهر بادا بکام / شکفتن بگل خنده بر لب حرام
بسجاد نورجبین وجود / که از چشم او ابر آموخت جود
دلش ز آتش خوف دایم کباب / شب و روز چشمش چو نرگس در آب
ازان اشک را بر رخش جا است / که با دیده پاک او آشناست
ازان دلنشین است غم اینچنین / که بوده است با خاطرش همنشین
چنان بود تسلیم در بند غم / که نگسست تا رشته‌اش نرم
خوشا طالع اشک بر آن رخ او / که از دست نگذاشت دامان او
بباقر نهین گوهر بحر دین / که نازد باو آسمان و زمین
زدلها چنان ظلمت شبهه رفت / گران گلشن علم کل کل شکفت

بصادق شه کشور اصل و فرع — بکلک بیان چهره پرداز شرع
بعهد گل صبح زان ارغو — که بر خویش میبالد از نام او
بکاظم چراغ شبستان سوز — که شب بود از سوز او تنگ روز
ز نورش جهان یافت شب زیب و فر — که شب را ره کرد دیده روز اختر
جهان شمع دوست را روی داد — که زنجیر هم سر بپایش نهاد
چو زندان او بود دار فنا — مرا که به زنجیر دارش بپا
بشاه خراسان امام گزین — که رو بر درش سوده چرخ برین
رخ طاعت از خاک او پر صفا — سر سجده از درگهش عرش سا
مو باده گلشن دین نقی — که مهرش شناسد سعید از شقی
محیط آب از نم انعام اوست — زر جود را سکه بر نام اوست
بحق نقی هادی راه دین — که از نورش افروخت شمع یقین
کمالات اگر گلشن است اوست آب — جهان گر گلست فی المثل او گلاب
بیکتا در درج دین عسکری — که میبالد از وی بخود سروری
بجز دی بزرگی ازو یافت شان — بطفلی ازو بخت دانش جوان
مبادا سری کان نه در پای اوست — سیاه آن دلی کان نه ماوای اوست
بمهدی هادی امام زمان — که نام خوشش هست حرز زبان
که زان چراغی که گردد چو دود — بگردش شب روز چرخ کبود
کند صبح مشق علمداریش — بدل مهر را نیزه برداریش
نه خورشید و ماهست بر آسمان — بود دره او دو چشم جهان
ندانم زبس هست قدرش فزون — که در پرده غیب گنجیده چون

وجودش

وجودش چراغی بفانوس دان — جهانی ازو روشن و خود نهان
زما گردن و طوق فرمان ازو — زما دست امید و دامان ازو
باب رخ جمله پیغمبران — که دادند در راه دین نو جوان
بپامردی زمرهٔ اوصیا — کزیشان بپا بود دین را لوا
بقوی شعاران پر پیچ و تاب — که باشند از آتش دل کباب
بحق شهیدان گلگون قبا — که هستند باغ ترا لالها
بصحرا نوردان آگاه تو — که بر خود سوارند در راه تو
بویرانه خسپان غربت وطن — که خود شمع خویشند در سوختن
بخورشید چشمان عبرت نگاه — که با دیده پویند سوی تو راه
بجابک روان ره علم دین — که نبود بجز فکرشان همنشین
بقوت ضمیران لاغر بدن — که از ضعف بالند بر خویشتن
بمظلوم عاجز بی پناه — که برابر میبایدش تیغ آه
بکشور گشایان اقلیم درد — که در جنگ خویشند مردان مرد
بغیرت سواران دشمن شکار — که بر فرق خویشند شمشیر وار
بهیدستی باران فیروز جنگ — بقامت کمانان افغان خدنگ
بافتادگان سرافراخته — بجود ساز مردان بی ساخته
به بیدار خوابان بالین فکر — بهشیار مستان سرجوش ذکر
بزلت گزیران عزلت گزین — بغیبت حضوران خلوت نشین
بشوریدگیهای سرهای گرم — بگیرندگیهای دلهای نرم
بهر دم ضبط خیل و رمه — باسودگیهای ترک همه

بجمعیت خاطر پادری که | بامنت راه افتادگی
بپریشانی مقصودها | بسرکشیهای تیر دعا
بخاموشی حالهای عیان | بجرأنی رازهای نهان
بگرفتن طبع اهل ستم | بیاریدن ابرهای کرم
باجرای احکام تقدیرها | بهرزه درآینه تدبیرها
بپرباری نخل آزادگی | ببرکاری صفحه سادگی
بدلسوزی حسرت دردمند | بغمخواری تلخ گوی پند
بشیرین زبانی عذر خطا | بجوشش خوبی بخشش جوهها
بصحرادویهای فیض بهار | بروشن دلیهای شبهای تار
بگلگونی چهره زرد عشق | بشیرینی تلخی درد عشق
بتمکین سرشار حسن و جمال | ببی لنگریهای سوق وصال
بدلجویی لذت یادها | ببالا بلندی قربادها
ببی طاقتیهای طغیان درد | بجان سوزی آتش آه سرد
بعنوان روایان حکم جمال | بحیرت نگاهان بزم وصال
بادادگیهای رسم حیا | به بیصاحبیهای ملک وفا
بخون گرمی لاله رنگ نرم | بدلجویی گفت و گوهای نرم
بشوریدگیهای صوت هزار | به بوالکیهای جوش بهار
باداب وتسبیح گل | بسجاده سینه و مهر دل
بجشم تر گلشن از ناله‌ها | بدلسوزی بلبل از ناله‌ها
بجوباری دیده نوبهار | بپرخونی دامن کوهسار

بجوش گل و طبخ آب و هوا | بهنگام کشتهای نشو و نما
بشبخیزی شبنم پاک زاد | به بیداری تخم خاکی نهاد
به بیجانی طره تابها | به بلطان نی ناله آبها
بگفتار رعد و بکردار ابر | به بیتابی درد و تمکین صبر
بشرم خموشی منطق کلام | بجوشش فتی صبح داده شام
بتسبیح سیاره و مهر و مه | بسجود زمین و رکوع سپهر
بهر ذره از شمک سینها | که هستند با مهر تو آشنا
بهر جزو هر کس زانار تو | که دارند راهی بدربار تو
که رحمی سگنی بر من و زاریم | برویم بیاری گشنه کاریم
بدرگاه عفو توای پادشاه | نیاورده ام تحفه جز گناه
همه غفلت و مستی آورده ام | متاع تهی دستی آورده ام
تهی دست اران امدم بر درت | که گیرم ترا دامن مغفرت
ندارم بجز خود فردتهی خریده | بجای عمل بسته بار امید
کنا هم بکی باشد امید صد | بروی امیدم مبند دست رد
سزاوار عفو تو گر نیستم | دگر بنده عاصی کیستم
بجز معصیت گرچه ننده ختم | مسوزم که من خود بخود سوختم
کجا لایق آتشت این خس است | مرا آتش رشک خجلت بس است
شدم گر بسی از درت کو بکوی | کنون روی آوردم اما چه روی
بسختی است چون عقده مشکلم | کز و در سیاهی برد از دلم
چه رو از سیاهی سینه نز لسی | چنین رو مبادا نصیب کسی

مگر گر به‌ام شست و شوئی دهی | مگر خجلتم رنگ و بوئی دهی
چگویم ز نقش شقاوت سرشت | چگویم ازین برگ جمله زشت
چگویم ازین بار امروزه بار | چگویم ازین دیو دارد نه کار
چگویم ازین خصم فرزانگی | چگویم ازین دشمن خانگی
چگویم ازین خود سر بی گهر | چگویم ازین لاف بی هنر
ازین اشتر روی بیگانه خوی | ازین حرف نشناس بیهوده گوی
ازین زشت بی نور ظلمت نژاد | ازین تیره بخت کدورت نهاد
بوده است زشتی‌هایم نتیجه و بس | نه بینم سیاهی‌هایم نزکت ز
تو بخشی رهایی مگر زین عدد | که من بسته‌ام مرد میدان او
ذلیلم سوی خویش راهم بده | دخیلم ز دشمن پناهم بده
اسیرم مرا زین آزاد کن | کریمی دلم را بجود شاد کن
نه قوتم نه دارم بجز احتیاج | حکیمی بکن خسته را علاج
ز سوز محبت شمع راه خودم | گدای توام پادشاه خودم
چو هستم گدایت مران از درم | بکن روشناس در دیگرم
گدای توام دارم از خلق رو | بجز درگهت نابدم سر فرو
رحم بر درت تا نفخر سود | ندارد کسی غیر تو هستم وجود
تو هستی مرا هیچکس گو مباش | محیط کرم است خشک گو مباش
توام بی یاری ده ای نیک | توام دستگیری کن اینکار ساز
رحیمی رحیمی ببین زاریم | کریمی کریمی بکن یاریم
که خوش بسته‌ام و سخت افتاده‌ام | عصای جوانی ز کف داده‌ام

عصا ده مرا ز اعتقاد درست | که جانم سست و پا سست و عزم سست
تو رحمی بکن بر من تیره بخت | که دل سخت و رو سخت و کار است سخت
ازین سستی و سختیم نیست باک | قبول تو بردارد م گر ز خاک
گرفته است غفلت رگ خواب من | شد رفتن عمر سیلاب من
تو بیداریم ده که مردم ز خواب | تو معماریم کن که گشتم خراب
بخوناب دل سبز کن دانه‌ام | بسیلاب آباد کن خانه‌ام
باشکی دلم از غم آزاد کن | خرابم بسیلابم آباد کن
بهر دم همه در و گوهر بریز | چو گوهر بمن دیده تر بریز
چه غم گر مرا نیست سیم و زری | به نان خشکی و چشم تری
سخن را باشک آشنا کن چنان | که بی هم نگردند از دل روان
سخن را ز دل رهبر اشک کن | بشادابی گوهر اشک کن
فنون سخن جمله ورزیده‌ام | همین گفته‌ام هیچ نشنیده‌ام
بنطقم زبان و بهل گوش ده | سخن را اثر در در اوش ده
ز معنی دلم را اثر خیز کن | چو بر زبان را سخن تیز کن
سخن را بخلق آشنا ساز گرم | جواب دم تیغ پولاد نرم
تکلمم به نرمی گفت و گو
چو مغز قلم کن سخن را درو

فرازنده دست و تیغ زبان | چنین کرده تسخیر ملک بیان
که شاه ملک خیل انجم سپاه | جهانبخش دریا دل دین پناه

ندانم چه در مدح آن شه سزاست / بجز آنکه فرزند شیر خداست
بفرزندیش داده شاه نجف / ز شمشیر بران قاطع بکف
شد از تیغ او خانه انقلاب / بسیلاب خون مخالف خراب
ز موج نهیبش دل دشمنان / چو از حمله باد و ریگ روان
بسان طلی گرد از تیغ کین / ز خون عدو غازه روی دین
زره پیش شمشیر آن نامدار / چو پیش تف شعله موج غبار
سمندش فشردی چو بر کوه نعل / خزیدی چو خون در رگ سنگ لعل
بشمشیر با روش یار شد / رگ کوه انگشت زنهار شد
ز روزی که عدلش جوان نشست / وارست هر نهادی که هست
شود تا سبکبار بهر فرار / بهر سال افکند پوست مار
در ایام آن شاه فیروز جنگ / نمیرد ترسیدن از چهره رنگ
ستم را بود آن قدر دست رس / که بری ستانه جوانی نرگس
در ایام عدلش کسی را چه حد / که لب از ندامت بدندان گزد
بعهدش چنان روزگار آرمید / که دل از طپیدن پشیمانی ندید
نه دست سیاست چنان زوروی / که جرأت کند ناله در شب روی
رود زان بهر سوی صیقل دو تا / که برده است زنگ از دل آیینه را
نه از بیش کی باغبان اول آب / نیارستی از گل گرفتن گلاب
بشاخی اگر زور کردی ثمر / نهادی بپایش همان لحظه سر
بترویج مذهب میان را چو بست / بگلگون کشورگشایی نشست
بهر سو علم راست کردی ز کین / شدی راست همچون علم پشت دین

شدی

شدی شعلهٔ تیغ او چون بلند / سر سرکشان ساختی چون سپند
کمند عزیمت بهر سو فکند / سر مرز و بومی درآمد به بند

چنین تا رسید از خراسان خبر / بدرگاه آن عادل دادگر
که شیبانی ترک کفرکیش / برون می‌نهد پای از حد خویش
دران ملک از غارت آن بلا / نمانده است غیر از خرابی بجا
ز بیم ستم غم روزگار / نشسته است بر روی شادی غبار
ز تاراج ترکان به یکبارگان / شده تنگ چون چشم ترکان جهان
ز خونریزی اوزبکان دغا / شده مشهد طوس چون کربلا
چو معروض درگاه شد این خبر / درآمد ز جا خسرو دادگر
چو مظلومی عاجزان کرد گوش / درآمد چو دریای رحمت بجوش
بل عزم کین جستن ساز کرد / غضب را بخونخواهی آواز کرد
در این وقت آن بدرگ روسیاه / یکی نامه آمد بدرگاه شاه
پر از لاف مکتوب آن بی‌نهاد / تو گفتی که نابستان پر زباد
ز حرف ملایم تهی الجنان / که از مغز خالی بود استخوان
دران نامه آن ناخردمند دون / نهاده چنین از ادب پا برون
که داریم با جمله خیل و حشم / درین روزها عزم طوف حرم
بدین حشمت و لشکر بی‌شمار / ز ایران زمین است ما را گذار
شه از راه باید گریزان شود / مبادا که پامال ترکان شود
چو آن نامه معروض درگاه شد / همه دامن آتش شاه شد

چنان پر شد از زهر قهرش جهان / که شد رنگی تیغ بر دشمنان
بفرمود تا جمع کردد سپاه / پی کینه جویی از آن روسیاه
بفرمان آن خسرو رزم جوی / دلیران ز هر سو نهادند روی
بایران چنان کرد لشکر هجوم / که شد زنگ گما ز سپاهش روم
چنان لشکر آراست آن شاه دین / که خاقان شد از حیرتش نقش چین
ز بس موج دریا سپه جوش کرد / صدف را گهر پنبه در گوش کرد
خروش آنچنان شد ز اندازه بیش / کز آن بحر نشنیدی آواز خویش

چو آماده شد لشکر کینه خواه / بسوی خراسان روان گشت شاه
به پیشش همه فتح و اقبال بود / دعای ضعیفان بدنبال بود
روان گشت چون کوه سیل فوج فوج / تو گفتی که دریا درآمد بموج
قطار شتر ها پی یکدگر / ببستند بر ناوک جاده پر
بهر منزلی بار انداختند / ز نو روز کاری دگر ساختند
ز هر وادیی کوچ کردند باز / نشیبی شد از گردشان فراز
بدین گونه وادی بوادی شدند / بملک خراسان چو شادی شدند
بتعظیم آن شاه با اقتدار / ز جا خاست تا امنی آن دیار
شدش خاک ره جان اهل ستم / بسان کنان از ره بر عدم
چو افتاد بر سبزوارش گذر / ز خاک رهش کام مس گشت زر
قدومش نشابور را چون بهشت / شرف کان فردوس را زنده ساخت
چنین رفت تا مشهد طوس شاه / بل شوق درگاه عرش اشتباه

چه

چه درگاه درگاه شاه گزین / امام هدی قبله هشتمین
چه درگاه درگاه شمع هدی / شه دین علی بن موسی الرضا
امامی که از قدر بامش زمین / شد انگشتر آسمان را نگین
از آن نیست بر خود تازه رو / که رخ شسته در چشمه رای او
ز رایش بطرز بافت مرآت علم / ز قدرش گران شد ترازوی حلم
کرم دستگیری ازو یافته / شجاعت دلیری ازو یافته
رخ دولت از خاک او پرصفا / سر طاعت از مهر او عرش سا
اگر نه غبار درش توتیاست / بود دیده روز روشن چو است
کی این آب و رنگست در گوهرش / نتابد اگر مهر رخ بر درش
بود ریزش رحمتش بی حساب / گل صبح که در گلشن گلاب
ز شرح کمالش زبان بی ورق / زد در ثنایش دهان یک طبق
سخن در مدیحش بود زان فزون / که از عهده اش گفتن آید برون
زبان را بیازار او نیست دست / ز وصفش سخن ورنه برمی شکست
دل معنی از فکر مدحش فکار / ز لفظ از نام او سکه دار
ندارد سخن مدحتی در خورش / ازین پس سر فکر و خاک درش
چه در قبله آرزوی ملک / چه در سجده گاه شکوه فلک
ز گلریزی سجده غنچه فتها / ازو تا بجنبت بسی فرقها
ز فیض اجابت در آن آستان / شکفت از دعا غنچهای دهان
در آن روضه از اشک اخلاصها / شده بر فلک نخلهای دعا
در و رسته از اشک چشم ملک / گل آفتاب از سفال فلک

زبس جذبه با خاک آن مرقدست ازان روضه بیرون شدن مشکلست
ندانم دران روضهٔ پر صفا چه سان میرود کوری از دیده ها
چراغان آن روضه دانی چیست بصد شمع جویای او حاجتیست
ز نور آن بارگاه از ادب سیه شد نفس سکه در دیده شب
رسش تا دم از نور زد بی حجاب لب صبح تبخاله زد آفتاب
که گنبد است آفتاب آن ز دریای رحمت حبابیست آن
گریزان ازو تیرگی با شتاب چو دود شب از مجمر آفتاب
بود آسمان پیش آن بارگاه چو نقش کلف بر رخ قرص ماه
چنانست پیشش سپهر بلند که از مجمری جسته باشد سپند
ازان رشک افلاک گردیده است که بر گرد آن خاک گردیده است
خطوط شعاعی ازان بارگاه کشد میل در دیده مهر و ماه
که سجده کرده است صبحش ز دور که از مهر دارد بسر تاج نور
زبس نور قندیل آن بارگاه نماند درو سایهٔ کس سیاه
زبس نور آن صحن قدسی مکان چو شمعیست جاروب آن آستان
بود صحن آن روضه عرش سای حصار امانی ز قهر خدای
حصارش ازان گنبد چون سپهر درخشنده چون هاله ماه و مهر
بر کنگرش آسمان در نظر نمایان چو قبه زره از تاج زر

ز بهر طواف چو بی [illegible] قدم ساخت از سر شهنشاه دین
چو خود را دران آستان جای داد امیدش لبالب بهر حضرت گشاد

طلب کرد خاک درش سوی خویش زمین سای گردش ز دیده پیش
بر نگش ز خوشحالی انجمن غبار رهش پاک کرد از جبین
بحسن آن عزم بدخواه گاه غبار درش گرد روی شاه
ز بهر بغل گیریش در مجاز شد از دورهٔ گنبد آغوش باز
بدلداریش از غم روز کین لب سجده بوسید شه را جبین
دران روضه چون شه برای ثنا دوتا گشت و قامت برافراشت بار
شه انس و جن قبله روزگار بر افلاک سودش سر افتخار
علم دادش از قامت افراختن کمربستش از قد دوتا ساختن
ز توفیق تعویذ بازوش کرد ز فیض ضریحش زره پوش کرد
ز مردست برداشتن در دعا برادش از تیغ کشورگشا
چو شد حاجی روضهٔ بوالحسن نمودش ادب راه بیرون شدن
ازان روضه آمد برون شهریار بجان فیض بخش و بدل کامکار
ازان خاک تشریف فیضش ببر وزان سجده اش تاج شاهی بسر
از انجا دگر روی بر ره نهاد ازان آستان پشت بر کوه داد
مسخر چو شد ملک فیضی چنان بتسخیر ملک دگر شد روان
دگر باره از شکر پر شکوه سراسر چو دریا شد آن دشت و کوه

وزان سو چو شیبانی بدگهر شنید این خبرهای وحشت اثر
ز اندیشه لرزید بر خود چنان که ویران شدش خانهٔ عمر ازان
چنان بر دلش زد قفا آن خبر که افتاد ازان تاج هوشش ز سر

ره مرد بگرفت از ترس پیش ... گرزان شد از بیم چون رنگ خویش
راند تیغ جو ز زر شاه ... نشد سوی قلعه مرد آرامگاه
بلی مهر چون برکشید لوا ... کند سایه در پشت دیوار جا
نمودند القصه مردان کار ... ز هر جانب رخنها استوار
بسی محکم آن برج و آن باره شد ... سپه چون شرر قلعه چون خاره شد
به نیکو نه بودند تا چند روز ... خبر شد که آمد شه خصم سوز
دل شاه ترکان از آن گشت ریش ... دلیران خود را طلب کرد پیش
ز هر سو در گفت و گو باز کرد ... ره مصلحت جستن آغاز کرد
که اینک رسید آفت کشت زیست ... چه گویید تدبیر این کار چیست
بگفتند کای خسرو نامدار ... چه حاصل ده بودن این حصار
چو رو آورد بخت ایران زمین ... نجایه برش قلعهٔ آهنین
گر این قلعه بودن ز محکمی خبر است ... شه از نسل شیر خدا حیدر است
درین قلعه بودن نه ما را رواست ... که این قلعه زندان جولان ماست
سپاهی ز ترکان تشنه بخون ... ازین قلعه باید برستی برون
که بنهند تا باب شمشیر کین ... بر راه بر شاه ایران زمین
که با دیده جوهر تیغها ... به بپشنیم تا بدرخ مدعا
برین یافت چون رای ایشان قرار ... سپاهی چو آمده خود بشما
همه نامداران جنگ آزما ... همه شیر صولت همه اژدها
همه تندخویان پرخشم دل ... همه جنگ جویان از جان بکسل
همه غره بر زور بازوی خویش ... همه آتش از تندی خوی خویش

همه نامداران جنگ آزما ... همه شیر صولت همه اژدها
همه تندخویان پرخشم دل ... همه جنگجویان از جان بکسل
همه غره بر زور بازوی خویش ... همه آتش از تندی خوی خویش
ز بس باد نخوت بسر بودشان ... جا بیست کفنی کله خودشان
ازان قلعه برداشت کین جستند ... علم از کردن افراختند
که ناگاه پیدا شد از گرد غم ... صفی صور طبل قبا علم
ظفر پرچم رایت غرشان ... اجل تیزی خنجر رزمشان
ز حشمت نگهبانشان از ملک ... ز غرت سر گردشان بر فلک
همه تیغ دشمن جان کینه خواه ... شده قبضه سان پیکر آهنی کلاه
زره جوهر خویش پس بود شان ... ز سر سختی خود کله خودشان
سپهداران لشکر اقبال شاه ... صف آرا بزرگی و اجلال شاه
بهم چون رسیدند آن هر دو فوج ... رسانند نام دلیری باوج
دو لشکر بهم حمله آور شدند ... دو غوغا بهم شور محشر شدند
ز باران تیر و تیغ یلان ... شد از هر طرف جوی خونی روان
جوشن روشن از برق شمشیر تیز ... بر ترکان در آن گرد راه گریز
غبار بهوی هام راه ... شدند ... دوان جانب قلعه بشتافتند
گرفته ابر بر چشم کیش ... سپر روی خویش از پشت خویش
دلیران و گردان ایرانیان ... اجل سان زد بدنبال ایشان دوان
چو ترکان بدان قلعه داخل شدند ... از آن بحر پر خون بساحل شدند
برون حصاران شه کامیاب ... فرود آمد از بادپای شتاب

روان چتر و خرگاه آراستند … بخدمت ستونها بپا خواستند
ز اقبال آن شاه فرخ لقا … شدش دامن خیمه بال هما
طنابی ز هر سعی آن بارگاه … چو دست دلیران و دامان شاه
بیاخواست زان لشکر بیحساب … بشد خیمهها چون بر دریا حباب
بهر سو طنابی ز خرگاهها … نمایان چو از کوهها راهها
گذر کرد چندان طناب از طناب … که ره بست تابش آفتاب
دران خیمهها لشکر بیشمار … چراغ ته دامن روزگار
زدامان خرگاه زرین طناب … پراکنده شد آتش آفتاب
شد افروز تبخاله الخصار … لب خنق از خیمه تبخاله زار
چو خورشید تابنده روز دگر … زبانی که ... زرد اشت سر
بنظاره رزم زال سپهر … گرفت ابر صبح از چشم مهر
دگر باره ترکان بر دل نا جستند … لوای نگونساری افراختند
نمودار شاه دشمن گداز … سپه را بخونریزی خصم باز
دگر شعله تیغها شد بلند … دگر ره بر خصم شد چون سپند
دگر باره از بیم تیغ یلان … سوی قلعه گشتند ترکان دوان
ز هر سو دلیران آرام سوز … چنین رزم جستند تا هفت روز

چنین گفت شاه فلک اقتدار … بگردان دانا دل هوشیار
که از بیم شمشیر آیینه گون … ازین قلعه شیک سایه بردن
بتسخیر این قلعه پرداختند … بود کار را دور انداختند

بان

نباشد پی قتل این نابکار … بشتاب مرا طاقت انتظار
چنین کرده بر خاطر من خطور … که یکمنزل از قلعه گردیم دور
که شاید شود دشمنک بدگمان … ز دنبال بهر تعاقب روان
ز برگشتن آنگاه قیدش کنیم … باین ترقیقاج صیدش کنیم
ازین پس نشستن برآریم کام … ز یاپس کشیدن کند صید دام
ازین رفتن و آمدن عاریست … که بی جرزده بهر زجار رغبت
بفرمود پس خسرو دین پناه … گران جای خیزد یکسر سپاه
بفرمان شاه آن سپاه غیور … نشستند یکمنزل از قلعه دور
چو آگاه شد دشمنک نابکار … گمانش که شه کرده از وی فرار
امیدش دگر قد کشید از سر در … ببالید از آماس باد غرور
دمی چون شب غم از و رخ نهفت … بسان گل صبح کاذب شکوفت
شگفتش دل از رفتن آنجناب … چو نیلوفر از دوری آفتاب
ندانست آن ناخردمند دون … که خورشید از رفتن او بردن
برون تاخت آنگاه خود با سپاه … بعزم تعاقب ز دنبال شاه
سمند شتاب اجل زیر ران … ربودش ز دست تامل عنان
نمود از ... بر شتاب … چو شام سیاه از پی آفتاب
شتابان بدینگونه میرفت راه … که ناگاه برخورد اقبال شاه
دوان در رکابش چو فتح و ظفر … سپاهی اجل خوی نصرت اثر
سپاهی کمین کرد دشمن شکار … نظر تا چو جد شان چون شمار
ز بدمستی کبر هشیار شد … رعو غای آن حشر بیدار شد

بودش دران کینه دست سپهر
زسستی چو برداشت دست از جهاد
فزین سوی فرمود شاه کزین
نقیبان لشکر صف آراستند
بهر سو صفی راست شد جابجا
زبس جوهر مرد بود آشکار
صف از نیزه چون شانه دندانه شد
سنانها بدیوار صف خار بست
خروش دهلها برآمد زجای
زکوس و دهل کینه آبنوس
زآواز اسبان گردون شتاب
سواران زبس بهم افشرده تنگ
زره مرد کین را دران تنگنا
دران تنگنای قیامت خروش
زجوش سپه بسکه جا تنگ شد
نه تنگ آنچنان عرصه آن ستیز
خزیدند از بسکه بر یکدگر
زکین جوهر تیغ دشنه آبدار
زجوشیدن مغز سرها زقهر
زغیرت بسی داشتی مردکار

بودش ازان فتنه پای گریز
بسا چار قشر دبابی ثبات
که سازنده نام اوران ساز کین
علمهای کین خواستن خاستند
چه صف خاست موجی زبحر بلا
صف جنگ شد تیغ جوهر قطار
دران طره فتنها شانه شد
بگرد آن فرو بسته راه شکست
بمرگ امان ناله برداشت نای
برآواز گردید مانند کوس
گریزان شد از دیده فتنه خواب
بخون ریختن گشته دلها چو سنگ
بتن کرده چون جوشن تیغ جا
ندانم چه سان آمدی خون بجوش
نفس در ره نهار که سنگ شد
که در جا امرد کرده گریز
بلان را بکف گرز بانده بهم
فشرده بهم همچو دندان مار
کله خودها شد قدحهای زر
زلرزیدن نیزه خویش عار

چنان راست شد بر تن کینه جوی
نگردی دران عرصه از پردلان
زهر سو که نیزه گشت راست
تو گفتی زصفهای مردان کار
زگرمی دران دشت پرشور و شر
عجب کاسه باز گشت دوران که گرد
زمیدان یکی سفره دوران گشود
دراین مطبخ از آتش آفتاب
هوا شد چنان گرم از انقلاب
نشد آنچنان مضطرب روزگار
شد از اضطراب بکان مرد
طلب کرد جوشن شه کامران
زره چون بپر کردان زرنگار
چو چار آینه بست دلدار زار
حمایل نمود اژدها پیکری
لرزه یختی [illegible] هرکه [illegible] دلدار زار
بفرمان خونریزی خصم شاه
زتار صف دشمن آن پرهنر
سراپای بر آتش فتنه دم
اگر گشت ازرام اوج بجاست

که مژگان چشم زره گشت موی
بدشمن کسی پشت غیر از کمان
جهان را زکین مو براندام خواست
که چین بر جبین زد مگر روزگار
عرق شست چین از جبین سپهر
سر کاسه مهره پشت مرد
که سرکاسه آتش بود و سرپوش خود
نفس در دل گشته سیخ کباب
که چون اشک شمع از سنان زرنجاب
که با خود بهمرگ را کس قرار
چو اشکی که در چشم گردد ز درد
سبک شد چو آتش در آهن نهان
X برو دیدها چون زره مانده باز
بنظاره شد چشم گردون جبار
بخونریزی آهن دلی کافری
بنوعی که از شعله ریزد شرار
زهر جوهرش تیغ چشمی براه
گشودی چو ناخن گرههای سر
پی کینه جویی قدش گشته خم
که آید کی زا برانداز راست

ازان روی کج گشته تا در مصاف	کشد از تن کج نهادان غلاف
چه هر گه شدی از غلاف آشکار	تو گفتی برون آمد از پوست مار
چو افعی ولیکن برا پای بیش	نهنگی زده غوطه در آب خویش
درو موج جوهر دقیق و جلیل	زده قوم موسی است بر رود نیل
پل آب خویش از کجی بیگرش	بود چشمهای پل از جوهرش
نگشتی اگر پل برآب خود او	ازان تیغ بگذشتی آسان عدو
کمانش ازان خصم بیچاره بود	ز روزه زمجی رگ خاره بود
زد برمیان اگر آن دشمنه	برآید کجون عدو تشنه
نظاره شده تا وکش از کمان	کمربسته شد خنجرش از میان
ز دستش کمان دست بازو کشاد	زبیش پس پشت بر کوه داد
مسلح چو شد شاه با عدل و داد	طلبکار دیپس اسپ تازی نژاد

کشیده گردون گمی باشکوه	چو خورشید یکسان برش دشت و کوه
شدی با همه دعا همعنان	جهانیش اگر بر تو ثل آسمان
برندش همت چرخ دو تا	چو کهسار در پیش پای صبا
چنان میپرا او به ازان بر شکوه	دویدن ازان ام کوه
حوامی ز هر عضو او آشکار	چو دوش رفتن کبک دری
ز جا جستنش از میان یلان	سبک چون غزیو تماشا بیان
زبس بود هرم تک و گرم پو	برانم عرق چون نشستی برو
بود القدر گرم در رهروی	که رنگ جهانش کند ...

برون جستی از حلقه دشمنان	بدانسان که از چشم دل فغان
نه چندان ادا فهم در وقت کار	که خواهد عنان جز خیال سوار
نه چندان گرامی ز آزرنده کی	که تا زد کسش از پی زندگی
بتن کوه آن سرکش تند خو	نمایان عنان چون رگ کوه ازو
برفتن چو خورشید و مه لیک رام	بگشتن چو گردون ولیکن بکام
ز تیر نگاه بتان تیزتر	ز رنگ اسیران سبک خیزتر
ز زلف بتان کاکلش بود به	چو ابروی خوبان وحش باکره
ندانم چه سان یال او دیده است	که بر خویشتن زلف پیچیده است
ز دنبال آهو بوقت شکار	چو دل از پی چشم بیمار یار
چو کاکل فشان گشتی آن لعل کوه	تو گفتی که روییده سنبل ز کوه
رکاب از دو پهلوی او گرم	نمایان چو خورشید و مه از فلک
نهاده گران مایه زینی بر آن	چه زین گرانمایه بر کبک روان
چه کنجی گران لعل پاره رخشان شده	ز بس لعل کوه بدخشان شده
چه کوه بدخشان که بحر است	بروزین بسان صدف بر گهر
کشیده اسپی چنین گرم تک	بروشاه شد چون دعا بر فلک
پی کینه جویی بر آن شد نشست	ز بخشیدن خصم بر کوه جیب
درازه بین چون شه مهر رای	در ره گرد چون نور در دیده جای
چنان گرم خود را بکین گفت	که از گرد پیش خصم راه گرفت
بود القدر طاقت لو دیش	که جوشن گرانی کند بر تنش
کشیده اکان شاه رستم نبرد	چه خورشید تیغ و سپر چرخ گرد

چو خورشید شد تیغ آن کامکار / ز صبح غلاف سفید آشکار
چنان بر صف خصم زد خویش را / که فصاد بر رگ زند نیش را
چو رو بر صف نیزه داران نهاد / بنی زار گفتی که آتش فتاد
بهر جانبی مرکب حمله تاخت / بهر گامی البرزی از گرز ساخت
بهر تیغ نخل حیاتی فکند / بهر خشت بنیاد عمری بکند
بهر نیزه در دهر نامی نگاشت / بهر چوبه تیری نشانی گذاشت
بهر حلقه از کمندی گشاد / بهر دمنی در بلاخن نهاد
یلان را چنان تیغ بر فرق زد / که بر کوه گفتی مگر برق زد
بسی را بتیغ دگون د بگرد / بنشست گفتی گرد و در خاک کرد
پس آنگه یلان مرکب انگیختند / چو صفهای مژگان بهم ریختند
شد از گرد لشکر بمیدان جنگ / بر آیینه دلان جای تنگ
ز گرد سواران مریخ خشم / گرفت آفتاب جهانتاب چشم
هوا شد چنان تیره از گرد غم / کزان منخسف شد مه بر علم
نجیر ز چه سان کرد آن انقلاب / که شد خانهٔ زندگانی خراب
ز جوشش سواران شمشیرزن / ندانم جدا چون شدی جان ز تن
چو پیکان بهم کرده جا تیرها / چه جو [illegible] رفته شمشیرها
بکف تیغ خونریزی آغاز کرد / بمرگ بقا گریه را سا[ز]
چنان سیل خون لجه انگیز شد / که از جوی تیغ آب لبریز شد
تن از زخم شمشیر صد جای بیش / گریبان زده چاک بر مرگ خویش
شد تشنه از بس نگون گشتن / برون کرده خنجر زبان از دهان

ز زردستی تیغها در نبرد / نهان شد سپر در پس پشت مرد
چنان گرم شد ز آتش کین هوا / که گشتند عریان همه تیغها
روان اشک از سر چو خون شده / هر آزادهٔ بید مجنون شده
ز بس رفته از دست مردان کمان / سپر بود گرداب دریای خون
شد از سینه فانوس و شمع از سنان / ببستند آیین بازار جان
ز بس مغز سرها بدان در شده / سم مرکبان کاسهٔ سر شده
کله خود از ضرب گرز و تبر / جرس وار پر پنبه از مغز سر
جهان جمله یک بحر خون مینمود / که گرداب از آن حلقه ناف بود
شد از گرزها زخمها را دهان / چو دندان پر از ریزهٔ استخوان
کله خود چون پسته خندان شده / سر سبز در خون نمایان شده
ز باد پر تیرهای خدنگ / شد از چهرها برگ ریزان رنگ
ز خون دلیران در آن کارزار / حنایی شد اوراق لیل و نهار
در آن بحر خون تیغ آن کامیاب / چه موجی که تابد بر آن آفتاب
علم دست شمشیران جنگجو / برو پرچم از رنگ خون عدو
بدینگونه بود آتش رزم تیز / دلیران ز هر سوی گرم ستیز
شد آخر ز خون خاک [illegible] چنان / که لغزید پای ثبات یلان
چو دیو اجل شست پیک به کهر / برون شد بهر آب غرو تیغ سر
سوی کینه خواهی چو راهی ندید / بجز پشت دادن پناهی ندید
گریزان از آن ورطه ناچار شد / خس موج آن بحر زخار شد
سپاهش هم از پی گریزان شدند / ز باد غرورش پریشان شدند

عنان از ره کینه برتافتند / ز خود کم شدن خویش را یافتند
دلیران ایران ز دنبالشان / بسان مکافات اعمالشان
چو تیر از کمان شه کامیاب / براه فنا جمله پا در رکاب
نقاریش از چنگ شیرانشان / چو دست تأسف بدندانشان
گریزان ز شمشیر دشمن شکار / بنوعی کز آتش گریزد شرار
گریزان ز آغوش ایرانیان / بهر سوی چون تیر کج از کمان
دوان جانب مرگ ازان کارزار / ز خونهای خود جمله گلگون سوار
گریزان چنین شستبان ز بیم جان / حصاری بچشم آمدش ناگهان
دران چار دیوار بنهاد پای / درآمد دران چار سوج فنا
سپاهش هم از پی چو در جسته مار / خزیدند در رخنهٔ آن حصار
فتادند چندان ببالای هم / که بستند ره بر نفسهای هم
ز بس خویش را بر هم انداختند / ز تنهای خود گور هم ساختند
ندانم ز بس بر هم افتادتن / که چون یافت جان راه بیرون شدن
ز بد طینتان سیه روی زشت / حصار الجنان بر که قالب رخت
پس انگه شهنشاه فیروز بخت / بلندی ده رتبهٔ تاج و تخت
بفرمود کار بندگردان خنجر / که چون گشت شیبانی بدگهر
پس از جست و جو یافتند آن ملان / تن شستبار دران خشت کمان
سرش را بریدند با تیغ کین / فگندند در پای شاه گزین
که اینست انجام آن روسیاه / که ننهد سر خویش در پای شاه
بفرمود انگاه شاه جهان / کنندش تهی سر پوست فرمان بران

بیار ای خدا آن ساغری زرنگار / که نوشند از آن بادهٔ اعتبار
چه عبرت ازین خوبتر ای گزین / که شد تاجداری چنان این چنین
چه عبرت ازین خوبتر ای فلان / که شد شه شیبانی چنان بی‌نشان
سر الجنان سرکشی تیز چنگ / فلک ساخت جام می لاله رنگ
کشیدند بر سرکه سر خوشی / شد آن سرکشی افسر سرکشی
دلا یکدم از خواب بیدار شو / ز سرمستی کبر هشیار شو
نظر بر روش از اعتباری بکن / بتاریخ شاهان گذاری بکن
بعبرت نظر کن سوی رفتگان / که فردا شوی عبرت دیگران
بزرگی که سودی بگردون سرش / نظر کن که چون خاک شد پیکرش
حریصی که صد مطلبش بود بیش / ز عهدش گذشته است صد قرن بیش
حریفی که میخواست آغوش حور / کشیده است سنگش در آغوش گور
شهانی که بودند مالک رقاب / نماید کنون نامشان در حساب
بسی شه که نامش ز زر داشت عار / که محو است نامش بسنگ مزار
بسا گردن شیرافگن پیل زور / که سر رفتش آخر بباد غرور
گرفتیم خبر از جم جام او / که شد تلخ از آن کام او
سکندر که [illegible] م رفت / چه سان مرگش آخر بیکدم گرفت
[illegible] پرویز و آیین او / کجا رفت آن عیش شیرین او
نه ضحاک خوردی سر مردمان / چه سان خورد آخر سر تیر جهان
نه کاووس کی سوی افلاک راند / نگه کن اجل چون بخاکش نشاند
چه شد شوکت و شأن افراسیاب / نشان زو نماند در جهان خراب

چه شد زال زر آن یل شیرگیر — چه سان کرد زال سپهرش اسیر
تهمتن که کردی از او شیر رم — بچنگ اجل چون در و بهمن هم
گر آمد برون بیژن از چاه و بند — اجل باز در چاه گورش فکند
ز دور زمان نگذرد اندکی — که خواهی تو هم بود از ایشان یکی
چو مرگی چنین هست از پی دوان — خبردار باش از فریب جهان
چه باشد جهان گلخنی تنگ و تار — درو مال دنیا چو آتش شرار
مزن بهر آن آتش بی ضیا — بجا هیمه خویش بر سنگها
که مانند هیزم در و عمر کاست — که آخر چو دود از سرش برنخاست
چو آتش که را روی گرمی نمود — که از هستیش بر نیاورد دود
اگر چون سپندش نگنجد جان نشار — بدو را فکند آخرت چون شرار
ز آتش چه میماند ای عمر کاه — بکف داغ را غیر روی سیاه
زر و سیمت ار حل مشکل کند — بخاک سیاهت مقابل کند
بلی عقده‌ای را آتش گشاد — ولی داد چون هستیش بر باد
بهم بسته رنج ورزانه و ختن — ز آتش نگردد جدا سوختن
مدان بختگی کسب مال حرام — گزین آتشت کار کرده خام
ترا فکر زر هر دو دین شد ز دست — تو آتش پرستی نه حق پرست
مسلمانی از اهل دنیا مجو — بلی آتش پرستان مسلمان مگو
نه این آتش افتاده بر جان تو — که افتاده بر دین و ایمان تو
خنک آنکه همت بترکش گماشت — برین آتش از دور دستی بداشت
ز دو دار چه رنگین و بس دلکش است — ببینش مر آتشست آتشست

دل چون بهشت تو ای بیخبر — شده گور پر آتش از فکر زر
بخشم ز ننگ گورت پر از زر بود — ترا کیسه باید که پر زر بود
چه غم گر ز درگاه دورت فکند — ترا طاق درگاه باید بلند
چه غم دل اگر عاری از دین بود — ترا جامه باید که رنگین بود
ز رنگینی جامه‌ات باد ننگ — که طرار دنیات کرده است رنگ
لباس زرت گرچه بس دلکش است — برون جامه زر درون آتش است
تو گر تن براحت برآورده‌ای — بزربفت و دیباش پرورده‌ای
مهیاست بهر تن دل غمین — قباهای زرتاری آتشین
مپوش ارچه دیبای صنعت کند — لباسی که عریان ز دینت کند
بود گر قبا رنگ رنگت هوس — ز فقرت همین دلق صد رنگ بس
اگر جامه گل کلفت از وست — ترا دلق صد پاره چون گل نکوست
مدان از قبای علم باف کم — لباسی که باشد ز چاکش علم
نباشد براندامت ای بیخبر — لباسی ز بخشش برازنده تر
خوش آنکس که دست کرم برگشاد — ز خالق گرفت و بمخلوق داد
دل شاد را مایه زر دادنست — گشاده دل از کیسه بگشادنست
دامنش که رساند بمالت ضرر — نگردد کم آتش ز خرج شرر

چو مردن عدو یی به بنال تست | پس از مال دادن همین مال تست
ز دست آنچه آید بسائل بده | اگر زر نباشد ترا دل بده
محبت بسایل چو زر دادنست | گشاده جبین کیسه بگشادنست
اگر گرم روئی شوی کامیاب | شد از روی گرم آفتاب آفتاب
ترش رویی ای خواجه کار زشت | گره بر جبین بست بر کار زشت

زر و مال مانده است از رفتگان
چو آتش که میماند از کاروان
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی تاریخ غره شهر
رجب المرجب
سنة ۱۰۸۶

[illegible]